

به نام خداوند جان آفرین

خلاصه

مرگ هولناک هدایت همت تاجر مشهور باعث می‌شود ترنج به فکر یافتن سرنخی از قاتل و کشف راز قتل او باشد از طرفی ورود ناگهانی هامون مهرزاد به دفتر مجله مودت بعنوان مدیر سبب بوجود آمدن اتفاقاتی غیرمنتظره در زندگی ترنج می‌گردد...

مقدمه

به ژرفای اقیانوس زندگی که می‌نگرم، چشم هایم لبریز می‌شود از ناگفته‌ها... ناگفته‌هایی که اگر گفته می‌شد حالا در این مرداب دست و پا نمی‌زدم... من اینجا هستم... در عمیق ترین نقطه ی تاریکی...

عینک دودی را از روی چشمم به طرف بالای سرم هدایت کردم و آفتاب گیر را بستم. وارد خیابان شدم و نگاهی به ساعت ماشین انداختم. طبق معمول هرروز ساعت هشت را نشان می‌داد. مثل همیشه وقت شناس و دقیق. فرمان را چرخاندم که با دیدن قراضه ای به جای عروسکم دود از سرم بلند شد. با فاصله ی کمی ماشین را متوقف کردم و پیاده شدم. چه کسی جرئت کرده بود جاپارک اختصاصی مرا قرق کند؟ نگاه خشمگینی به ماشین خاکستری کردم که بین ماشین آقای نامجو و ماشین دیگری پارک شده بود. مشتم را به کاپوتش کوبیدم که صدای گوش خراش دزدگیرش بلند شد. بدترکیب چه صدای بلندی هم داشت. لگدی نثار چرخ های زشتش کردم. صدایش قطع شد. اطرافم را پاییدم.

جوانک درازی به طرف ماشین آمد و با بهت نگاهم کرد. دستم را به کمرم زدم و طلبکارانه نگاهش کردم.

__ با اجازه ی کی لگنتو اینجا پارک کردی؟

دست چپش را در جیب جین خاکستری اش گذاشت و با صاف کردن یقه ی کت چرمش پاسخ داد:

__ ببخشید من نمی‌دونستم این خیابون به اسم شماسه... شایدم پارک بانید.

دست در جیب عقب شلوارش کرد و کیف پولش را بیرون کشید. تراولی به طرفم گرفت و ادامه داد:

__ من تا عصر انجام... اگر از ماشینم مراقبت کنید به پول خوب بهتون میدم.

دندان هایم را روی هم فشار دادم. اگر وسط خیابان نبودیم دست می‌انداختم و گلویش را می فشردم شاید هم به صورت استخوانی و زاویه دارش خنج میکشیدم. بدم نمی آمد چشم های درشت و خوش حالت مشکی اش را از کاسه بیرون بکشم. اسکناسش را به رخ من میکشید؟ چشمانم را ریز کردم و قدم به قدم نزدیکش شدم.

__ مثل اینکه تو حرف حساب حالیت نمیشه... ببین جوجه مایه دار اینجا خیلی وقته که جا پارک منه... هیچکس جرئت نداره به اینجا نزدیک بشه حالا تو مثل اسرائیل اینجا رو اشغال کردی استعمارگر... ولی من از فلسطینم مقاوم ترم.

در یک قدمی اش ایستادم و اسکناس را از بین انگشتان استخوانی و کشیده اش بیرون کشیدم. به چشمانش خیره شدم. اسکناس را در دهان بازش فشردم و در صورتش فریاد زدم:

__ همین الان لگنتو از اینجا بردار.

اسکناس را بیرون انداخت و پشت دستش را به روی لبش کشید. لبخند یک طرفه ای روی صورتش نشاند و دست به سینه ایستاد.

__ برش نمیدارم... چیکار میتونی بکنی؟

بینی ام را جمع کردم و کفشم را روی پایش گذاشتم و فشردم. کفشش را لگد کردم اما هیچ تکانی نخورد. پسرک خیره سر. باید دانه به دانه ی گیس های مشکی اش را از جا میکندم تا مرا می‌شناخت.

دستم را مشت کردم و برای جلوگیری از فرود آمدن روی صورتش پشت کمرم گذاشتم. زبانم را در دهان چرخاندم که با شنیدن صدای آقای مودت به طرف دفتر گردن کشیدم.

__ چیزی شده خانم رسالت؟

از روی آخرین پله پایین آمد و به طرفمان قدم برداشت که پا از روی کفش جوانک برداشتم. در نزدیکی مان ایستاد که عینکم را از روی سرم برداشتم و در جیب بارانیم گذاشتم. گوشه ی شالم را روی شانه ام انداختم و گفتم:

__ این آقای به ظاهر محترم جا پارک منو اشغال کرده... تازه مدعی هم هست.

آقای مودت دستی به ته ریش سفیدش کشید و لبخند زنان پاسخ داد:

__ شرمنده خانم رسالت... کوتاهی از طرف من بوده... من باید به ایشون میگفتم که اینجا جای پارک شماسه.

از تواضع و فروتنی همیشگی آقای مودت عرق شرم به روی پیشانیم نشست. دسته موی روی صورتم را پشت گوشم دادم.

__ شما چرا عذرخواهی میکنید؟ من متاسفم که صدامو بردم بالا فقط خواهشی که ازتون دارم اینه که به این آقا حالی کنید هر چه زودتر لگن... ببخشید این ماشینو از اینجا برداره.

آقای مودت دست در جیب پالتوی مشکی اش کرد و ریموت پارکینگ را بیرون آورد. چراغ چشمک زن و در باز شده ی پارکینگ تعجبم را برانگیخت که با شنیدن جمله ی آقای مودت سکنه ی ناقص را رد کردم.

__ هامون جان شما ماشینتو تو پارکینگ پارک کن لطفاً... بعدازظهر هم بهت ریموتش رو میدم.

جوانک که تا آن لحظه مسکوت و خاموش در کنارمان ایستاده بود تشکر مفصلی از آقای مودت کرد و پشت فرمان نشست. در آینه نگاه کرد. دستی به موهای پرپشتش کشید و استارت زد که آقای مودت گفت:

__ امروز صبح این سهم پارکینگ رو از همسایه ی طبقه ی پایین خریدم... دقیقاً کنار جا پارک ماشین خودمه. ببینی ام را بالا کشیدم و زمزمه کردم:

__ همون دندون پزشکیه؟

آقای مودت گوشی موبایل اش را در جیب پالتویش گذاشت و پاسخ داد:

__ بله... رسول میخواد اینجا رو اجاره بده بره نزدیک خونه اش مطب بزنه... منم دیدم سهم پارکینگش رو گذاشته برای فروش ازش خریدم... خوبه نه؟

دهان بازم را به سختی بستم و فکم را لمس کردم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
__ بله خیلی.

آقای مودت به طرف ساختمان رفت که پشت فرمان نشستم و ماشین را به راه انداختم. فرمان را چسبیدم و به این فکر کردم که از فردا عروسکم در پارکینگ خواهد بود. لبخندی روی لبم نشست. حتما این جوانک پرادعا فامیل آقای مودت بود و یک امروز مهمان دفتر شده بود. شاید هم تنها چند ساعت و حتی شاید چند دقیقه. ماشین را پارک کردم و با برداشتن کیف و پوشه پیاده شدم. بعد از کسب اطمینان از قفل شدن درها، سوییچ را در کیفم انداختم و از پنج پله ی ورودی ساختمان بالا رفتم. وارد ساختمان شدم و کلید آسانسور را فشردم. چند ثانیه بعد، در اتاقک کوچک فلزی به فکر کارهای امروزم بود.

ویراستاری چند صفحه ی باقی مانده ی شماره ی این هفته، تماس با چاپخانه و مرتب کردن آرشیو کارهایی بود که باید انجام می‌دادم. شاید یک فنجان چای هم با فریمه میخوردم. اگر بهارنارنج باشد که چه بهتر. لبخندی به افکارم زدم و چشمکی در آینه برای خودم زدم.

در آسانسور باز شد که پیاده شدم و وارد دفتر شدم. با جدیت به آقای نامجو که با فنجان چایش به اتاقش میرفت سلام کردم و بعد از دست تکان دادن برای فریمه وارد دفتر کارم شدم.

به تابلوی براق سردبیر لبخندی زدم و پشت میز کارم ایستادم. پالتو را پشت صندلیم انداختم و کیفم را آویزان کردم. پوشه را باز کردم و برگه ها را روی میز گذاشتم. خودکارم را برداشتم و با نشستن روی صندلی ویراستاری را آغاز کردم.

چشمانم در آستانه ی نابینا شدن بود که بالاخره کار ویراستاری تمام شد. سر از روی برگه ها بلند کردم و تلفن سفید رنگ روی میز را برداشتم. خواستم شماره ی آبدارخانه را بگیرم که با به یاد آوردن پادرد مثنی پشیمان شدم.

با گذاشتن گوشی از روی صندلی بلند شدم و گردنم را به چپ و راست تکان دادم. برگه ها را از روی میز جمع کردم و از اتاق بیرون زدم. با وارد شدن به اتاق فریمه، برگه ها را روی میز گذاشتم و بعد به آبدارخانه رفتم.

در زدم که مثنی دستمال پارچه ای را کنار گذاشت و با گفتن بفرما داخل از روی صندلی بلند شد. قوری را از روی سماور برداشت و تسبیحش را روی کابینت کنار دستش گذاشت. مشغول ریختن چای در فنجان های سفید رنگ شد.

__ به موقع اومدی بابا... واست چای بهارنارنج دم کرده بودم.

دستانم را به هم گره زدم و از محبت پدراشه اش ذوق زده شدم.

__ قشنگ ذهن منو میخونیدا... امروز دلم بدجوری چای بهارنارنج مبخواست... دستت درست مثنی.

از بالای عینکش نگاهی به صورتم انداخت و به تکان دادن سری اکتفا کرد. چند قدم جلوتر رفتم و سینی را از دستانم چروکیدم و زحمتکشش گرفتم. لبخندی زدم و گفتم:

__ دست شما درد نکنه.

با برداشتن تسبیحش روی صندلی نشست و پاسخ داد:

__ نوش جان.

از آبدارخانه خارج شدم و به طرف اتاق فریمه قدم برداشتم. در نیمه باز اتاق را با پا باز کردم و روی صندلی کناری اش نشستم. سینی را روی میز گذاشتم و با برداشتن فنجان گفتم:

__ اینا رو تا عصر بفرست چاپ خونه... هماهنگیاشو خودم انجام میدم.

جوابی نگرفتم که به صورت خیس فریمه نگاه دوختم. خیرگی نگاهم را گرفت که انگشت اشاره اش را به روی صورتش کشید و باشه ی خفه ای گفت. فنجان را در سینی گذاشتم. عطر بهارنارنج ببینی ام را پر کرده بود.

__ با شهاب حرف زدی؟

برگه ها را مرتب کردم و روی میز گذاشتم. فنجانش را میان انگشتان سفیدش فشردم و جواب داد:

نه... نتونستم ترنج نتونستم.

موهای فرفری اش را از پیشانی کنار زد و ادامه داد:

دو روز دیگه... واسه دو روز دیگه بلیط داره... واسه همیشه میره.

سرش را به زیر انداخت و نفسش را فوت کرد. صندلیم را به طرفش چرخاندم و دست به سینه نشستم.

اگه انقدر دوستش داری باید باهاش حرف بزنی... تو خواسته یا ناخواسته دل بهش بستنی حالا حق اونه که بدونه... شاید اگه از

عشق و علاقه ی تو نسبت به خودش مطلع بشه از رفتن و مهاجرت کردن صرف نظر کنه یا چه میدونم تو رو هم با خودش

بره... من فقط میدونم که الان وقت پاپس کشیدن نیست... اگه میخوایش باید تلاش کنی و تردید رو کنار بذاری وگرنه حسرتش

به دلت میمونه... نذار فردا شرمنده ی خودت و دلت باشی فریماه... باهاش حرف بزنی.

سکوتش طولانی شد که از روی صندلی بلند شدم و با برداشتن سینی اتاق را ترک کردم. سینی را در آبدارخانه گذاشتم. مثنی را

ندیدم. حتما برای نماز به نمازخانه رفته بود.

به دفتر کارم برگشتم و با نشستن پشت میز، تلفن را برداشتم. شماره ی چاپ خانه را گرفتم و منتظر شدم. با توضیح درباره ی

چاپ این شماره از مجله تلفن را قطع کردم و از جا بلند شدم. باید آرشیو را هم مرتب میکردم.

با انداختن کلید و باز شدن اتاق آرشیو عطسه ای کردم. وارد اتاق آرشیو شدم و روبروی قفسه ای ایستادم. نیم ساعتی از شروع

می گذشت. اکثر قفسه ها مرتب بود و کار زیادی نداشت. صدای تقه هایی که به در می خورد باعث شد چشم از ساعت مچم

بگیرم.

با دیدن جوانک پر ادعا پوف کلافه ای کردم و با اخم نگاه گرفتم. فکر می کردم چند دقیقه ای بیشتر نخواهد ماند. خود را مشغول

قفسه ی بعدی کردم که صدای ناهنجار خوش لحنش در اتاق پیچید:

آقای مودت گفتن گزارش هشتاد و هفت رو از ماه دوم پنج سال پیش بدین.

بدون هیچگونه جوابی به طرف قفسه رفتم و مشغول جست و جوی گزارش خواسته شده ی آقای مودت شدم. شماره ی هر قفسه

را بررسی میکردم که جوانک دست به سینه ایستاد. نگاهش نکردم. تنها از گوشه ی چشم میدیدم که دستی بین موهایش کشید

و گفت:

نمیدونستم دو شغله هستید.

با اخم و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

هم پارکبان و هم کار تو دفتر مجله... اونم دفتر مجله ی جناب مودت.

ابرو بالا انداخت که مشغول کارم شدم و با بی خیالی گفتم:

سردبیر مجله ی مودت.

حتی از گوشه ی چشم هم تعجبش هویدا بود. او هم فکر می کرد دختر بیست و سه ساله ای توانایی سردبیری مجله ای به این

معتبری را ندارد اما شده بود. یک سال بود که در اینجا نفس میکشیدم و بین ورقه ها و خودنویس مشکی زندگی ام را

می گذراندم.

گزارش خواسته شده را بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم. بدون تشکر از اتاق بیرون رفت که مردکی نثارش کردم و به طرف

قفسه برگشتم که در لحظه ای چند گزارش روی زمین افتاد.

پسرک گستاخ علاوه بر اعصابم کارم را هم برهم زده بود. نیم خیز شدم و برگه ها را از روی زمین جمع کردم. روبروی قفسه

ایستادم و مرتبشان کردم که با دیدن نام آخرین گزارش دستانم از حرکت ایستاد. «مردی با گلوله ای بر پیشانی»

عنوانش به قدری احساس کنجکاویم را برانگیخته بود که از گذاشتن گزارش در قفسه صرف نظر کردم و با برداشتنش از اتاق

آرشیو بیرون زدم.

در را قفل کردم و به اتاقم برگشتم. به محض بستن در، روی صندلی نشستم و گزارش را باز کردم. از سنین کم به صفحه ی

حوادث روزنامه ارادت ویژه ای داشتم و با وجود مخالفت های مادرم یکی از زمینه های مطالعه ی آزادم همین داستان های

کوتاه و خواندنی بود.

صفحه ی اول را به سرعت برق و باد خواندم و باقی صفحه ها را هم همینطور. اما آخر گزارش عجیب بود. گزارش هیچ پایانی

نداشت و این مرا درون چاله ی خماری انداخته بود. چرا گزارش پایانی نداشت؟ باید از آقای مودت سراغش را میگرفتم.

با برداشتن برگه ها از اتاق بیرون رفتم و در اتاق آقای مودت را زدم که با بفرماییدش خودم را داخل اتاق پرت کردم. پسرک

مدعی کنارش نشسته بود و مشغول کار با لپ تاپ بود. نزدیک میز ایستادم و برگه ها را روی میز گذاشتم.

خسته نباشید... ببینید آقای مودت من این گزارش رو از آرشیو پیدا کردم و خوندمش... تاریخ گزارش واسه بهار پنج سال

پیشه... شما این گزارش رو خوندید؟

آقای مودت عینک طبی اش را روی چشم گذاشت و با نگاه کردن به عنوان گزارش پاسخ داد:

بله خودم تنظیمش کردم... حالا چرا ایستادی؟ بشین.

با دست به صندلی روبروی میز اشاره کرد که گفتم:

نه ممنون اینطوری راحت ترم... ببینید تو این گزارش هیچ اسمی از قاتل نوشته نشده و هیچ برگیه ای هم پیوست نشده... شما همیشه اگر گزارشی ناقص باشه تو شماره های بعدی مجله کاملش میکنید و اون گزارش رو به گزارش اصلی پیوست میکنید اما تو این گزارش هیچ پیوستی وجود نداره.

آقای مودت با خونسردی و در کمال آرامش پاسخ داد:

خوب؟

دست به سینه ایستادم و گفتم:

چرا؟

دستانش را در هم گره کرد و با قرار دادنش روی میز گفت:

دلیلش واضحه... خیلی از پرونده ها باز می‌مونن اینم یکی از هموناست... پایانی واسش وجود نداره.

جا خورده بودم. مگر میشد قتل به این هولناکی پایانی نداشته باشه؟ غیر ممکن بود. به قول مادر ماه تا ابد پشت ابر نمی‌ماند. باید کسی تاوان خون ریخته شده را پس میداد.

پس مجازات کسی که یه انسان رو کشته چی؟ درسته که اون آدم الان راست راست راه بره و عین خیالشم نباشه که یه آدمو کشته؟

آقای مودت با برداشتن عینکش چهره ی متفکری به خود گرفت و در حالی که از پارچ سرمه ای آب در لیوان می‌ریخت پاسخ داد:

نه درست نیست اما همه چیز هم تو این دنیا روی روال نیست خانم رسالت... خیلی از حقا ناحق شده و کسی ککشم نگزیده...

این پرونده هم باز موند و معلوم نشد که بالاخره قاتل کی بوده اما باید در نظر بگیریم که یه تاجر دشمن زیاد داره و یا حتی مناسبات مالی بهم پیچیده ای که اینا به خودی خود در دسر رو همراهش میاره... ذهنت رو درگیر نکن انقدر از این موردها هست که اگه بخوای به دونه دونه اش فکر کنی مغزت از کار می‌ایسته... بیا این آب رو بخور.

تشکری کردم و بدون گفتن کلمه ای از اتاق بیرون زدم. شوک حرف هایش به قدری بود که مغزم از کار بیافتد. انسانی بی گناه کشته شده بود و هیچ مجازاتی هم در کار نبود. چرا؟ حتما آدم پیگیری دنبال قضیه را نگرفته بود. شاید هم مرد کسی را نداشت تا قاتلش را پیدا کند.

شاید میشد کاری کرد. نمیدانم. به اتاقم برگشتم و با نشستن پشت میز بار دیگر شروع به خواندن گزارش کردم. چندیدین و چندبار برگه ها را خواندم. تصمیم گرفتم یک کپی از گزارش داشته باشم. از برگه ها عکس گرفتم و به اتاق آرشیو برگرداندمشان. اواخر ساعت کاری بود که کیفم را برداشتم و با پوشیدن پالتویم از اتاق بیرون زدم. فریمه چند دقیقه ای زودتر رفته بود. با مشتکی خداحافظی کردم و به طرف در راه افتادم که با صدای آقای مودت از حرکت ایستادم.

خانم رسالت؟

به طرف عقب برگشتم.

بله؟

کمی نزدیک شدند که از دیدن جوانک عصبی شدم. مثل اینکه قصد رفتن نداشت.

خواستم بهتون بگم از امروز به بعد در خدمت آقای هامون مهرزاد به عنوان مدیر اجرایی دفتر مجله هستیم... امیدوارم همکاری خوبی رو در کنار هم سیری کنیم... جناب مهرزاد خانم رسالت هم سردبیر مجله هستند.

هامون مهرزاد. نام و فامیلیش بر خلاف خودش دلنشین بود. مهرزاد که تا آن لحظه مسکوت بود لبخندی زد و گفت:

خیلی ممنونم جناب مودت... فرصت آشنایی با خانم رسالت رو قبلاً داشتم.

پوزخندی روی لبم نشست. بدون توجه به تکه ای که نثارم کرده بود رو به آقای مودت گفتم:

خیلی ممنون... با اجازه تون من از حضورتون مرخص میشم

بله حتما... بفرمایید.

بدون حتی نگاهی به چهره ی بی نمکش از دفتر خارج شدم و سوار آسانسور شدم. با سوار شدن به ماشین و به راه افتادن،

تصمیم گرفتم قبل از رفتن به خانه ابتدا عکس هایی که از گزارش گرفته بودم را چاپ کنم.

روبروی اولین عکاسی ایستادم و عکس ها را چاپ کردم. از میوه فروشی کنار عکاسی مقداری خرما و کیوی خریدم و بعد از تحویل برگه ها سوار ماشین شدم.

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و با برداشتن کیسه های خرید از پله ها بالا رفتم. به طبقه دوم رسیدم که کلید انداختم و وارد خانه شدم. کیسه ها را به آشپزخانه بردم و بعد از جابجایی وسایل به طرف اتاق کار مادر رفتم.

در اتاقش باز بود و مثل همیشه بوی عود باران جنگل فضای اتاق را دلپذیر کرده بود. بی سر و صدا وارد اتاق شدم و پشت

سرش ایستادم. خواستم در آغوشش بگیرم که با دیدن چشم های بسته اش لبخند روی لبم نشست.

پشت میز کارش خوابش برده بود و سر روی برگه ها لبخند به لب داشت. میدانستم تمام امروز را هم با شاگردان مدرسه اش

گذرانده و حتی در خانه هم با آن ها در ارتباط بوده است. به هرحال مدیر نمونه بود و این مسئولیت پذیری در این نمونگی بی تاثیر نبود.

عکس پدر کنار دستش بود و انگشتانش روی عکس قرار گرفته بود. لبخند تبدیل به خنده ی تلخی شد. آهنگی که با صدای کمی پخش می‌شد به خاطر م انداخت که امروز تولد پدر بوده و باز هم من فراموش کرده بودم.

.....

رفتی که من در نیمه ی تاریک این سیاره باشم
رفتی که مثل سایه ای روی زمین آواره باشم

رفتی و جای خالیت را در کنارم حس نکردی
رفتی و چیزی از عذاب انتظارم حس نکردی

میسوزم اما آتش عشق تو خاموشی ندارد
میمیرم اما داغ چشمانت فراموشی ندارد

باید مرا باور کنی تنهاترین مرد زمینم
تو در طلوع تازه ای من در غروب آخرینم

من بی تو در شب های دلنتگی اسیرم باورم کن
من بی تو مثل تک درختی در کویرم باورم کن

زیبای من در جشن میلاد تو و زیبایی تو
من آخرین شمعم که میخوام بمیرم باورم کن باورم کن

باید مرا باور کنی من با توام هر جا که باشی
شاید تو هم دلنتگیم را حس کنی تنها که باشی

با من بمان با من بخوان افسانه ی تنهاییت را
با من بمان در چشم های من ببین زیباییت را

من بی تو در شب های دلنتگی اسیرم باورم کن
من بی تو مثل تک درختی در کویرم باورم کن

زیبای من در جشن میلاد تو و زیبایی تو
من آخرین شمعم که میخوام بمیرم باورم کن باورم کن

....

کنار میز روی زمین نشسته بودم و اشک هایم روی گونه ام جا خوش کرده بود. مادرم... زنی که بیست و یک سال بود تنهایی را برگزیده و دخترکش را پرورانده بود، هنوز هم در آتش عشق پدر و نبودش میسوخت و دم بر نمی آورد. اما من خوب می‌دانستم که این داغ بیست و یکساله هنوز هم تر و تازه است.

هنوز هم روز تولد پدر سخت ترین روز بود. روزی که نه میشد جشن گرفت و نه میشد ماتم گرفت. پدری که در اوج جوانی در اثر تصادف کشته شده بود و زنی که در خانه منتظر بازگشت همسرش بود تا به بهانه ی جشن تولدش غافلگیرش کند اما خود با تماسی از بیمارستان غافلگیر شده بود.

من آن روز ها دو ساله بودم و هیچ تصویری از پدر در ذهنم نمانده بود اما غم چشم های مادرم سال ها بود که همراه بود و در همه ی لحظات تداعی میشد. چشم های درشت و معصوم زنی که امروز چهل و یک سال سن داشت و بیست و چند سال بود که تنها شده بود. از جوانی اش گذاشته بود.

نفس عمیقی کشیدم که دستی روی شانم ام نشست. اشک هایم را پاک کردم که صدای خوشش شنیده شد.
چرا اینجا نشستی؟

از روی زمین بلند شدم و دست دور گردنش انداختم. گونه اش را بوسیدم و پاسخ دادم:

__همینطوری... ترمه ی قشنگ من چطوره؟

پشت دستم را نوازش کرد و گفت:

__خویم خداروشکر... تو چطوری؟ کی اومدی؟

نفسی گرفتم و لرزش صدایم را کنترل کردم.

__خوب... نیم ساعتی میشه.

بوسه ای روی صورتم نشانند و با بلند شدن از روی صندلی گفت:

__واست قیمه بادمجون درست کردم.

شالم را از روی سرم برداشتم و در حالی که به طرف اتاقم میرفتم گفتم:

__دست ترمه جونم درد نکنه... تا غذا رو بکشی اومدم.

وارد اتاق خوابم شدم و شال و پالتو را آویزان چوب رختی کردم و داخل کمد قرار دادم. لباس هایم را با بلوز بافت سرمه ای و

شلوار مخمل همرنگش تعویض کردم و با پوشیدن دمپایی های رو فرشی از اتاق بیرون رفتم. وارد سرویس که در راهروی اتاق

ها بود، شدم و بعد از شست و شوی دست و صورتم به آشپزخانه رفتم. پشت میز ناهارخوری نشستم و قاشق و چنگالم را

برداشتیم. بینی ام را به ظرف خورشت نزدیک کردم و بو کشیدم.

__به به... ببین ترمه جون چه کرده.

مادر لبخندی زد و بادمجان در بشقابم گذاشت که تشکر کردم و مشغول خوردن شدم. کمی بی حوصله به نظر می رسید که علتش

را می دانستم. گلوی من هم بغض داشت اما لب هایم می خندید و جک های بی نمک می گفت.

نیخواستم غم زده ببینمش. هرچه توان داشتم جمع کرده بودم و سعی در خندانندش داشتم که موفق هم بودم. گاهی لبخند میزد و

گاهی هم در لاک خود میرفت. شاید نیاز به خلوت کردن با خود را داشت.

بعد از شستن ظرف های شام به اتاقم برگشتم و مادر را تنها گذاشتم. خوب می دانستم چقدر به این خلوت و تنهایی احتیاج دارد. او

تنها سه سال و اندی در کنار عشقش زندگی کرده بود و بیست و یکسال بود که با خیالش می زیست.

سخت ترین کار دنیا زیستن با خیال کسی است که پاره ی تنت است اما نیست. تنهایی خطرناکترین واژه ی دنیاست. تنها، زندگی

را تجربه می کند و مرگ را طلب اما هیچ کدام را تمام و کمال ندارد.

یک زن به همدم احتیاج دارد. به یک همراه که شب های بارانی را درکنارش قدم بزند و روزهای آفتابی را با او سپری کند. به

یک همصدا که آواز شادمانی بخوانند و پایکوبی کنند. به یک مرد. مردی با شانه های پهن و ابرو های مشکی پرپشت که پشت و

پنااهش باشد. مردی با لبخند گرم.

سر روی بالشت گذاشتم و قلبم را آرام کردم شاید خوابم می برد.

رو تختی ام را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. آبی به دست و صورتم زدم و به اتاق برگشتم. مانتو و شلوارم را پوشیدم و

شالم را روی سرم انداختم.

روبروی اینه ایستادم و بعد از کشیدن خط چشمی باریک ریملم را روی مژه هایم کشیدم. به عکس روی پاتختی خیره شدم. دختر

خندان درون عکس را خوب می شناختم. دختری با موهای مشکی مجعد، ابروهای کمانی، چشمان مهربان که کمی مدیریت در

انتهاش دیده می شد با گونه هایی برجسته.

دختری که از وقتی چشم باز کرده بود دلش خواسته بود مستقل باشد و بخشی از بار سنگین این زندگی را به دوش بکشد. دختری

که با وجود مادرش کمترین احساس کمبود را نکرده بود و تا همیشه قدردان او بود.

چشمکی برای دخترک خندان بین قاب زدم و به آشپزخانه رفتم. صبحانه روی میز حاضر بود. جای خوشرنگی درون فنجان با

طرح گل سرخ ریختم و پشت میز نشستیم. تکه ای نان برداشتم و قطعه ی کوچکی از پنیر محلی را رویش مالیدم.

با گذاشتن یک پر گردو لقمه ام را کامل کردم و مشغول خوردن شدم. دو قاشق شکر به چایم اضافه کردم و نوشیدم. بعد از جمع

کردن میز صبحانه کیف و پالتویم را برداشتم و به طرف در ورودی رفتم.

سونیچ را از روی جاکلیدی نصب شده روی دیوار برداشتم و بعد از قفل کردن در خانه راهی پارکینگ شدم. سوار بر ماشین به

طرف دفتر حرکت می کردم و تمام ذهنم درگیر رویارویی دوباره با هامون مهرزاد بود.

یعنی میشد قید کار کردن در دفتر مجله را بزنند؟ نمیشد. خوب می دانستم که غیر ممکن بود. مگر کسی بود که قید همکاری با

مجله ی مودت را بزنند؟ از دست دادن این موقعیت شغلی دیوانگی محض بود اما ای کاش مهرزاد یک دیوانه باشد. با توقف

روبروی دفتر مجله، صلواتی زمزمه کردم و بعد از پارک کردن از ماشین پیاده شدم.

از پله ها بالا رفتم و در کنار آسانسور ایستادم. کلید را فشردم و منتظر شدم که با قرار گرفتن یک جفت بوت مشکی در کنار

پاهایم به شخص کناریم نگاه دوختم.

شیطان را زیر لب لعنت کردم تا مبادا کاری دست خودم و مهرزاد مدعی بدهم. با لبخند یک طرفه اش سلام کرد که پوزخندی

زدم.

__بر خر مگس معرکه لعنت.

دست در جیب جین خاکستریش کرد و حق به جانب زمزمه کرد:

بشمار.

پررویی نثارش کردم و سوار آسانسور شدم. پشت سرم سوار شد و با همان استایل خفن انگاریش ایستاد. حتی تحمل چند ثانیه ای هم دشوار بود چه برسد به همکاری طولانی مدت. آسانسور متوقف شد که بیرون نرفتم.

منتظر بودم که با وجود نزدیک بودنش به در ابتدا بیرون برود اما بر خلاف تصوراتم صبر کرد تا اول من پیاده شوم. جنتلمن به نظر نمی‌رسید. شانه‌های بالا انداختم و وارد دفتر شدم. مثل هرروز به همه سلام کردم و بدون در نظر گرفتن مهرزاد به اتاقم رفتم.

چند ساعتی میشد مشغول بررسی اشعار فرستاده شده برای شماره هفته‌ی بعد بودم تا بالاخره یکی در میان انبوهی از اشعار نظرم را جلب کرد.

بعد از انتخاب شعر از پشت میز بلند شدم تا بعد از گرفتن امضای مدیر اجرایی برای چاپخانه ارسالش کنم. تا به خودم بیایم، پشت در بسته‌ی اتاق مهرزاد ایستاده بودم.

دل دل می‌کردم که در بزنم یا نه که طی یک تصمیم ناگهانی از پشت در کنار رفتم و در اتاق آقای مودت را زدم. اما او در دفتر نبود. بنابراین دوباره پشت در اتاق مهرزاد ایستادم و ناچاراً در زدم که بفرمایش شنیده شد.

در را باز کردم و وارد اتاق شدم. روبروی میز گردویی رنگش ایستادم که چشم از صفحه‌ی لپ‌تاپ گرفت و نگاهم کرد. صدایم را صاف کردم و برگه‌ی مورد نظرم را روی میز گذاشتم.

این شعر منتخب واسه شماره‌ی بعدیه... امضاش کنید تا بفروسیم واسه چاپ.

سری تکان داد و مشغول بررسی شد. چند دقیقه‌ی طول کشید تا شعر را بخواند.

خوب؟

خوب به جما... عه... امضاش کنید.

دست به سینه شد و با چهره‌ی جدی گفت:

بهت یاد ندادن اول یا آخر خواسته‌ات از واژه‌ی لطفاً استفاده کنی؟

مردک متظاهر. خودکارم را بین انگشتانم فشردم و با اخم نگاهش کردم. برگه را از زیر دستش کشیدم که مانع شد و دستانش را روی برگه گذاشت.

بدش به من.

پرسشی نگاهش کردم که با انگشت اشاره دستانم را نشان داد.

خودکارت رو میگم... البته آگه مثل جاپارک ماشینت روش تعصب نداری.

پوزخندی به بی‌نمی‌اش زدم و خودکار را روی میز گذاشتم. امضای قناس و بدقواره‌ی پای ورقه انداخت و کاغذ و خودکار را به طرفم گرفت.

دست دراز کردم که کمی عقب کشید و با لحن الکی جذابش گفت:

تشکر کردن رو فراموش کردی.

برگه و خودکار را گرفتم و در آغوشم فشردمشان.

بهم یاد ندادن در قبال کاری که وظیفه‌ی کسیه ازش تشکر کنم.

لبخندی زدم و رو برگرداندم. به طرف در میرفتم که با صدایش متوقف شدم.

خانم رسالت.

سرجایم ایستادم و دست رو دستگیره‌ی در گذاشتم که ادامه داد:

از سلیقه‌ات خوشم اومد.

از تمجیدی که درباره‌ی انتخاب شعر کرده بودم گذشتم و بدون گفتن کلمه‌ی ای از اتاق خارج شدم. در اتاقش را بستم و پشت دستم را روی پیشانیم کشیدم. خیلی هم سخت نبود. قابل تحمل به نظر میرسید.

نفس عمیقی کشیدم و پشت میز نشستم. چایی را که از آبدارخانه آورده بودم را روی میز گذاشتم و کیفم را باز کردم. شکلات را بیرون آوردم و مشغول نوشیدن چای شدم. برگه‌ی امضا شده را به فریمایه سپرده بودم و کار دیگری نداشتم.

فنجان را درون پیش‌دستی گذاشتم که با دیدن گزارشی که دیروز کپی کرده بودم کلید کنج‌کاویم روشن شد.

با خواندنشان دوباره عزم جزم شد تا پی‌ماجرایم را بگیرم. گوشی تلفنم را برداشتم و از بین مخاطبان به دنبال نام کارن گشتم. کلید شماره‌گیری را لمس کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم.

جانم؟

صدای کارن باعث شد افکارم را متمرکز کنم.

سلام... خوبی؟

خوبم... تو چطوری؟ عمه خوبی؟

ما هم خوبیم خداروشکر... میتونی صحبت کنی؟

یه لحظه.

منتظر شدم که بعد از مکث یک دقیقه ای ادامه داد:

چیزی شده ترنج؟

از نگرانی همیشگی اش کلافه شدم و پاسخ دادم:

نه بابا زنگ زدم ببینم میتونی به کاری واسم انجام بدی یا نه

حتماً... چه کاری؟

درباره ی به گزارشه... میخوام به شماره تلفن یا به آدرس برام پیدا کنی... اون خانواده ای که شماره ای ازشون میخوام تو

نیروی انتظامی پرونده باز دارن... پرونده ی قتل.

مکث اینبارش کمی طولانی تر بود.

میخوای خودتو بندازی تو دردرس؟

چه دردرسی کارن... من فقط میخوام به مصاحبه با خانواده اش داشته باشم همین

اگه میخوای مصاحبه کنی چرا از رئیسیت تلفنشونو نمیگیری؟

واسه اینکه گزارش مربوط به پنج سال پیشه... فقط به چیزی بگو... میتونی کمک کنی یا نه؟

باشه... اسم مقتول رو بگو.

لبخندی روی لبم نشست.

هدایت همت.

تلفن را قطع کردم و از خدا خواستم تا کارن دست پر تماس بگیرد. وسایلم را جمع کردم و از اتاقم خارج شدم. با خداحافظی از

مشتی سوار ماشینم شدم. خواستم ماشین را به راه بیاندارم که با دیدن فریمه شیشه را پایین دادم.

فریمه.

با چهره ای درمانده به طرفم برگشت.

بشین میرسونمت.

آهسته به طرف شاگرد آمد و با بی حوصلگی در را گشود. روی صندلی نشست و برخلاف همیشه که بابت محکم بستن در

مواخذه اش میکردم به آرامی در را بست به طوری که با یکبار کشیدن بسته نشد.

کیفش را روی پاهای لرزانش گذاشت که به راه افتادم. نمی دانستم این لرزش ممتد به خاطر سرمای زمستان نیست یا حال ناخوشش

تنها چیزی که می دانستم این بود که باید آرامش کنم.

چیزی شده؟

نگاهش همچنان به خیابان بود و سکوتش ادامه داشت. پشت چراغ قرمز ایستادم و به طرفش برگشتم.

درمورد شهابه... درسته؟

اشک جمع شده در چشمان گرد و مشکی اش روی مقنعه ی همرنگ چشمانش چکید که به ثانیه شمار خیره شدم.

پس حدسم درسته... باهاش حرف نزدی.

دستانم را دور فرمان پیچیدم که ضربه ای به شیشه خورد. شیشه را پایین دادم و به پسری که قدش به شیشه نمی رسید نگاه

کردم.

خانم میشه به فال بخری؟

آفتاب گیر را پایین دادم و اسکناس ده هزار تومانی را برداشتم. اسکناس را به طرف پسرک گندمگون گرفتم. دستانش که برای

گرفتن اسکناس بالا آمد قلمب آزرده شد.

دست هایی که بر خلاف صورت رنگ پریده ی پسرک از شدت سرمای تیره ی زمستان سرخ بود. زمستان هم زمستان های

قدیم. زمستان ها هم بی رحم شده بودند.

خودت واسم انتخاب کن.

کاغذ کمرنگی را به طرفم گرفت و لای پول های مچاله شده اش، به دنبال چیزی گشت که گفتم:

بقیه نمیخوام مرد بزرگ.

لبخند شیرینی زد که بوق ماشین های پشت سر باعث شد فاصله بگیرد و به پیاده رو برود. ماشین را به حرکت در آوردم و برایش

دست تکان دادم. پشت چراغ قرمز بعدی فریمه همچنان بق کرده بود. از فرصت استفاده کردم و برگه ی تا شده را باز کردم.

خطوط نستعلیق را از نظر گذراندم. تصمیمم را گرفتم و با دیدن اولین دوربرگردان دور زدم. فریمه در افکار خویش غرق بود و

حتی متوجه تغییر مسیر هم نبود. بعد از رانندگی دو ساعته ای ماشین را متوقف کردم و دستی را کشیدم. فریمه به اطراف نگاه

کرد و گنگ پرسید:

کجا آوردیمون؟

بدون توجه به پرسشش برگه را از روی فرمان برداشتم.

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت

جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

می‌گیریم و مرادم از این سیل اشکیار
تخم محبت است که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل
در پای دم به دم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجملة می‌کنی و فرو می‌گذارمت.

باز هم سکوت کرده بود و حرفی نمیزد. زیرچشمی نگاهش کردم و به برگه خیره شدم.
_ ای صاحب فال! منتظر کسی هستی که عشق و علاقه ی بسیاری به وی داری و از غم دوری وی در تب و تاب هستی.
دست روی پیشانی اش گذاشتم و گفتم:
_ بله... شاعر راست میگه... داری تو تب میسوزی.
سرش را کنار کشید که ادامه دادم:

_ و دست دعا برای سلامتی وی به سوی درگاه خداوند بلند کرده ای. برای رسیدن به معشوق نباید از هیچ تلاشی دریغ کنی و هرآنچه را که میتوانی برای رسیدن به او انجام ده و از قهر معشوق دل آزرده نباش که این قهرها نیز برای عاشق شیرین است. اطمینان داشته باش که آن یار سفر کرده و عزیز بازخواهد گشت و به مراد دل خواهی رسید انشاءالله.
برگه را تا کردم و روی داشبورد گذاشتم. به طرف فریمه چرخیدم و دستانم را در هم گره کردم.

_ یعنی چی فریمه؟ یعنی اگه نمیخوای آقای دکتر رو از دست بدی باید اون غرور و خجالت و ترس از جواب منفی و هرچی دیگه ای که اسمش هست رو بذاری کنار و فقط به عشق فکر کنی... بسم الله... من هم فالت رو گرفتم هم تا دم آشیانه ی یار رسوندمت... دیگه با خودته... میتونی بری و نگهش داری میتونیم از پشت اون شیشه ی دو میلیتری فرودگاه ازش واسه همیشه خداحافظی کنی... تصمیم با توعه.
چند دقیقه ای طول کشید تا چشم از شیشه گرفت و به چشم هایم نگاه کرد.

_ دوستش دارم.
لبخندی زدم و کیفم را از روی صندلی عقب برداشتم. رژ کالباسی را بیرون آوردم و روی لبهای خوش فرم فریمه کشیدم. برایش را به گونه اش کشیدم و موهای فر فری اش را روی پیشانی اش ریختم. آفتاب گیر را پایین دادم و قرآن کوچک جیبی را برداشتم. روی جلدش را بوسیدم و دست فریمه را در دست گرفتم.

_ این قرآن رو بذار تو حیبت بهت قوت قلب میده... کمکت میکنه راحت تر حرفاتو بزنی... بعدم بدون هر آن چیز که از دل برآید لاجرم بر دل نشیند.

پلک هایش را روی هم گذاشت. نفس عمیقی کشید و چند ثانیه بعد در آغوش فشره شدم. بعد از یک دقیقه عقب کشیدم و در حالی که فروری هایش را مرتب می‌کردم گفتم:

__ برو تا آقای دکتر از آشپزخانه برگشته.

دستپاچه از ماشین پیاده شد و به طرف سالن فرودگاه دوید. نزدیک بود لیز بخورد که سری تکان دادم و منتظر نشستم. به روی فریماه نیاورده بودم اما خود نیز اضطراب داشتم و نگران واکنش شهاب بودم. شهابی که چندین مرتبه با جواب منفی ای که از عمویش گرفته بود، بار و بندیل سفر بسته بود و به بهانه ی گرفتن تخصص خود را به فرانسه تبعید کرده بود.

فریماه هم که سال ها بود عشق پسر عمویش را در سر می‌پروراند در برابر مخالفت پدر سکوت کرده بود و نه از احساس چیزی به شهاب میگفت و نه از رضایتش حرفی به پدر میزد.

سکوت بیجایش به منزله ی عدم دوست داشتن شهاب تلقی شده بود و او را روانه ی دیار غربت کرده بود اما امروز روزی بود که فریماه باید یاد می‌گرفت.

باید می‌آموخت که عشق تاوان دارد. باید می‌آموخت برای خواسته اش بجنگد و از احساسش دفاع کند. باید یاد می‌گرفت حرف دلش را به پدر بزند و به او بفهماند که فامیل بودن دلیل مناسب و قانع کننده ای برای جدا کردن دو عاشق از یکدیگر نیست. باید قدرت حرف زدن پیدا می‌کرد و هرگاه چیزی را میخواست به زبان می‌آورد. باید حرف می‌زد. شهاب که علم غیب نداشت پدرش هم همینطور. او باید می‌فهمید ترس از اتفاقی که هنوز نیافتاده باعث تغییر سرنوشتش خواهد شد.

دختران سرزمین عادت کرده اند به سکوت کردن. سکوت در برابر ظلم، سکوت در برابر عشق، سکوت در برابر بی احترامی، سکوت در برابر خواستن و گاهی این سکوت ها چه سرنوشت هایی را که تغییر نداد و چه داستان هایی را که نساخت.

گاهی سکوت بی موقع در یک انسان در قلب کوچکش جمع می‌شود. بزرگ می‌شود و بزرگ می‌شود. تا روزی که هیولایی درشت بیکر قلب را میدرد و وحشیانه به دنبال انتقام برمی آید اما باعث و بانی وجود این هیولا کیست؟ پدرخوانده ی این هیولای چند سر سکوت بیجاست.

سکوتی که اگر شکسته میشد قلب انسان انسانیت را ننگ می‌داشت و منتقم و کینه توز نمیشد. به دنبال مقصر نمیگشت. هر لحظه را با عذاب نمی‌گذارند و به دیگران زخم نمیزد اگر جایی که باید حرف زده بود.

صدای دریافت پیام گوشی بلند شد که برش داشتم و به پیام ارسالی مادر نگاه انداختم. زمان برگشتم را جویا شده بود. جواب را ارسال کردم و گوشی را در جیبم گذاشتم که با خروج فریماه حواسم جمع شد.

به چهره اش نگاه دوختم و با دیدن چهره ی مستاصلش از ماشین پیاده شدم. به طرفش قدم برداشتم و رویرویش ایستادم. _ چی شد؟

سرس پایین بود و چیزی نمی‌گفت. چانه اش را بالا گرفتم.

__ با تو ام میگم چی شد؟

به چشمانم خیره شد. لبش را گزید و جواب داد:

__ رفت.

با چشم های گرد شده و ناباور نگاهش کردم که نیشخندی زد و ادامه داد:

__ رفت چمدونش رو تحویل بگیره.

با دیدن لبخند خجالت زده اش مشتیی به بازویش کوبیدم که دست دور گردنم انداخت و به خود فشارم داد.

__ قربونت برم ترنج اگه تو نبودی شهاب رفته بود... باورم نمیشه حرفامو بهش زدم... وای خدا دوست دارم... ترنج دوست

دارم... چقدر خوشحالم خدا جون.

فشار دستانش غیرقابل تحمل شده بود که عقب رفتم و دست به گردنم کشیدم.

__ خیلی خوب بابا خفه ام کردی.

ببخشید خجالت زده ای ززمزه کرد که لبخندی زد.

__ مبارک باشه عروس خانم.

برای دومین بار در آغوشش فشرده شدم که با پیوستن شهاب به جمعمان عقب کشید. با چشم هایی پر از عشق به یک دیگر خیره شدند که نگاهی به فریماه و نگاهی به شهاب انداختم. قیافه ام را که کج و کوله شده بود صاف کردم و گفتم:

__ بریم؟

با بریم همزمانشان کفتری نثارشان کردم و سوار ماشین شدم. فریماه و شهاب هم بعد از گذاشتن چمدان در صندوق روی صندلی عقب نشستند. ماشین را روشن کردم و به راه افتادم. نگاهم از آینه به فریماه افتاد که برخلاف چند ساعت پیش سرحال و شادمان بود.

شهاب هم گاهی می‌خندید و گاهی با عشق به فریماه خیره میشد. در دل خدا را شکر گفتم و ضبط را روشن کردم. از بین آهنگ ها آهنگ شادی را پلی کردم و به عروس و داماد تقدیم کردم.

.....

رخ مستش به خدا دلا رو داغون میکنه
نگاش چی کارا میکنه

یه فُشون پشت سرش جنگ میکنه
جون دلم نگاش چی کارا میکنه

نگار دردت نیبیم نگار و مه جبینم
نگار جون دلم محرم بشی دستت بگیرم

نگار دردت نیبیم نگار و مه جبینم
نگار جون دلم محرم بشی دستت بگیرم

این یار دل نداره همش سر به سرم میذاره
با اون ناز و اداهاش صدای پاهاش چی بر سرم میاره

دلتننگ یارم ولی یار نمیاد سراغم
هر شب به یادشم و یار نمی افته یادم

با تاب مزگونش دل شده حیرونش منو میکشه دلبر
میرم به دیدارش با ناز اطوارش دلو میکنه پرپر

نگار دردت نیبیم نگار و مه جبینم
نگار جون دلم محرم بشی دستت بگیرم

نگار دردت نیبیم نگار و مه جبینم
نگار جون دلم محرم بشی دستت بگیرم

این یار دل نداره همش سر به سرم میذاره
با اون ناز و اداهاش صدای پاهاش چی بر سرم میاره

دلتننگ یارم ولی یار نمیاد سراغم
هر شب به یادشم و یار نمی افته یادم

.....

کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم. کیفم را بغل زدم و سوئیچ را به جاکلیدی آویختم. وارد سالن شدم و به آشپزخانه سرک کشیدم اما مادر نبود. در قابلمه را باز کردم و با دیدن ته چین مرغ چینی به بینی ام انداختم. به سالن برگشتم که مادر در حالی که از راهروی اتاق ها بیرون می آمد گفت:

__ ترنج... چرا انقدر دیر کردی؟

سلام کردم و گونه اش را بوسیدم.

__ رفته بودم دنبال کار خیر.

مامان متعجب و مشکوک نگاهم کرد که با شنیدن صدای کارن از جا پریدم.

__ بنگاه خیریه باز کردی دختر عمه؟

از مامان فاصله گرفتم و با برداشتن شکلاتی از روی میز سالن جواب دادم:

__ شما بلد نیستی سلام کنی پسر دایی؟

چشم غره ی مامان باعث شد ابرو بالا ببیناندم. پوست شکلات را باز کردم و بعد از خوردن محتوی خوشمزه و شیرینش به طرف اتاقم رفتم که مامان گفت:

__میخوام شام رو بکشم ترنج زود بیا.

باشه ای گفتم و برای کارن دست تکان دادم. بدون توجه به واکنش احتمالی و وارد اتاقم شدم و کیفم را به دسته ی صندلی آویختم. سوشیرتی را که قدش تا وسط رانم می رسید تنم کردم و شلوارش را هم پوشیدم.

شال مشکی رنگ را روی سرم انداختم و روفرشی های همرنگش را پوشیدم. با بستن در اتاق، دستانم را شستم و وارد آشپزخانه شدم. کارن و مادر پشت میز ناهارخوری کوچکی نشسته بودند. روی صندلی کنار مادر نشستم که روبروی کارن بود.

مادر برای هر دویمان غذا کشید. برای کارن کمی بیشتر. همین موضوع باعث شد حرف دلم سرریز شود.

__دیدم شام ته چینه باید حدس میزدم که عزیزکرده ی عمه اینجاست.

مامان پیاله ی ماست و خیار را کنار دست کارن قرار داد و گفت:

__حسودی نکن دختر خوب که دیشب برات قیمه بادمجون درست کرده بودم.

چهره ی متفکری به خود گرفتم که کارن با برداشتن لیوان آب گفت:

__ببخشید مزاحم شدم عمه... تو زحمت افتادین.

مامان نگاه پرعشقی به برادرزاده ی محبوبش کرد و دست روی قلبش گذاشت:

__این چه حرفیه عزیزم... جای تو، تو قلب منه کارن جانم.

با فداوتون بشم کارن نفسم را به بیرون فوت کردم و چشم غره ای نثار کارن کردم. لبخند زد که باعث شد همانند مادر چاله ی

عمیقی روی گونه اش بنشینند. ریحانی در دهان گذاشت و گفت:

__راستی ترنج واسه اون چیزی که خواسته بودی...

ابرو بالا انداختم تا حرفش را ادامه ندهد. سوالی نگاهم کرد که با روفرشی هایم به ساق پایش کوبیدم. کمی خم شد و اخم کمرنگی روی صورتش نشست. مادر که مشکوک به نظر می رسید دستمال را به دور لبش کشید و پرسید:

__کارن جان خوبی؟

کارن دستی به موهای بورش کشید و قاشقش را در دست گرفت.

__بله عمه... غذاتون مثل همیشه عالییه... دستتون درد نکنه.

مادر نوش جانی زمزمه کرد اما هنوز هم مشکوک به نظر می رسید. برای تغییر فضا پشت سر هم سرفه کردم و وانمود کردم

که غذا در گلویم گیر کرده. مادر ضربه ای به پشتم زد و کارن لیوان آب را به طرفم گرفت که طی یک تصمیم ناگهانی خود را

لوس کردم و ادای خفه شدن درآوردم.

مامان محکم تر به کمرم می کوبید و کارن از روی صندلی بلند شد و کنارم ایستاد. صدایم زد و لیوان را به طرفم گرفت. خواستم

لقمه را قورت بدهم که واقعا در گلویم گیر کرد و راه تنفس بسته شد. این بار واقعا داشتم خفه میشدم. از روی صندلی بلند شدم و

دست و پا میزدم.

لقمه در گلویم مانده بود و می دانستم رنگم به سوی بنفشی می رود. دست آخر مادر بود که با فشار به دیافراگم باعث شد لقمه به

دهانم برگردد. نفس راحتی کشیدم و روی صندلی نشستم.

نفس نفس میزدم و بی حال بودم. مادر روبرویم نشست.

__ترنج بهتری؟

سری به نشانه ی تائید تکان دادم. پشت دستش را به پیشانی کشیدم.

__خوب یکم آرام تر بخور... حالا خوبه از این غذا خوشتر نمیداد.

سرم را به صندلی تکیه دادم و نفس آسوده ای کشیدم.

__دوست ندارم که به زور از گلویم پایین میره دیگه.

کارن که آب قند را بهم میزد به صندلیم نزدیک شد و لیوان را به طرفم گرفت.

__حالا خداروشکر به خیر گذشت ولی از این به بعد مراقب باش.

لیوان را گرفتم و محتویش را سر کشیدم.

مشغول جمع کردن میز بودیم که تلفن زنگ خورد و مادر به سالن رفت. کارن که به اصرار خود در حال کمک بود لیوان ها را

به طرفم گرفت. شالم را روی سرم جا به جا کردم و مشغول چیدن ظرف ها در ماشین ظرفشویی شدم. پیاله ای را به طرفم

گرفت و گفت:

__واسه اون چیزی که خواسته بودی تحقیق کردم.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

__تونستم آدرس خونه شون رو پیدا کنم.

لبخند پهنی زدم و لبم را غنچه کردم.

__دست پسر دایی پلیسم درد نکنه... خوب بگو ببینم آدرس کجاست؟

لبخند مهربانی زد.

برات مینویسم.

ماشین ظرفشویی را بستم و به طرف کتری رفتم. شعله اش را تنظیم کردم که کارن صدایم زد:

ترنج.

پشت ناهار خوری نشستم و مشغول پاک کردنش شدم.

بله.

روبرویم نشست و دستانش را در هم گره کرد.

میدونی که من به غیر از خوبیت چیزی نخوام... فقط نگرانم که خودتو تو در دسر بندازی.

دستمال را کنار گذاشتم و به چشمان تپله ای رنگش خیره شدم. چشم هایی که نه میشد سبز حسابش کرد و نه آبی.

خیالات راحت باشه... در دسری در کار نیست... من فقط میخوام با همسر هدایت حرف بزنم همین.

کمی به طرف جلو خم شد و نگران پرسید:

اگه نگران کننده نیست چرا به عمه چیزی نمیگی؟ تو که عادت نداشتی چیزی رو ازش پنهان کنی.

به پشتی صندلی تکیه زدم و رینگ ساده ی درون انگشت اشاره ام را چرخاندم.

هنوزم عادت ندارم اما این فقط یه مصاحبه ی ساده است... دلیلی نمیبینم بخوام نگرانش کنم

باید بهم یه قولی بدی ترنج.

نفس عمیقی کشیدم و مردمک هایم را در چشم چرخاندم.

چه قولی؟

جدی نگاهم کرد و به چشم هایم خیره شد.

باید قول بدی هر لحظه و هر جا که احساس خطر کردی منو در جریان بذاری... باشه؟

باشه.

کف دست هایش را به میز چسبانده.

اگر بفهمم یه وقتی یه مشکلی برات پیش اومده که منو تو جریان نداشتی به جون خودت قسم نمی‌ذارم جلوتر بری.

دستمال را در دست گرفتم و به صورت جدی اش نزدیک کردم. موشکافانه نگاهی به او و نگاهی به دستمال انداختم.

کارن رنگ این دستماله با چشمت مو نمیزنه نگاه کن... مثل چشمت معلوم نیست سبزه یا آبی.

صورتش وا رفت و سری به نشانه ی تاسف تکان داد. خواست چیزی بگوید که مادر صدایمان زد. از تشابه بی نهایتشان جلال

خالقی زمزمه کردم و از پشت میز برخاستم. کارن به سالن رفت. سه فنجان چای ریختم و پشت سرش راهی سالن شدم. آخر

شب بود که بعد از بدرقه ی عزیز دل عمه به اتاقم برگشتم و از خستگی سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

.....

با صدای بی‌صدا،

مٹ یه کوه، بلند،

مٹ یه خواب، کوتاه،

یه مرد بود، یه مرد!

با دستای فقیر،

با چشمای محروم،

با پاهای خسته،

یه مرد بود، یه مرد!

شب، با تابوت سیاه

نشست توی چشماش،

خاموش شد ستاره،

افتاد روی خاک.

سایه‌ش هم نمی‌موند

هرگز پشت سرش،

غمگین بود و خسته،

تنهای تنها!

با لب‌های تشنه
به عکس به چشمه
نرسید تا ببینه
قطره... قطره... قطره‌ی آب... قطره‌ی آب!

در شب بی‌تیش،
این طرف، اون طرف
می‌افتاد تا بشنفته
صدا... صدا... صدای پا... صدای پا!

.....

با پارک کردن عروسکم در گوشه‌ای از کوچه، پیاده شدم و گوشی موبایلم را به دست گرفتم. به دنبال پلاک ۴ می‌گشتم. در انتهای کوچه بود. خانه‌ای ویلایی با در سفید رنگ. آیفون را فشردم و منتظر ایستادم.
صدای نازک زن پشت آیفون در گوشم پیچید:
_بله؟

خود را در روبروی دوربین قرار دادم و صدایم را صاف کردم.
_سلام... من رسالت هستم... برای مصاحبه مزاحمتون شدم
_لطفا چند لحظه منتظر باشید.

با قطع شدن صدا دسته‌ی کیفم را فشردم و سر به زیر انداختم. چند دقیقه گذشته بود که در باز شد. خواستم وارد خانه بشوم که پیرمردی از در بیرون آمد و روبرویم ایستاد. کلاه بافتنی به سر داشت و جلیقه‌ی طوسی رنگ پوشیده بود.
_خانم گفتن تمایلی به مصاحبه ندارن

_اما من اومدم تا درباره‌ی مرگ همسرشون حرف بزنم... خواهش میکنم اجازه بدید ببینمشون
_گفتم که نمیشه... بفرما خانم بیخودی نه وقت خودتو بگیر نه وقت منو... بفرمایید.
_احم کردم و گفتم:

_من فقط میخوام چند تا سوال بپرسم همین.
_پیرمرد هم احم کرد.

_وقتی میگم همیشه یعنی همیشه.

تا به خودم بیایم به داخل خانه برگشت و غرغرکنان در را پشت سرش بست. تلاشم بی ثمر مانده بود اما من آدم خستگی ناپذیری بودم. باید هرطور که میشد از زندگی هدایت سر در می‌آوردم.

کیفم را بغل زدم و پشت فرمان نشستم. ماشین را روشن کردم و قصد خروج از کوچه را داشتم که سمند سفید رنگی وارد کوچه شد. از کنارم گذشت و جلوی در خانه‌ی همت پارک کرد. ماشین را خاموش کردم و با دقت نگاه کردم. راننده دختر جوانی بود که از اتومبیلش پیاده شد و با در دست گرفتن کیف چمدانی اش زنگ خانه‌ی همت را زد.

چند ثانیه بعد در خانه گشوده شد و دختر وارد خانه شد. پیرمرد از در بیرون آمد و نگاهی به دور و بر انداخت که باعث شد خود را مخفی کنم. سرم را بالا آوردم و از پشت فرمان نگاهی انداختم.

پیرمرد وارد خانه شد و در را بست. نفس آسوده‌ای کشیدم و از پشت فرمان بیرون آمدم. به پشتی صندلی تکیه دادم و منتظر شدم. تصمیم گرفتم که تا آمدن دختر صبر کنم و همانجا بمانم.

یک ساعتی گذشته بود که بالاخره از خانه بیرون آمد و بعد از خداحافظی با پیرمرد سوار سمندش شد. خیالم از بسته شدن در خانه راحت شد که ماشین را روشن کردم و پشت سر دختر راه افتادم.

با دقت دنبالش میرفتم و با فاصله‌ی کمی رانندگی میکردم. باید هرطور که شده بود با او صحبت می‌کردم. سرعت ماشین جلویی کم شد که متوجه چراغ قرمز شدم. کنار سمند دختر توقف کردم و در حالی که خود را مشغول تنظیم آینه بغل نشان میدادم، به راننده اش خیره شدم.

دختر جوانی که بیست و چند ساله به نظر می‌رسید. عینک آفتابی بزرگی به چشم داشت و روسری طرح دار با نقش و نگار گل و بلبل به سر داشت. مانتوی کرمی رنگ پوشیده بود و دستبند پهنی با طرح باستانی به دور مچش بسته بود.

صورت کشیده و پوست گندمگون داشت و لب‌های برجسته‌ای که برآمدگی غیر طبیعی اش نشان از تزریقی بودنشان بود. با سبز شدن چراغ به راه افتاد. همچنان پشتش میرفتم و به دنبال آدرس بودم که بالاخره در خیابانی در مرکز شهر توقف کرد و پیاده شد.

ماشین را کنار خیابان خلوت پارک کردم و منتظر شدم. با ریموت در پارکینگ ساختمان دو طبقه ای را گشود و داخل خانه شد که آدرس را در دفترچه همراه یادداشت کردم و به راه افتادم. با حجم سنگین ترافیک دو ساعتی طول کشید تا به خانه برسم. با قفل کردن در ماشین، کیفم را روی شانه انداختم و از پله ها بالا رفتم. کلیدم را از جیب پالتو بیرون کشیدم و در را گشودم. با گذاشتن نیم بوت هایم در جاکفشی نزدیک در ورودی، نفسم را فوت کردم و مشغول باز کردن دکمه های پالتو شدم. سرم را به چپ و راست تکان دادم و به طرف اتاقم راه افتادم که با قرار گرفتن ناگهانی مادر در چند قدمی ام متعجب شدم. سلام آرامی کردم که جواب داد.

هیچ معلوم هست کجا بودی؟

شالم را روی شانه انداختم و جواب دادم:

دنبال کارام... چطور؟

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و عینکش را از روی چشم های درشت خاکستریش برداشت.

آخه تو کی قراره عاقل بشی... هیچ به فکر من هستی؟ پس اون گوشی موبایل به چه دردی میخوره؟ که همش سایلنت باشه؟ دستم را به پیشانی کوبیدم و چهره ی پشیمانی به خود گرفتم.

وای ترمه جانم شرمنده ام... اصلا یادم رفت گوشیم رو چک کنم از بس که سرم شلوغ بود

بگو از بس که سر به هوام... تو نمیگی تا این موقع شب بیرون میمونی جواب تلفنم نمیدی آدم نگرانتم همیشه؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که با دیدن یازده لبم را گزیدم.

متاسفم سعی میکنم که از این به بعد گوشیم رو چک کنم.

سری تکان داد و در حالی که به طرف آشپزخانه میرفت گفت:

از دست تو ترنج از دست تو... نمیفهمی که من چی کشیدم... نبایدم بفهمی... مادر نشدی که این چیزا رو درک کنی.

صدای زنگ تلفن بلند شد که سکوت کرد و تلفن را برداشت.

کارنه... این بچه هم خسته شد بس که بهت زنگ زد.

پالتویم را روی مبل انداختم و به طرف آشپزخانه پا تند کردم.

کی به این خبر داد؟

من... بد کاری کردم؟ بالاخره یکی باید تو این شهر درندشت حواسش به تو باشه یا نه؟

من خودم از پس خودم برمیام مامان نیازی به حامی هم ندارم... خودمم و خدای خودم.

چشم غره ای رفت و تلفن را جواب داد.

جانم... سلام عزیزم... کارن... کارن جانم یه لحظه گوش بده... اومد... آره... آره... یه چند دقیقه ای هست رسیده... میگه

کارش تو دفتر طول کشیده... اصلا بذار گوشی رو بدم با خودش صحبت کن خیالت راحت بشه... از من خداحافظ عزیزم...

گوشی.

تلفن را گرفتم و به کانتر تکیه زدم.

بله؟

صدای نفس های طولانی کارن بود که در گوشم می پیچید. چند ثانیه طول کشید تا لب به سخن باز کند.

چی بگم بهت ترنج؟ خودت بگو چی بهت بگم؟

انگشت اشاره ام را به شقیقه ام فشار دادم.

بگو دست مریزاد که تو این شهر شلوغ خودت گلیم خودتو از آب میکشی بیرون.

صدایش عصبی به نظر می رسید.

گفته بودم حق نداری واسه خودت دردرس درست کنی... نگفته بودم؟

مادر با لیوانی آب به طرف اتاقش رفت که صدایم را کنترل کردم و گفتم:

کدوم دردرس؟ من فقط کارم طول کشید یه مقدارم تو ترافیک موندم... همین.

با صدای بلندی که از او بعید بود، گفت:

پس اون گوشی رو واسه چی خریدی؟ دکوریه یا ماکته؟ ترافیک بود یعنی چی ترنج؟ نمیتونستی همینا رو به مامانت خبر بدی؟

تلفن را روی گوش دیگرم گذاشتم و لحن جدی ای به خود گرفتم.

سر من داد نزن... من که نمیتونم بگم شهرداری ساعات تردد منو خلوت کنه وسط اتوبانم یه فرش قرمز پهن کنه... دوست

نداشتم یا اصلا نخواستم تلفنم رو جواب بدم... دفعه ی آخری باشه که اینطوری با من حرف زدی.

دکمه ی قطع تماس را فشردم و از کانتر فاصله گرفتم. با گذاشتن تلفن روی کانتر، به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.

چند دقیقه ای گذشته بود که در اتاق زده شد. روی تخت نشستم و بفرماییدم گفتم. مادر بود که وارد اتاق شد و سینی به دست کنارم

نشست. سر به زیر انداخته بودم و چیزی نمیگفتم که گفت:

شام آوردم با هم بخوریم... واسه اولین بار تو اتاق تو.

چیزی نگفتم که سینی را روی زمین گذاشت و چانه ام را بالا گرفت.

__ آخه قربونت برم من آگه حرفی میزنم فقط به خاطر اینکه که نگرانت میشم... من که به جز تو کسی رو ندارم... همه ی امید و انگیزه ام تویی دخترم... نمیخوام خدایی نکرده تو رو از دست بدم... باید درک کنی که مامان نگرانت میشه... به مادر همه ی دغدغه اش بچه اش... اگرم به وقت چیزی میگه که به مزاج اولاد خوش نمیداد باید بدونه که پدر و مادر فقط خیر و صلاح آدمو میخوان.

لبخند روی لیم نشست که خود را در آغوش انداختم. سرم را نوازش کرد و ادامه داد:

__ وقتی که خودت مادر شدی تازه منو میفهمی.

دست های گرمش را بوسیدم و کمی فاصله گرفتم. روبروی هم روی زمین نشستیم. قاشق را در ظرف ماست فرو کردم و از ماست چکیده پرش کردم. عطر قرمه سبزی را فروفرستادم.

__ چه بویی داره.

مادر پونه ای گوشه ی بشقابم گذاشت و نمکدان را برداشت.

__ نوش جوننت.

لیوان خود و مادر را از دوغ محلی پر کردم.

__ با خودم گفته بودم آگه واسه شام صدام بزنی بگم سیرم و میخوام بخوابم... خداروشکر نگفتم.

لبخند عمیقی زد و پیاز را خرد کرد.

__ دلت میومد قرمه سبزی مامانو از دست بدی؟

با دهانی پر جواب دادم:

__ نه خداییش.

آن شب هردو از ته دل خندیدیم و حرف زدیم. مادر از احساس مادری گفت و من گوش سپردم. از احساس عمیقی که به تکه ای از وجودت داری. از عشقی پاک با مفهوم از خودگذشتگی. از ایثار و فداکاری برای جگر گوشه ات.

از شب بیداری هایش گفت. از پدر بودن هم گفت. او جز معدود مادرانی بود که نقش پدر را هم ایفا کرده بود. صحنه ی تئاتر زندگی او یک بازیگر بیشتر نداشت. خودش بود و خودش. و منی که بعد از سال ها عجیب ممنون این همیشه هم صدای یکرنگ بودم.

با نام خدا وارد دفتر شدم و به مشتی که مشغول آب دادن به گلدان ها بود سلام کردم. جوابم را داد و به طرف گلدان بعدی رفت. دم در اتاق فریمه ایستادم و در زدم. در نیمه باز را گشودم و وارد اتاق شدم که سرش را از صفحه ی نمایش لپ تاپ بالا گرفت. با چهره ای شاد و سرزنده ایستاد و به طرفم آمد. در آغوش فشرده شدم و صدای سرخوشش را شنیدم.

__ الهی فدات بشم ترنج.

کمی فاصله گرفتم و با دعوتش روی صندلی کنار میز نشستم. به سرعت از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد با دو فئان چای به اتاق برگشت. چایی که عطر دارچینش فضای اتاق را پر کرده بود.

__ چه خبر؟ کبکت خروس میخونه فریمه خانم؟

با لب هایی خندان پا روی پا انداخت و انگشترش را جلوی صورتم گرفت.

__ همه چی حل شد... دیشب آقاجون واسمون صیغه ی محرمیت خورد... قرار شد چند هفته ی دیگه عقد کنیم.

کمی از چای را نوشیدم و فئان را بین انگشتانم فشردم.

__ مبارکه عروس خانم... پیر بشید به پای هم.

فریمه که برخلاف چند روز گذشته خنده از روی صورتش محو نمیشد دست دور بازویم انداخت و گفت:

__ قسمت تو ابرو کمون... نمیدونی چقدر مدیونتم ترنج... آگه تو نبودی الان شهاب اینجا نبود... از دستش داده بودم... تا آخر عمر ممنونتم.

چایم را نوشیدم و از جا برخواسم. فئان او را هم برداشتم و در حال خروج از اتاقش گفتم:

__ به جای این حرفا قدر همو بدونید... کلی خاطره ی خوب بسازید با هم.

فئان ها را شستم و در آبدارخانه گذاشتم. عطر گلاب پچپیده در آبدارخانه را نفس کشیدم و به دفتر کارم رفتم. با آویزان کردن پالتو، پشت میز نشستم و مشغول بررسی برگه های روی میز شدم.

بعد از ویراستاری چند صفحه از شماره ی بعدی، نگاهم به صفحه ی سفید ساعت داخل اتاق گره خورد. چند ساعتی از ظهر گذشته بود. تقویم روی میز را برداشتم و به دنبال تاریخ روز گشتم.

با دیدن تاریخ قرار ملاقات با مدیر رستوران نمونه ای که طرف مصاحبه ی این هفته بود، شماره ی داخلی اتاق آقای نامجو را گرفتم و منتظر شدم اما پاسخ نداد. برگه ها را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. نامجو در اتاقش هم نبود.

بنابراین پشت در دفتر مدیریت ایستادم و در زدم. با بفرمایید آقای مودت وارد اتاق شدم و بعد از سلام و احوالپرسی با او و مهرزاد گفتم:

__ببخشید جناب مودت، آقای نامجو هنوز نیومدن و یک ساعت تا زمان قرار ملاقات با مدیر رستوران اطلس وقت داریم... همیشه
یه تماس بگیرید پرسید کی میرسن؟
__مناسفانه آقای نامجو دیشب دچار یه تصادف شدن و پاشون شکسته... قراره چند روزی نیا
__پس مصاحبه چی؟ همیشه که کنسلش کرد.
مهرزاد که تا آن لحظه سکوت کرده بود با بلند شدن از پشت میز و برداشتن کت چرم مشکی رنگش گفت:
__کنسل کردن نمیخواد... آقای مودت اگر اجازه بدید من به همراه خانم رسالت برای مصاحبه بریم.
تا حرفی بزنم مودت لبخند پهنی زد و جواب داد:
__خیلی عالی... حتما
__اما...

__دیگه اما چیه... شما با آقای مهرزاد تشریف ببرین واسه مصاحبه... دوربین و وسایل دیگه هم تو اتاق آرشیوه... هامون جان
بلدی که با دوربین کار کنی؟
__بله آقای مودت
__پس برید به سلامت.

با دهانی باز از اتاق خارج شدم و بدون توجه به مهرزادی که پشت سرم راه افتاده بود به اتاق آرشیو رفتم. در را باز کردم و
دوربین را برداشتم. با قفل کردن در اتاق آرشیو، از دفتر بیرون زدم و از پله ها سرازیر شدم.
با چشم دنبال مهرزاد گشتم که ماشینش را جلوی پایم متوقف کرد. اخمی کردم و سوار شدم. نگاهش نکردم و در را محکم بستم.
بالا رفتن ابروهایش از گوشه چشم هم مشخص بود. دوربین را بغل زدم و به بیرون چشم دوختم.
حتی دوست نداشتم با او چشم در چشم شوم چه برسد به همکلامی. سکوت در فضای ماشین حاکم بود که صدای موزیک بلند شد.
بدون نشان دادن واکنشی به ترانه گوش سپردم.

.....

رفتی از دنیای خاموشم صدایت را گرفتم
غصه های کهنه برگشتند و جایب را گرفتند

در کجای جاده ی شب راه تو از من جدا شد
در کجای قصه از من دستهایت را گرفتند

گر چه شاید روز دیدار تو در تقویم من نیست
با نگاهت تا شب جان دادم همراه من باش

من که برگی در شب پایان پاییزم غریبم
لااقل تا لحظه ی افتادم همراه من باش

بی تو میدانم بی تو میدانم که من می مانم و این جاده های بی رسیدن
بی تو میدانم بی تو میدانم بی تو من می مانم و یک کلهکشان تنهایی من

بی تو میدانم بی تو میدانم که من می مانم و این جاده های بی رسیدن
بی تو میدانم بی تو میدانم بی تو من می مانم و یک کلهکشان تنهایی من

مثل یک آهوی زخمی در شبی برفی اسیرم
از کجای شام تاریکم سراغت را بگیرم

دستهایت را بگیر از من که در پایان راهم
یک نفس همراهیم کن من که میخوام بمیرم

بی تو میدانم بی تو میدانم که من می مانم و این جاده های بی رسیدن
بی تو میدانم بی تو میدانم بی تو من می مانم و یک کلهکشان تنهایی من

بی تو میدانم بی تو میدانم که من می‌مانم و این جاده های بی رسیدن
بی تو میدانم بی تو میدانم بی تو من می‌مانم و یک کهکشان تنهایی من

.....

با توقف پشت چراغ قرمز همراه آهنگ زیر لب زمزمه می‌کرد و با لحنی مشابه خواننده می‌خواند. آنچنان حس گرفته بود که حتی متوجه نگاه خیره ام به خود نشد. سر تکان می‌داد و می‌خواند که در لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد. سکوت کرد. نه من نگاه می‌گرفتم و نه او. صدای بوق ممتد ماشین پشت سر باعث شد صدای قهقهه هایمان فضای ماشین را پر کند. سری تکان داد و ابرو بالا انداخت.
خنده ام را مخفی کردم و به روبرو خیره شدم که بالاخره ماشین را به حرکت در آورد. فرمان را به طرف چپ چرخاند و گفت:
_ خانم رسالت.

بدون گرفتن نگاه از شیشه بله ای زمزمه کردم که ادامه داد:

_ از خندیدنت خوشم اومد.

نتوانستم واکنشی نشان بدهم. یاد روزی افتادم که برای امضای شعر منتخب مجله به اتاقش رفته بودم. آن روز هم گفته بود از سلیقه ام خوشش آمده. شانه ای بالا انداختم و بی هوا گفتم:

_ همه همینو میگن.

با نگاه خاصی خیره ام شد. سر برگرداندم و به خیابان خیره شدم. چند ثانیه بعد با دیدن تابلوی رستوران اطلس رسیدیمی گفتم و کیفم را از روی صندلی عقب برداشتم.

ماشین متوقف شد که پیاده شدم و شالم را کمی جلو کشیدم. مهرزاد روبرویم ایستاد و دوربین را گرفت. در کنار هم وارد رستوران شدیم و به طرف پیشخوان حرکت کردیم. حوالی عصر بود و رستوران خلوت به نظر می‌رسید. با معرفی خودمان به طرف اتاق مدیریت هدایت شدیم.

پشت در ایستاده بودیم که زن جوانی در را گشود و خوش آمد گفت. خوش رو و مهربان به نظر می‌رسید. با او دست دادم و در کنارش وارد اتاق شدم. اتاقی با طراحی زرشکی و سفید. به طرف تراس راهنماییمان کرد.

با ورودمان به تراس مردی حدوداً چهل ساله عینکش را از چشم برداشت و سر تکان داد. زن کنار او و من و مهرزاد

روبرویمان روی صندلی نشستیم. مهرزاد دوربین را آماده می‌کرد و من نیز دفترچه ام را از کیفم بیرون آوردم.

بیست دقیقه ای از تنظیم دوربین گذشته بود که مرد نگاهی به ساعت گران قیمتش انداخت و طلبکارانه گفت:

_ نمیخواید شروع کنید؟ من کلی کار دارم.

مهرزاد که تمام حواسش به دوربین بود سرش را بالا گرفت و جواب داد:

_ دوربین آماده است... خانم رسالت بفرمایید.

سری تکان دادم و با تشکر از مدیر رستوران که کوهی نام داشت اولین سوالم را پرسیدم.

_ خوب آقای کوهی رستوران شما با نام تجاری اطلس به عنوان یکی از رستوران های نمونه در سطح شهر تهران انتخاب شده...
همچنین به عنوان کار آفرین برتر هم جوایزی رو دریافت کردید... میخواستم سوال کنم که از نظر خود شما بعنوان مدیر

رستوران علت این موفقیت چیه؟
کوهی که مغرور و از خود راضی نشسته بود پا روی پا انداخت و دستانش را در هم گره زد.

_ کیفیت اجناس و مواد غذایی که در رستوران من استفاده میشه بهترین و درجه یک ترین هستش حتی تو رستوران من از لوکس ترین و معروف ترین برندهای قاشق و چنگال و ظرف و ظروف استفاده میشه... رستوران من نون کیفیت رو میخوره.

سری تکان دادم و پرسیدم:

_ طبق اطلاعات من مدیریت رستوران به عهده ی شما و خانمتون به طور کاملاً مشترک هستش درسته؟

_ گیریم که باشه... چطور؟

_ آخه جنابعالی تو تمام جملاتون از واژه ی من استفاده می‌کنید.

زن که تا آن لحظه ساکت مانده بود، به نقطه ی نامعلومی چشم دوخت و گفت:

_ کوهی عادتشه... خودش مالک همه ی دنیا میدونه... از تحقیر کردن آدمای خوشش میاد.

کوهی با چهره ای خشن از روی صندلی برخاست و بازوی زن را در دست گرفت. با قدرت و عصبانیت او را از روی

صندلی بلند کرد و مقابلش ایستاد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که از روی صندلی بلند شدم و جلو رفتم.

بین آن ها ایستادم و زن را عقب کشیدم. اخم هایم در هم بود و صورت سرخ کوهی چند سانتی متری بیشتر فاصله نداشت اما با

این وجود زن را پشت سرم قایم کردم و با جدیت به صورتش خیره شدم.

_ فکر کردی شهر هرته که هرطوری خواستی باهاش رفتار کنی.

کوهی که مانند گاو وحشی ای که پارچه ی قرمز دیده نفس می‌کشید، دست بر روی صندلی کناری اش گذاشت و غریه:

_ به تو ربطی نداره... زنده اختیارشو دارم

_عه؟ مگه زنت ساعت مچی و ماشین زیر پاته که اختیاردارش تو باشی نوکیسه؟
_تو فضولی زنیکه؟

_درست حرف بزنی لندهور

_اگه نزنم چه غلطی میخوای بکنی؟

زن شانه هایم را فشار می داد و با صدایی لرزان خواستار عقب نشینی ام بود اما من باید شاخ این غول بی شاخ و دم را
میشکستم. تا به خود بیایم و جوابش را بدهم دست هامون روی شانه اش نشست. به طرف عقب برگشت و گفت:

_تو چی میگی سیرابی...

جمله اش کامل نشده بود که مشت هامون روی دماغ عقابی اش فرود آمد. خون از لب و بینی اش جاری شده بود که گیج و بی
حواس روی زانو خم شد. از فرصت استفاده کردم و دست های سرد زن را در دست گرفتم. می دانستم با رفتن ما از اینجا دق و
دلی اش را سر او خواهد ریخت.

_ببین تا این هوش و حواس درست و حسابی نداره جونتو بردار و برو... ما چند دقیقه معطلش میکنیم فقط برو.

زن که سردرگم و مبهوت بود به چشمانم خیره شد و گفت:

_میخواستم ولش کنم و برم این مدعی وحشی رو ولی نمیتونستم

_الان وقتشه... جونتو نجات بده

_اگه بشه چند ساعتی نگاهش داشت تا وسایلم رو از خونه بردارم خیلی خوبه.

به هامون و کوهی که درگیر بودند در حال زد و خورد به سر می بردند نگاهی انداختم و فکری به ذهنم رسید.

_من سرگرمش میکنم فقط بار و بندیلت رو ببند... عجله کن

_په دنیا مدیون شمام خانم.

سری تکان دادم و گفتم:

_هیچی نمیخواد بگی... برو دیگه.

زن که انگار تازه از خواب برخاسته باشد دست هایم را ول کرد و به طرف در خروجی دوید. هامون و کوهی همچنان درگیر
بودند که گوشه ام را از جیبم بیرون کشیدم و با پلیس تماس گرفتم. با گریه و داد و بیداد آدرس رستوران را دادم و گوشه ام را
قطع کردم.

شالم را محکم کردم و با توکل به خدا به طرفشان دویدم. کوهی هامون را زیر مشت گرفته بود و در حال زدن بود. کیفم را بالا
بردم و به کمرش کوبیدم. ول کن نبود. بشقابی را از روی میز برداشتم و روی سرش کوبیدم که باعث شد بشکند و خرده شیشه
هایش روی زمین بریزد.

بالاخره دست از هامون کشید. فریادی بلندی زد که از ترس عقب عقب رفتم. دستش را بالا برد و خواست روی صورتم فرود
بیاورد که چشم بستم. چند ثانیه گذشت اما خبری نشد. لای چشمانم را باز کردم که دستش را اسیر دست هامون دیدم. دوباره
درگیر شدند که با فریاد چه خبره اینجا سکوت برقرار شد.

بیست دقیقه ای میشد که روبروی سروان نیروی انتظامی نشسته بودیم و سکوت بر فضا حاکم بود. کوهی نگاه وحشتناکی به
صورتم انداخت و دستی بر سر ورم کرده اش کشید.

ماجرایم به طور کامل تعریف شده بود و حالا منتظر پاسخ سروان بودیم. سروان خودکارش را روی میز گذاشت و گفت:

_بنا بر اظهارات هر دو طرف مقصرن و اگر رضایت بدید میتونید تشریف ببرید در غیر این صورت امشب رو بازداشتگاه
مهمون ما هستید

_من رضایت نمیدم.

مهرزاد نگاه تنندی به کوهی انداخت و به طرف پلیس برگشت.

_اونی که نباید رضایت بده منم.

هیچ کدام قصد کوتاه آمدن نداشتند اما نمیشد که هامون شب را در اینجا سپری کند. مقصر این دعوا من بودم و باید درستش
می کردم. روی صندلی به طرف کوهی چرخیدم.

_مقصر منم آقای کوهی لطفا رضایت بدین هم شما برید دنبال زندگیتون هم ما

_نمیشه که خانم... شما حق نداشتی تو مسئله ی خانوادگی من دخالت کنی

_کدوم مسئله ی خانوادگی؟ اگه منظورت از مسئله ی خانوادگی تحقیر و توهین به یه زنه که شرمنده اتم... نمیتونستم وایسم اونجا
بزنی تو گوشش

_اصلا دلم میخواست بزنی تو رو سخته نه؟

فریاد سروان بلند شد که هر دو سکوت کردیم و به مشاجره خاتمه دادیم. مردک زبان نفهم مرغش یک پا داشت. نفسم را کلافه به
بیرون فوت کردم و موهایم را زیر شال فرستادم. صدای باز شدن در باعث شد به طرف در برگردم. سر باز لاغر اندام و قد
بلندی بود که به نشانه ی احترام دست کنار پیشانی اش گذاشته بود.

جناب سروان به خانمی اومدن میگن وکیل آقای مهرزادن

راهنماییشون کن بیان داخل

چشم قربان.

با بهم کوبیدن پاهایش از اتاق بیرون رفت. پلکی زد که چشم به دختر خوش پوش در آستانه ی در افتاد. با کسب اجازه از سروان وارد اتاق شد و کنار میزش ایستاد. مانتوی لیمویی به تن داشت و کفش های اسپرت خاکستری پوشیده بود. مقعنه و شلوار جینش هم هم رنگ کفش هایش بودند.

به نیمرخش خیره شدم. بینی اش را طبیعی عمل کرده بود و اگر جای آن چند بخیه کوچک را فاکتور می گرفتیم تشخیص عملی بودنش غیر ممکن بود. چشم های بادامی مشکی رنگ و مژه های بلندش زیباترینش کرده بود. گونه هایش وقتی حرف می زد چال می افتادند و در کل بانمک و شیرین به نظر می رسید. چند دقیقه ای بود که با سروان مشغول گفتمان بود که بالاخره سروان گفت که می تواند همراه کوهی برای دقایقی از اتاق خارج شود.

نگاهی پرسشی به هامون انداختم که پلک هایش را به نشانه ی اطمینان روی هم گذاشت و با جدیت به روبرو خیره شد. سروان برگه زیر دستش را مطالعه می کرد که در اتاق باز شد و وکیل و کوهی وارد اتاق شدند. کوهی دستمال در دستش را به پیشانی اش کشید و گفت:

جناب سروان من کجا رو باید امضا کنم؟

تعجب درون چشمانم موج میزد و باور کردن این تغییر ناگهانی غیر ممکن بود. در کمال تعجب کوهی و هامون برگه ی رضایت را امضا کردند و انگشت زدند. سروان برگه ها را کنار گذاشت و گفت:

طلعتی.

سرباز وارد اتاق شد و بعد از احترام منتظر ایستاد که سروان ادامه داد:

میتونن تشریف ببرن.

با راهنمایی سرباز از سالن خارج شدیم و وارد محوطه ی آگاهی شدیم. کوهی زودتر به خیابان رفت و با گرفتن ماشین از آنجا دور شد. ما هم بعد از تحویل گرفتن گوشی هایمان به خیابان رفتیم. وکیل سوئیچش را از کیفش بیرون آورد و به من و هامون نگاه کرد.

من ماشین آوردم میرسونمتون.

کیفم را روی دوشم انداختم و گفتم:

نه ممنون من مزاحمتون نمیشم میرم خودم.

هامون دستش را به طرف دختر دراز کرد و دست دیگرش را بین موهایش کشید.

من و خانم رسالت با ماشین میریم تو هم لطفا برو ماشین منو از جلو رستوران بردار ببر بذار حیاط باباینا.

دختر سوئیچ را به هامون داد و با خداحافظی سرسری ای دور شد. هامون در دویست و شش سفیدرنگ را گشود و گفت:

سوار شو میرسونمت.

با گنگی سوار ماشین شدم و کمر بند ایمنی را بستم. استارت زد و به راه افتاد که گفتم:

واقعا معذرت میخوام برای اون خانم سخت شد

مشکلی نیست آگه چیزی میخواست بگه میگفت

از طرف من از شون عذرخواهی کنید

باشه

ولی من هنوزم تو شوکم... وکیلتون چی به کوهی گفت که تونست رضایتش رو جلب کنه؟

بیتا دختر زرنگ و کاربلدیه الان چند ساله وکیل خانوادگی ماست... بلده چیکار کنه

همینطوره... به هر حال به غیر از معذرت خواهی یه تشکر از شون بفرمایید

حتما.

سکوت کردم و دستانم را به دهانم نزدیک کردم. هوا سرد بود و دستهایم بی حس شده بودند. نفسم را فوت کردم که هامون دست

راستش را از فرمان جدا کرد و بخاری ماشین را روشن کرد.

آدرس را جویا شد که گفتم و سر به پشتی صندلی تکیه دادم. گرم شدن فضای ماشین باعث شده بود پلک هایم سنگین شود.

خمیازه ای کشیدم و کفش هایم را در آوردم. دستانم را در جیب پالتویم کردم و چشم هایم بسته شد.

خانم رسالت... خانم رسالت... ترنج خانم.

خمیازه ای کشیدم و چشم هایم را باز کردم. سر به طرف خیابان متمایل کردم. ماشین بی حرکت بود و نور تیر چراغ برق خیابان

را روشن کرده بود.

بیدارت کردم که بگم رسیدیم.

صاف سر جایم نشستم و گنگ به هامون نگاه کردم. مغزم کم کم فعال شد و اتفاقات چند ساعت اخیر را به یاد آوردم. نگاهم به در

خانه گره خورد و باعث شد با سرعت کفش هایم را بپوشم.

کیفم را بغل زدم و از ماشین پیاده شدم. خواستم به طرف در بروم که به یاد آوردم از هامون تشکر نکرده ام. به طرف ماشین برگشتم.

دستتون درد نکنه آقای مهرزاد ممنون... در ضمن لطف کنید دوربین رو فردا بیارید دفتر.

هامون که لبخند پهنی به صورت داشت نگاه از آینه گرفت و به چشم هایم خیره شد.

باشه... در ضمن قابلتونو نداره.

گنگ و سوالی نگاهش کردم که با انگشت اشاره اش خنده کنان به بغلم اشاره کرد. به کیفم نگاه کردم. نگاهم را بالاتر کشاندم و با دیدن کت چرمش روی دست هایم چشم هایم گرد شدند. خجالت زده به طرف هامون گرفتمش که لبخند به لب گفت:

خوابت که برد گفتم سرده انداختمش روت

ممنونم... ببخشید من از خواب که بیدار میشم یه مقدار طول میکشه تا لود بشم.

از ماشین فاصله گرفتم و به طرف خانه به راه افتادم که صدایش باعث شد سرم را بالا بگیرم.

خانم رسالت.

به عقب برگشتم و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

ازت خوشم میاد.

با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم که به راه افتاد و دور شد. شوکه شده بودم و خشکم زده بود. اخلاقم عجیب بود و من هم عجیب شده بودم. چرا مانند روز اول از او متنفر نبودم؟

ترنج.

با شنیدن صدای کارن خود را جمع و جور کردم و به طرف عقب برگشتم که از سراتوی سفید رنگش پیاده شد و به طرفم آمد. کیفم را روی شانه ام انداختم. شالم را هم همینطور.

تو اینجا چیکار میکنی؟

با دسته گل نرگسی که در دست داشت در چند قدمی ام ایستاد و به چشم هایم نگاه کرد.

اومده بودم ببینمت ازت عذرخواهی کنم.

لبخند زدم و به دسته گل درون دست چپش اشاره کردم.

این واسه منه؟

با عجله دسته گل را بالا گرفتم.

آره... البته قابل دار نیست.

دسته گل را از دستش گرفتم و به بینی ام نزدیک کردم. بوی خوش نرگس حالم را دگرگون کرد.

متاسفم قصد ناراحت کردنت رو نداشتم فقط نگرانت بودم همین.

خود را به بی خیالی زدم و گلبرگ ها را نوازش کردم.

خیلی قشنگه ممنون.

دستش را درون جیب شلوارش کرد و گفت:

فکر کنم مزاحمت شدم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

اون پسره...

همکارمه رفته بودیم برای مصاحبه کارمون طول کشید منو رسوند

نمیخواه توضیح بدی... فقط میخوام بدونی که یکی همیشه نگرانته و تو واسش مهمی.

نگاه از نرگس های درون دستم گرفتم و گفتم:

بیا بریم بالا... مامان ببینتت خوشحال میشه.

سری تکان داد و مایوسانه گفت:

باید برم... به عمه سلام برسون.

می دانستم علت مایوس بودنش، بی توجهی ام به نگرانی هایش و دلیل آن است. خداحافظی زمزمه کردم و کلید را از جیب پالتویم بیرون کشیدم. در را گشودم و وارد ساختمان شدم. سر به طرف پارکینگ خم کردم و بعد از اطمینان از سلامت ماشینم از پله ها بالا رفتم. چه خوب بود که صبح آن را با خود نبرده بودم.

وارد خانه شدم که عطر خوش بهار نارنج سرزنده ام کرد و خواب را از سرم پراند. به طرف آشپزخانه پا تند کردم و در قوری را برداشتم. لبخند ناخودآگاه جای اخم نشست و چشم هایم بسته شد. تصویر صورت هامون مهرزاد پشت پلک هایم نقش بست.

نگاه معصوم و اخلاق جدی اش هیچ شباهتی به هم نداشتند. من هم شبیه ترنج چند روز قبل نبودم. تنفرم را باران رحمت الهی شسته بود و قدری مهر به ارمغان آورده بود.

ترنج... کی رسیدی؟

در قوری را گذاشتم و به طرف مادر برگشتم.

_سلام... به چند دقیقه ای میشه

_بینیت قرمز شده.

مردمک چشم هایم را به هم نزدیک کردم و به بینی ام نگاه کردم که صدای خنده اش بلند شد.

_نکن دخترم چشمت چپ میشه.

_پالتویم را در آوردم و گفتم:

_دستت درد نکنه بهار نارنج دم کردی.

تسبیح در دستش را روی کانتز گذاشت و در حالی که وارد آشپزخانه میشد پاسخ داد:

_گفتم از سرکار میای بخوری خستگیت در بره... بشین برات بریزم

_قربون دستت.

پشت میز ناهارخوری نشستم که نگاهی به نرگس های درون دستم انداخت و گفت:

_چه گلای قشنگی.

دسته گل را روی میز گذاشتم و سیب سرخی از ظرف روی میز برداشتم.

_قابل شما رو نداره

_صاحبش قابل داره... هدیه است؟

_اوهوم... کارن گرفته.

لیوان پر از بهار نارنج را روی میز گذاشت.

_آفرین به کارن... حالا به چه مناسبتی؟

_آشتی کنون... البته من که قهر نبودم ولی گل گرفته که کلا از یاد من بره.

دسته گل را برداشت و با بیرون آوردن گلدان از کابینت گفت:

_میدارمش تو آب که تازه بمونه

_ممنون.

دمنوش را نوشیدم و از پشت میز برخاستم. لیوان را شستم و بعد از گذاشتنش در آبجکان، به طرف ناهارخوری رفتم. کیف و

پالتویم را برداشتم که مادر گفت:

_نمیخوای گلدون رو ببری تو اتاقت؟

گوشی ام را در دست گرفتم و در حالی که از آشپزخانه بیرون میرفتم پاسخ دادم:

_بی زحمت بذارش رو میز تو سالن.

نگاهی به دفترچه یادداشت و نگاهی به خانه ی روبرو انداختم. درست آمده بودم و تردید جایز نبود. از ماشین پیاده شدم و کلید

قفل شدنش را فشردم. از خیابان عبور کردم و سوئیچ را درون کیفم انداختم. شالم را مرتب کردم و زنگ را فشردم. چند ثانیه

بیشتر نگذشته بود که صدای خانمی پخش شد.

_بله؟

صدایم را صاف کردم و گفتم:

_سلام... ببخشید همسایه تون نیستن؟

_خانم همت؟

لبخند روی لبم نشست. با این حساب با هدایت نسبتی داشت که فامیلشان مشترک بود.

_بله بله... نیستن؟

_فکر کنم خونه باشن... زنگشون رو زدید؟

_بله ولی فکر کنم نشنیدین ببخشید مزاحم شما شدم

_خواهش میکنم... بازم شما به بار دیگه زنگ بزنید

_باشه ممنون.

زن همسایه ایفون را سرجایش گذاشت. نگاهی به انتهای خیابان کردم. مردد بودم زنگ بزنم که صدای بسته شدن در آپارتمان

پیچید. فکری به ذهنم رسید. از خانه فاصله گرفتم و به طرف ماشین دویدم. سوار ماشین شدم و دنده عقب گرفتم. حالا فاصله ام

از خانه دورتر شده بود.

دقایقی بعد در پارکینگ باز شد و ماشینش از پارکینگ خارج شد. با دیدن همان دختر استارت زدم و پشت سرش به راه افتادم.

آفتاب گیر را پایین دادم و سرعتم را متقابلا بالا بردم. نباید مستقیما با او حرف میزدیم. تصمیم داشتم خود را به او نزدیک کنم.

شاید اگر از ابتدا متوجه قصدم میشد مانند همسر هدایت مخالفت می کرد.

در حال حرکت گوشی ام را روشن کردم و با دفتر مجله تماس گرفتم. گوشی را در حالت پخش قرار دادم. چند ثانیه بعد صدای

هامون مهرزاد بود که در فضای ماشین پیچید.

__ دفتر مجله ی مودت بفرمایید.
شیشه را بالا دادم و صدایم را صاف کردم.
__ سلام جناب مهرزاد... رسالت هستم.
بعد از چند لحظه سکوت جواب داد:
__ بله خانم رسالت شناختم... امروز نیومدید دفتر
__ برای همین زنگ زدم... تماس گرفتم ازتون خواهش کنم اگر میشه امروز رو برای من مرخصی رد کنید... کاری پیش اومده
که نمیتونم پیام دفتر.
صدایش کمی نگران به نظر می رسید.
__ اتفاقی افتاده؟
دنده را جا به جا کردم و بدون توجه به تغییر لحنش گفتم:
__ ممنون میشم به آقای مودت خبر بدید خدانگهدار
__ الو... خانم رسا...
تماس را قطع کردم و گوشی را روی داشبورد گذاشتم. شالم را کمی جلو کشیدم. امید داشتم راه حل مناسبی را انتخاب کرده باشم.
کاش دختر خونگرمی باشد.
با توقف اتومبیلش جلوی پاساژی در مرکز شهر، ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. کیف و کیف پولم را برداشتم و با فاصله از
او وارد پاساژ شدم.
نیم ساعتی میشد که مغازه های مختلف را می دید و می گشت. بالاخره وارد یکی از مغازه ها شد. پشت شیشه ایستادم و خود را
مشغول نگاه کردن روسری ها نشان دادم. روسری ای با طرح برگ های پهن انتخاب کرد که وارد مغازه شدم.
کمی به طرح ها نگاه کردم و یکی را انتخاب کردم. فروشنده که مرد جوانی بود، روسری را به دستم داد و مشغول تعریف کردن
از طرح و جنس پارچه شد.
__ این کار جدید ترین کاریه که رسیده... جنسش ابریشمه و خیلی هم پرفروشه.
پر حرفی هایش را نادیده گرفته بودم و به دختر نگاه میکردم که روسری را روی سرش انداخته بود و در آینه به خود نگاه
می کرد. رو به فروشنده گفتم:
__ اون کار هم قشنگه... میشه برای منم از اون طرح بیاری؟
__ متاسفانه از اون طرح همون یکی موجوده
__ حیف شد... اون طرحو دوست داشتم.
دختر روسری را از سرش برداشت و روی میز گذاشت. نگاهی به صورتم انداخت و گفت:
__ آگه خیلی دوستش دارید شما برش دارین من یکی دیگه انتخاب می کنم.
لبخندی زد و کمی نزدیکتر شدم.
__ وای نه ممنون... اون خیلی به شما اومد... من برای مادرم میخوام حس میکنم اینی که خودم انتخاب کردم مناسب تره.
دختر از تعریفم لبخندی زد و چشم های مشکی اش را جمع کرد.
__ بازم میگم واسه من فرقی نمیکنه.
کیف پولم را از کیف بیرون آوردم و پاسخ دادم.
__ ممنونم... گفتم که... به شما خیلی اومد... مبارکتون باشه.
تشکری کرد و کیفش را باز کرد. هر دو پول روسری ها را حساب کردیم و از مغازه خارج شدیم. به طرف مغازه ی کناری
رفتم تا او جلوتر برود. کمی دیگه مغازه ها را نگاه کرد و دست آخر وارد کافه ای که در طبقه ی چهارم پاساژ بود، شد.
چند دقیقه بعد من هم وارد کافه شدم. نگاهی به محیط آرام و خلوت کافه انداختم و پشت میز دو نفره ای نشستم. دختر پشت به من
روی صندلی نشسته بود و مشغول صحبت با تلفنش بود. با آمدن پیشخدمت، اسپرسو و کیک شکلاتی سفارش دادم. تا رسیدن
سفارشم گوشی ام را چک کردم که متوجه یک تماس از سوی دفتر و دو تماس از شماره ای ناشناس شدم.
بدون توجه به آنها گوشی را داخل کیفم برگرداندم و از پیشخدمت که سفارشم را آورده بود تشکر کردم. فنجان و پیش دستی را
برداشتم و با برداشتن کیفم به طرف میز دختر به راه افتادم. روبرویش ایستادم که تلفنش را کنار گذاشت و پرسشی نگاهم کرد.
__ من همونی ام که تو مغازه ی روسری فروشی هم دیدیم... امروز تنها اومدم خرید و خوب راستش عادت ندارم تنهایی چیزی
بخورم... اجازه هست اینجا بشینم؟
لب های دختر به لبخند باز شد و دسته موی پرکلاغی روی صورتش را کنار زد.
__ چرا که نه... بفرمایید.
به نشانه ی احترام، کمی از روی صندلی اش بلند شد که تشکر کردم و روبرویش نشستم. لیوان هات چاکلتش را به دهانش
نزدیک کرد و جرعه ای از محتوی اش را نوشید. چنگالم را درون کیک فرو بردم و جملاتم را در ذهن مرتب کردم.
__ شما همیشه از اینجا خرید میکنید؟

سر بالا گرفتم و گفتم:

بعضی وقتا... شما چی؟

لیوانش را بین انگشت های کوتاه و تپلش که با ناخن های کاشت سفید رنگ دیزاین شده بودند فشرد.

من همیشه... اینجا رو خیلی دوست دارم... هم لباساش خوبه هم این کافه پاتوقمه.

فنجانم را به دهانم نزدیک کردم. خونگرم بود و البته ساده. راحت میشد به حرفش آورد.

پس زیاد میای اینجا؟

اوهم... خاطره های خوب زیاد دارم.

با تمام شدن جمله اش، تلفنش زنگ خورد. گوشی را روی گوشش گذاشت و شروع به صحبت کرد. حواسش پرت شده بود و به

طرف راست چرخیده بود. چشمم به کلید روی میز افتاد.

نقشه ای به ذهنم رسید. از بی حواسی اش استفاده کردم و به آرامی کلید را برداشتم. همچنان مشغول صحبت بود که به بهانه ی

بستن بند کفشم، کلید را روی زمین انداختم. تلفنش را قطع کرد و کارت بانکی اش را از کیف دستی اش بیرون کشید.

من نیز با برداشتن کیفم، فنجانم را روی میز گذاشتم. همزمان از پشت میز برخاستیم. اصرار های هر دو طرف برای حساب

کردن به حساب کردن توسط هر دویمان ختم شد. با هم سوار آسانسور شدیم. سوئیچم را از کیفم بیرون آوردم و گفتم:

من ماشین دارم آگه پیاده ای میتونم برسونمت.

سری به نشانه ی منفی تکان داد و دست به جیب پالتوی کوتاهش برد.

مرسی خودم ماشین دارم فقط...

مستاصل بود. نفسی گرفتم و گفتم:

فقط چی؟

کیفش را باز کرد و پاسخ داد:

دسته کلیدم نیست

جیباتو نگاه کردی؟

آره.

درمانده به دنبال دسته کلیدش می گشت که دست در جیب پالتویم فرو بردم.

فکر کنم من یه دسته کلید روی میز تو کافه دیدم.

سری تکان داد و گفت:

آره... گذاشته بودمش رو میز

حالا اشکالی نداره الان که آسانسور وایساد من پیاده میشم شما دوباره برگرد بالا.

سر تکان داد و تشکر کرد که با توقف آسانسور پیاده شدم. با بالا رفتن آسانسور به طرف در خروجی دویدم. با سرعت در ماشین

را گشودم و از داشبورد چاقوی کوچکی را برداشتم. در را بستم و بدون قفل کردن از ماشین فاصله گرفتم.

نفس زنان به دنبال اتومبیلش می گشتم که بالاخره دیدمش. چند دقیقه بیشتر فرصت نداشتم. در کنار جوی ایستادم و به اطراف

نگاه کردم. خیابان خلوت بود و عابران هم در حال گذر بودند. چاقو را بالا بردم و درون لاستیک جلو فرو کردم.

باد چرخ خالی و لاستیک پنجر شد. چاقو را درون مشتم فشردم و به طرف ماشینم دویدم. سوار شدم و چاقو را در داشبورد

انداختم. نفسم را فوت کردم و از بطری آب معدنی کمی آب نوشیدم. نفسم بالا آمده بود که دختر از پاساژ خارج شد. از پله ها

پایین آمد و به طرف اتومبیلش رفت.

چند قدم مانده بود به اتومبیل برسد که استارت زدم و راه افتادم. با سرعت کمی خیابان را طی کردم و از دور بر گردان دور

زدم. به دختر نزدیک شدم و ترمز کردم. با چهره ای درمانده به لاستیک خیره شده بود. شیشه را پایین کشیدم و سرم را بیرون

بردم.

دسته کلیدتون رو پیدا کردید؟

چشم از لاستیک بی نوا گرفت و گفت:

بله... افتاده بود زیر میز.

نگاه نگرانی به لاستیک انداختم و با کشیدن دستی، از ماشین پیاده شدم.

عه... پنجر کردی که.

ناامید سری تکان داد.

بله... زاپاس هم ندارم.

نگاهی سرسری به لاستیک باد خالی کرده انداختم و نگاهی به صورت دختر که مثل لاستیک پنجر بود.

اشکالی نداره... من میرسونمت تو هم ماشینت رو قفل کن حالا یا فردا خودت یا به کسی میگی میاد میبرتش تعمیرگاه.

دستی به پیشانی اش کشید و خیره ی لاستیک شد.

مرسی مزاحم شما نمیشم.

لبم را کج کردم و دست روی سرشانه اش گذاشتم.
_ چه مزاحمتی؟ می‌رسونمت... دیگه هم تعارف نکن.
غمگین و دل آزرده ماشینش را قفل کرد و در کنارم روی صندلی شاگرد نشست. پیروز و راضی از موفقیت آمیز بودن نقشه ام
سوار ماشین شدم و با روشن کردن بخاری به راه افتادم. دختر سکوت کرده بود. باید با او حرف می‌زدم.
_ حالا انقدر ناراحت نباش
_ نه خوب فقط ناراحت اینم که مزاحم شما شدم وگرنه به نامزدم که پیام دادم گفت خودش میاد ماشینو میاره
_ مزاحمی این چه حرفیه؟
_ خیلی ممنونم... لطفا برید سمت خیابون «...»
_ باشه.
سرعت را کم کردم تا بتوانم بیشتر با او حرف بزنم. دنده را جا به جا کردم و عینک آفتابی ام را روی سرم گذاشتم. باید به گونه
ای اعتمادش را جلب می‌کردم.
_ پس متاهلی؟
از گوشه چشم نگاهش کردم. تلفنش را درون جیب پالتویش گذاشت و دست هایش را در هم گره کرد.
_ بله... چند ماهه عقد کردیم
_ چه خوب... هنوز نرفتی خونه ی خودت؟
_ نه متاسفانه
_ به سلامتی بری سر خونه و زندگیت
_ ممنونم... شما چی؟
_ من؟
_ بله... منظورم اینه که متاهلید یا مجرد؟
_ من مجردم
_ از چهره تون معلومه که کم سن و سالیید
_ ۲۳ سالمه... شما چند سالته؟
_ من ۲۷... بی زحمت ببیچید تو اون خیابون
_ چهارمی؟
_ بله... همونجا
_ خونه ن...
_ جان؟
_ میگم کدوم خونه است؟
_ آخرای خیابونه.
حواس پرتی ام داشت دردرساز میشد. آدرس خانه را نداده بود و در نقطه ای نزدیک به فروشگاه بودیم. با اشاره اش به در
بزرگ کرمی رنگ ماشین را متوقف کردم. با توقف کامل ماشین، کیفش را در دست گرفت و تشکر کنان پیاده شد.
_ خیلی ممنون ببخشید مزاحمتون شدم
_ خواهش میکنم نگران ماشینتم نباش درست میشه
_ بله... اومدم اینجا که نامزدم بره بیارتش
_ اینجا خونه ی نامزدته؟
_ بله خونه ی مادرشوهرمه... بازم ممنونم.
از ماشین فاصله گرفت و زنگ در را فشرد. دور زدم و به طرف خروج از خیابان ماشین را متوقف کردم. در خانه گشوده شد و
دختر در حال ورود به خانه بود که صدایش زدم.
_ خانوم.
_ با شنیدن صدایم به طرف عقب برگشت.
_ بله؟
از ماشین پیاده شدم و کنارش ایستادم.
_ ببخشید شما بینی تون رو جراحی کردید؟
_ نه بینی خودمه... چطور؟
_ آخه یکی از دوستانم دنبال یه دکتر خوب می‌گشت من خیلی از مدل بینی شما خوشم اومد فکر کردم جراحی کردید خواستم اسم
دکترتون رو ببرسم
_ نه عزیزم من بینی خودمه و تا حالا جراحی نکردم.

لبخندی زدم و در آغوشش گرفتم.

_ ممنونم عزیزم ببخشید وقتتو گرفتم.

چند ثانیه بعد از او جدا شدم و بعد از خداحافظی سوار بر ماشین از خیابان خارج شدم. به طرف خیابان اصلی حرکت میکردم و به اتفاقاتی که در طول روز افتاده بود، فکر میکردم.

نزدیک بود همه چیز با جمله ام خراب شود اما به هر حال برای روز اول خوب بود.

پشت چراغ قرمز ایستادم و گوشی دختر را از جیبم بیرون آوردم. از خدا طلب مغفرت کردم و رمز عبور را که در کافه یادش گرفته بودم وارد کردم.

می‌دانستم کار بدی کرده ام اما برای جلب اعتمادش چاره ی دیگری نداشتیم. او کودک نبود تا با جمله ی میای با هم دوست بشیم طرح دوستی بریزد و اعتماد کند. شاید از این طریق موفق میشدم. شاید که نه حتما میشدم.

همه ی آدم های دنیا به شخص ناشناسی که گوشی گران قیمتشان را در ماشینش جا گذاشته اند و بعد از دو روز صحیح و سالم پشش گرفته اند اعتماد می‌کنند.

اصلا از او بتی می‌سازند که نماد انسانیت و شرافت است و خود را تا ابد مدیونش می‌دانند. می‌دانستم دست در جیب کسی کردن آن هم هنگامی که در آغوشش کشیده ای اصلا منصفانه نیست اما باید انصاف را قربانی میکردم تا به پایان گزارش ناتمام همت نزدیک میشدم.

شاید روزی اتفاقی نبودن این برخورد و کاری که کرده بودم را به دختر میگفتم اما حالا به همان اندازه که از برداشتن گوشی دختر پشیمان بودم خوشحال هم بودم. گوشی را سایلنت کردم و بعد از قفل کردنش روی صندلی کناری گذاشتم.

پا روی پدال گاز گذاشتم و با آرام کردن ته مانده ی عذاب وجدانم به طرف خانه حرکت کردم

با اتمام آخرین برگه نفس آسوده ای کشیدم و به پشتی صندلی تکیه زدم. از میز کارم فاصله گرفتم و با بلند شدن از روی صندلی، آب پاش کوچک لیمویی رنگ را برداشتم. کنار گلدان های نزدیک پنجره ایستادم و آب را روی برگ هایشان اسپری کردم. گل قاشقی را هم آب دادم که تقه ای به در اتاق خورد. آب پاش را روی میز گذاشتم و بفرمایید گفتم. با گشوده شدن در اتاق، فریمه سینی به دست وارد اتاقم شد. پرده را کنار زدم تا نور به گلدان ها بتابد.

_ مزاحم که نشدم؟

گلدان دیفن باخیا را در معرض تابش نور قرار دادم.

_ مراحمی.

از گلدان های دوست داشتی ام فاصله گرفتم و روبروی فریمه نشستم. سینی را روی میز گذاشتم و یکی از فنجان ها را کنار دستم قرار داد. در ظرف در بسته را باز کرد. بوی شیرینی های فنجانی خوش رنگ و لعابش در اتاق پیچید.

_ بفرمایید... اینم کیک فنجونی ماهی پز واسه سردبیر خوشگلمون که با چایی هل دار بخوره و اخماش باز بشه.

با ذوق یک نگاه به من و یک نگاه به ظرف روی میز انداخت و اشاره کرد که بردارم. دست دراز کردم و یکی برداشتم.

_ بذار ببینم مزه اش هم مثل ظاهرش خوب هست یا نه.

شیرینی را بویدم و مشغول خوردن شدم. طعم فوق العاده ای داشت مثل همیشه.

_ پسندیده شد.

لبخند پهنی زد که تمام دندان های یک دستش را به نمایش گذاشت. دستانش را کودکانه به هم کوبید.

_ نوش جونت عزیزم.

با تمام شدن شیرینی و چای، فنجان را درون سینی گذاشتم و دستمال را دور دهانم کشیدم.

_ اوضاع چطوره؟ آقای دکتر؟

_ به لطف خدا و کمک تو عالیه

_ خداروشکر... فقط میخوام از این به بعد بیشتر از قبل حواست به کارت باشه من یه مدت گرفتارم به بعضی از کارها نمیرسم

سرکشی کنم... میخوام که کارای چاپ خونه رو پیگیری کنی.

او هم فنجانش را درون سینی گذاشت و جدی نگاهم کرد.

_ باشه من حواسم هست... فقط... مشکلی پیش اومده ترنج؟

_ چه مشکلی؟

_ میگم خدایی نکرده مشکلی داری که میگی سرت شلوغه؟

سری به نشانه ی منفی تکان دادم و از روی صندلی برخاستم. به طرف میز کارم رفتم و برگه های ویراستاری شده را برداشتم.

_ همه چی خوبه فقط یه سری کار دارم که باید انجامشون بدم... تو فقط بیشتر حواست به کار باشه اینا رو هم بفرست چاپ خونه لطفا.

برگه ها را گرفت و با اتمام توضیحاتم از اتاق بیرون رفت. پشت میز کارم نشستم و دفترچه ام را ورق زدم. مشغول مطالعه ی مطالب یادداشت شده بودم که صدای زنگ گوشی بلند شد. بدون جواب دادن به شماره ای که چندباری از صبح تماس گرفته بود، گوشی ام را برداشتم.

تماس قطع شد که شماره تماس ثابت را وارد گوشی خودم کردم و تماس گرفتم. چند ثانیه بعد صدای نگران دختر در گوشم پیچید. بله؟

گوشی دختر را سابلنت کردم و پا روی پا انداختم.

سلام خانم... من رسالت هستم.

مکثش کمی طولانی بود.

به جا نیارم.

آرنجم را روی میز گذاشتم و دستم را به چانه زدم.

همونی که دیروز تو پاساژ همدیدیم... ماشینت پنجر شده بود من رسوندمتون

آهان بله... بفرمایید

تماس گرفتم بهتون بگم گوشیتون رو تو ماشین من جا گذاشتید... من صبح که سوار ماشین شدم برم بیرون دیدم یه گوشی افتاده کف ماشین حدس زدم واسه شما باشه... ولی چون تلفنی ازتون نداشتم نتونستم باهاتون تماس بگیرم و اینکه رمز گوشی رو هم بلد نبودم که شماره ای ازش پیدا کنم بنابراین منتظر شدم خودتون تماس بگیرید.

صدای شاد و سرحال دختر بلند شد.

من از صبح پنج بار تماس گرفتم ولی کسی پاسخگو نبود

بله چون گوشی رو حالت بی صدا بود و منم وقت نکرده بودم تماس ها رو چک کنم تا اینکه الان تماس گرفتید و منم مزاحم

شدم تا ازتون آدرس بگیرم و گوشی رو واستون بیارم

خیلی ممنونم خیلی آدرس رو یادداشت کنید لطفا.

آدرس را بلد بودم و نیازی به یادداشت نبود. بعد از تشکر و قدردانی های پی در پی پیش گوشی را قطع کردم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم. دست آخر زیپ کیف دوشی ام را بستم و با پوشیدن پالتو از اتاق خارج شدم.

کلید اتاق آرشیر را درون قفل انداختم و در را گشودم. بعد از اطمینان از قرار گرفتن دوربین در قفسه ی مخصوصش، در را قفل کردم و کلید را به اتاقم برگرداندم. در اتاقم را بستم و به طرف آبدارخانه رفتم.

نگاهی به آبدارخانه انداختم که با دیدن مشتی که طبق معمول در حال گفتن ذکر بود لبخند زدم.

خسته نباشی مشتی.

سر بالا گرفت و نگاه خسته اش را به صورتم دوخت.

مونده نباشی... داری میری؟

با اجازه تون

برو بابا برو خدا به همراهت

ممنون خدانگهدار.

سری تکان داد که به طرف در خروجی به راه افتادم. سوئیچم را در دست گرفتم و در حال خروج از دفتر بودم که مهرزاد صدایم زد.

خانم رسالت.

پلکی زدم و با چهره ای جدی به طرفش برگشتم.

بفرمایید.

چند قدم جلو آمد و با فاصله ایستاد.

دیروز تشریف نیاوردید.

چند تار موی روی صورتم را کنار زدم و چشم از کفش های مشکی اش گرفتم.

کاری برام پیش اومد اگر یادتون باشه ازتون بعنوان مدیر اجرایی درخواست کردم که مرخصی منو ثبت کنید

بله مرخصیتون که ثبت شد اما...

چند ثانیه سکوت کرد و ادامه داد:

مشکلی پیش اومده؟ اگر اتفاقی ا...

ببینید جناب مهرزاد من اصلا دلم نمیخواد راجع به مسائلی به جز مسائل کاری در دفتر کارم صحبت کنم پس لطفا رعایت کنید

اگر اینطور من شما رو به صرف قهوه و کیک شکلاتی دعوت میکنم تا در یک محیط به غیر از محیط کاری درباره ی

مسائل دیگه حرف بزنیم

ممنون از پیشنهاد سخاوتمندانه تون اما من قهوه دوست ندارم و فقط دمنوش های گیاهی رو میخورم.

نگاه و لحنش جدی بود جدی تر از همیشه.

__ باشه پس من شما رو به صرف یک لیوان دمنوش دعوت میکنم.

دسته ی کیفم را فشردم و به چشمانش خیره شدم.

__ متاسفم... امتیاز دعوت به علت دعوت اشتباه از شما سلب شد... با آرزوی موفقیت و تندرستی شما رو به خدا می‌سپارم.

از جوابم متعجب و سردرگم بود که در بهت تنهائش گذاشتم و سوار آسانسور شدم. سرم را به دیواره ی اتاقک فلزی تکیه زدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. نگاه جدی و مصمم مهرزاد پشت پلکم نقش بست.

صدای نازک زنی که طبقه ی همکف را اعلام می‌کرد باعث شد به خود بیایم و از آسانسور بیرون بروم. فاصله ورودی تا خیابان را طی کردم و سوار ماشین شدم.

ماشین را به راه انداختم و سعی کردم فکر کردن به هامون مهرزاد را به بعد موکول کنم. موفق هم بودم تا به خود بیایم ماشین را جلوی ساختمان پارک کردم و پیاده شدم. نگاهی به خیابان خلوت انداختم و زنگ را فشردم.

__ بله؟

__ رسالت هستم... گوشتون رو آوردم

__ بله... بله... بفرمایید.

در باز شد که وارد ساختمان شدم. کفش هایم را روی پادری جلوی درب ورودی کشیدم و به طرف راه پله رفتم. آهسته از پله ها بالا رفتم و روبروی واحد همت ایستادم. زنگ را فشردم و کیفم را در آغوش کشیدم.

با دیدن چهره ی خندان دختر لبخند زدم و سلام کردم.

__ خیلی خوش اومدید... بفرمایید داخل.

با در آوردن کفش هایم وارد خانه شدم. به نظر می‌رسید به جز دختر کسی در خانه نیست. با دعوتش روی میبل تک نفره ی نخودی رنگ نشستم و کیفم را روی پایم قرار دادم. دختر وارد آشپزخانه شد که به سالن دید نداشت. خانه شان حدود هشتاد متر به نظر می‌رسید.

انتهای سالن به راهروی کوتاهی ختم میشد که حدس بودن اتاق خواب ها در آنجا کار دشواری نبود. یک در هم در نزدیکی در ورودی به چشم می‌خورد که حدس می‌زدم سرویس باشد. با دقت به چیدمان خانه نگاه می‌کردم که با آمدن دختر در کیفم را باز کردم. از میان وسایلم گوشی اش را بیرون کشیدم.

دختر سینی چای را به طرفم گرفت که فنجانی برداشتم و تشکر کردم. او هم با برداشتن فنجان دیگری روی میبل کناری نشست. فنجان را روز میز گذاشتم و گوشی را به طرفش گرفتم. با دیدن گوشی با چهره ای شاد و سرزنده آن را از دستم گرفت و بعد از روشن کردنش گفت:

__ وای خدا خیرتون بده... واقعا ممنونم... خیلی لطف بزرگی کردید.

فنجان را در دست گرفتم و خونسردانه پاسخ دادم:

__ نیازی به تشکر نیست من کاری نکردم فقط به امانتی رو به صاحبش برگردوندم.

دختر که در پوست خود نمی‌گنجید گفت:

__ اینطوری نگید... این روزا کمتر کسی انقدر با وجدان و شریفه که آگه چیزی پیدا کرد به صاحبش برگردونه... من واقعا نمیدونم با چه زبونی باید از شما تشکر کنم.

پس نقشه ام گرفته بود. گوشی را کنار گذاشت و جرعه ای از چای را نوشید. با گذاشتن فنجان روی میز، از روی میبل برخاست. قدمی بیش نرفته بود که دست روی میبل گذاشت و دست دیگرش را روی چشم هایش قرار داد. نگاه نگرانی به او انداختم و با بلند شدن از روی میبل پرسیدم:

__ حالتون خوبه؟

با تمام شدن جمله ام نگاه بی حالی به صورتم انداختم و تا به خود بیایم روی زمین افتادم. مضطرب به طرفش دویدم و کنارش زانو زدم. چند مرتبه ای صدایش زدم اما فایده ای نداشت. به طرف آشپزخانه رفتم و لیوانی را از آب پر کردم. با نشستن کنار جسم بی جانم دستم را خیس کردم و اب به صورتم پاشیدم که باعث پلک های دخترک بلرزد و چشم باز کند. با صدا زدن های پی در پی، در خانه باز شد و زنی با دستی پر از کیسه های خرید وارد خانه شد. با دیدن دختر که روی زمین افتاده بود و منی که کنارش نشسته بودم کیسه ها را روی زمین رها کرد و به طرفم دوید.

از شباهت چهره هایشان حدس زدم مادر دختر باشد. سوالی نگاهم کرد که گفتم:

__ من اومه بودم گوشی دخترتونو که تو ماشینم جا گذاشته بود تحویل بدم که متاسفانه حالشون بد شد و افتادن.

زن که در حال بلند کردن دختر بود تند تند پاسخ داد:

__ خانم خواهش میکنم به کمکی کن دخترمو ببرم بیمارستان... دخترم مریضه باید سریع به یه دکتر نشونش بدم.

با دیدن تشویش و نگرانی زن دست دیگر دختر را گرفتم و با کمک مادرش بلندش کردم. با هم از خانه بیرون رفتیم. حال دختر کمی بهتر بود اما هنوز هم رنگ به رخسار نداشت و بی حالی به نظر می‌رسید.

به طرف ماشین که روبروی ساختمان پارک شده بود راه رفتم و گفتم:

__ اون دویست و شش ماشین منه... کمک کنید بذاریمش رو صندلی عقب.

زن سری تکان داد و دخترک را محکم نگه داشت. دست در جیب پالتو ام بردم و سوئیچ را بیرون کشیدم. در را باز کردم و با کمک زن، دختر را روی صندلی عقب خواباندم. با عجله پشت فرمان نشستم و در طرف شاگرد را برای زن گشودم.
زن با تشویق و نگرانی سوار شد و گفت:

__ خواهش میکنم عجله کنید.

سر تکان دادم و ماشین را به راه انداختم. نگران رنگ پریده و گونه های زرد دختر بودم. با وجود چشم های نیمه بازش حال خوبی نداشت. مادرش نیز بی تاب بود و دائم ذکر میگفت. روبروی بیمارستانی که مادرش آدرس داده بود، پارک کردم و به طرف اورژانس دویدم.

از پرستاری که درون اتاق تریاژ نشسته بود درخواست برانکاردم کردم که از جا برخاست و جلوتر از من راه افتاد. چند دقیقه بعد به همراه دو پرستار و برانکاردر کنار ماشین بودیم.

دختر به همراه مادرش به اورژانس منتقل شدند و من برای جا به جا کردن ماشین در حیاط ماندم. ماشین را کنار اتومبیل مشکی رنگی پارک کردم و به طرف ساختمان به راه افتادم.

با دیدن بوفه باز بیمارستان، به فکر تهیه آب برای مادر دختر شدم. بعد از خرید آب و شکلات، وارد بخش اورژانس شدم. زن روی صندلی فلزی درون راهرو نشسته بود. به طرفش رفتم و کنارش نشستم. با چشم هایی خیس نگاهم کرد که بطری آب و شکلات را به طرفش گرفتم.

__ ممنون تو زحمت افتادی.

دستمال کاغذی از کیفش بیرون کشید و صورتش را پاک کرد. کمی از آب نوشید و گفت:

__ خدا خیرت بده... به موقع دخترمو رسوندی بیمارستان.

لبخند کمرنگی زدم.

__ خواهش میکنم... حال دخترتون بهتره؟

نفس عمیقی کشید و سرش را به صندلی تکیه زد. به روبرو خیره شد و زمزمه کرد:

__ مثل همیشه.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

__ دخترم تالاسمی داره... بیماریش مادرزادیه و درمانی هم نداره فقط میشه کنترلش کرد... نامزدش هم سر این موضوع چند وقتیته که بهونه میگیره و میخواد نامزدیشون رو بهم بزنه... با اینکه از روز اول از بیماری مینو خبر داشت اما حالا کم آورده... دنبال یه راهی واسه تموم کردن همه چیه اما از وابستگی مینو میترسه... مینو باید ماهی یکبار خون بگیره تا بتونه به زندگی ادامه بده... این ماه زودتر از زمان تقریبی همیشگی بدحال شد و اگه شما پیشش نبود معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد.

با شنیدن حرف هایش ناباور خیره اش شده بودم و نمیتوانستم چیزی بگویم. دلم برای دختر غمگین شده بود.

__ من و پدر مینو تا آخر عمر مدیون شمایم.

مینو همت. چند مرتبه ای نامش را در ذهن تکرار کردم. به چشم های مادرش نگاه دوختم و گفتم:

__ نگران نباشید... ان شاء الله که خیره.

لبخند کم جانی زد و به انتهای راهرو خیره شد. مسیر نگاهش را دنبال کردم و به مرد شصت ساله ای که با عجله به طرفمان می آمد رسیدم. چند ثانیه بعد کنارمان ایستاد که مادر مینو از جا برخاست.

__ مینو کجاست رویا؟ حالش چگونه؟

زن که آرام تر شده بود جواب داد:

__ حالش خوبه هادی جان نگران نباش... این خانم لطف کردن و مینو رو به موقع رسوندن بیمارستان.

مرد نفس آسوده ای کشید و با تکیه زدن به دیوار پشت سرش نگاهم کرد که گفتم:

__ رسالت هستم... ترنج رسالت... دوست مینو.

مرد از دیوار فاصله گرفت و با گرفتن لیوان آب از همسرش که فهمیده بودم نامش رویا است، گفت:

__ من هر چقدر هم که از شما تشکر کنم کمه خانم رسالت... خیلی کمک بزرگی کردید.

سر به زیر انداختم و جواب دادم:

__ کاری نکردم آقا... ان شاء الله هر چه زودتر حال مینو جان بهتر بشه.

رویا و پدر مینو مشغول صحبت شدند که به طرف اتاقش راه افتادم. نزدیک در ایستادم و به مینو نگاه کردم. بی حال بود و چشمهایش را بسته بود. صورت استخوانی اش زرد رنگ بود و موهای مشکی اش پریشان روی بالشت زیر سرش پخش شده بودند.

چند ثانیه ای بیشتر نگذشته بود که چشم باز کرد و نگاهم کرد. لبخند زد که او هم لبخند بر روی لبهای خشکیده اش نشانند و خواست تا به نزدیکی اش بروم. دسته موی روی پیشانی ام را پشت گوشم دادم و کنار تختش ایستادم.

__ نمیدونم چطور باید از شما تشکر کنم.

صدای ضعیفش دلم را سوزاند.

تشکر لازم نیست همین که زودتر حالت خوب بشه و منو بعنوان دوست قبول کنی برام کافیه.
لبخندش پهن تر از قبل بود.

حتما چه دوستی بهتر از شما.

نگاه از کیسه سرخ رنگی که تکان میخورد گرفتم و برخلاف قلبم که میلرزید، دست هایم را محکم و استوار جلو بردم.

من ترنجم... ترنج رسالت... سردبیر یه مجله ام و از آشنایی با شما خوشبختم.

مینو که از حرکات و حرف های جدی ام خنده اش گرفته بود سری تکان داد و دست آزدش را در دستم گذاشت.

مینو همت... حسابدار... از آشنایی باهات خوشبختم.

از تغییر لحن و صمیمیت درون جمله اش خوشحال شدم. اندکی از کار و زندگی حرف زدیم و دست آخر با اصرار مینو مینی بر تاریخ شدن هوا و برگشتن به خانه، خداحافظی کردیم.

از اتاقش بیرون رفتم و روی روی مادرش ایستادم. گوشی ام را در دست گرفتم و شماره مینو را ذخیره کردم. شماره خود را نیز به مادرش دادم و از بیمارستان بیرون زدم.

با سوار شدن به ماشین و ارسال پیامی برای مادر، استارت زدم و به راه افتادم. سکوت ماشین آزار دهنده به نظر می رسید بنابراین ضبط را روشن کردم و گوش به موسیقی سپردم.

.....

ببار ای بارون ببار
با دلم گریه کن خون ببار

در شبهای تیره چون زلف یار
بهر لیلی چو مجنون ببار

ای بارون
دلا خون شو خون ببار

بر کوه و دشت و هامون ببار
دلا خون شو خون ببار

بر کوه و دشت و هامون ببار
به سرخی لبهای سرخ یار

به یاد عاشقای این دیار
به کام عاشقای بی مزار

ای بارون
ببار ای بارون ببار

با دلم گریه کن خون ببار
در شبهای تیره چون زلف یار

بهر لیلی چو مجنون ببار
ببار ای ابر بهار

با دلم به هوای زلف یار
داد و بیداد از این روزگار

ماه رو دادن به شبهای تار
ای بارون

ببار ای بارون ببار
با دلم گریه کن خون ببار

در شبهای تیره چون زلف یار
بهر لیلی چو مجنون ببار

ای بارون
دلا خون شو خون ببار

بر کوه و دشت و هامون ببار
دلا خون شو خون ببار

بر کوه و دشت و هامون ببار
به یاد عاشقای این دیار

به کام عاشقای بی مزار
ای بارون

ببار ای بارون ببار
با دلم گریه کن خون ببار

در شبهای تیره چون زلف یار
بهر لیلی چو مجنون ببار

ای بارون
با دلم گریه کن خون ببار

در شبهای تیره چون زلف یار
بهر لیلی چو مجنون ببار

ای بارون

.....

آهنگ را روی حالت تکرار قرار دادم و ماشین را در کنار خیابان متوقف کردم. سر روی فرمان گذاشتم و چشم بستم. تصویر مینو از پشت پلک هایم محو نمیشد. دختر جوانی که سال ها بود با بیماری نفس میکشید. دختری با قلبی بزرگ که تنها دلخوشی اش، نامزدش بود. و اما نامزدی که فرار را به فرار ترجیح داده بود و تاب همراهی در روزهای دشوار را نداشت. شاید ضعیف بود و شاید دل دیدن مینو را در این حال نداشت. نمی دانم. اما هر چه که بود جوانمرد نبود.

همه ی امید و انگیزه مینو حضور او بود و او داشت خود را دریغ میکرد. چه چیز در این دنیا ناجوانمردانه تر از دریغ کردن خود است؟ آدم ها... این موجودات عجیب... دقیقا در جایی که اطمینان دارند دار و ندار کسی شده اند بار و بندیل سفر می بندند و ساز جدایی کوک میکنند.

آنگاه در مقابل چشم های خیس و نفس های خسته چمدانشان را در دست می گیرند و آلبوم خاطرات را جا میگذارند. تنها خود را می بینند. همه چیز را نادیده می گیرند. نگاه ناباور پشت سرشان را. آلبوم به جای مانده را. حتی عطر لعنتی شان را. با تنی خسته و روحی رنجیده وارد خانه شدم. کلیدم را به جاکلیدی آویختم و پا در اتاقم گذاشتم. کیف و پالتو ام را روی صندلی انداختم و لبه ی تخت نشستم. چشم بستم که سمفونی باران در گوشم پیچید. از جا برخاستم و به طرف پنجره رفتم. پرده ی نیلی رنگ را کنار زدم و پنجره را گشودم. نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک باران خورده را فرو فرستادم. دست لبه ی پنجره گذاشتم و چشم بستم.

برخورد قطرات ریز باران با صورتم حالم را بهتر میکرد. گویی خستگی امروز را از تن و روح خسته ام می‌شست. صدای موسیقی بی کلامی که از خانه همسایه می آمد فضا را شاعرانه تر کرده بود اما امشب از تمام شاعرانه ها و عاشقانه ها بیزار بودم.

عاشقانه ای که قرار بود به جدایی و دلشکستگی ختم شود به چه کار می آمد. مگر آدم ها عاشق نمی‌شوند تا حالشان خوب شود؟ در عشق های امروز اما حال خوب معنی نداشت. نه آرامش بود و نه دل خوش. تنها درد از دست دادن بود. همین.

کیفم را روی صندلی انداختم و با برداشتن برگه های روی میز به طرف در رفتم. در را گشودم و با قدم هایی تند خود را به پشت در اتاق مدیریت رساندم. چند ضربه به در زدم که بفرماییدش شنیده شد. سعی کردم نفس عمیق بکشم تا کمی آرام تر بشوم اما امکان پذیر نبود. در را گشودم و خود را به میز مدیریت رساندم. برگه های درون دستم را که از شدت خشم عرق کرده بود روی میز گذاشتم. مهرزاد که در حال نوشیدن چای بود با آرامش شکلاتی را از روی میزش برداشت و در دهانش گذاشت. طوری رفتار میکرد که انگار مرا نمی‌بیند. نفسم را فوت کردم و خودکار در دستم را روی میز انداختم.

چرا شعر انتخابی من رد شده؟

همچنان مسکوت بود و بیخیال. دستمال کاغذی را برداشت و دور لبش کشید. ساعتش را دور مچش چرخاند و به صفحه لب تاب چشم دوخت. از حرکاتش عصبی تر شده بودم. داشتم کنترلم را از دست میدادم.

با شمام.

جوابی نداد که دست جلو بردم و لبتاب را بستم. با جدیت به چشمانم خیره شده و سوالی نگاهم کرد.

میگم چرا شعر انتخابی من رد شده؟

مهرزاد خونسرد ابرو بالا انداخت و گفت:

اگر یکم دقت میکردید جواب سوالتون رو می‌گرفتید... نوشتم براتون.

پوزخندی زد.

بله... عدم صلاحیت برای چاپ در مجله... آخه کجاش صلاحیت نداره؟

من مدیر این مجله هستم و بنا به صلاحیت من این شعر صلاحیت چاپ در مجله رو نداره.

عصبی بودم. بیشتر از چند دقیقه پیش.

بعد چی شد که به این نتیجه رسیدید؟ چطور تا دیروز شعر این خانم به به و چه چه داشت؟ الان صلاحیت نداره.

صدایم ناخواسته بالا رفته بود. او هم از جا برخاست و روبرویم ایستاد.

ربطی به شاعر نداره... الان شما هم پیاز رو دوست داری هم پرتقال؟ خالق جفتشونم یکیه دیگه.

از مثال مسخره اش خنده ام گرفت.

چه ربطی داره؟ من پیاز دوست ندارم اما به خاطر خاصیتش میخورم... بعدم شما اثر فرهنگی رو داری با سیب زمینی و پیاز

مقایسه میکنی؟

او هم اخم هایش در هم بود.

این شعر هیچ خاصیتی نداره... لطف کنید دیگه درباره این مسئله بحث نکنید... بفرمایید سر کارتون.

نفس نفس میزد و کنترل خشم از دستم خارج شده بود. خودکار را از روی میز برداشتم و جلوی صورتش گرفتم.

من سردبیر این مجله ام و تشخیص میدم که چه شعر و یا مطلبی مناسب چاپ شدن هست یا خیر... الان امضاش کنید.

سر تکان داد.

غیرممکنه... من باید تائید کنم که نمیکنم.

خودکار را بین انگشتانم فشردم.

تائید نمی‌کنید؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

ابداً.

خودکار را به سینه اش کوبیدم و به درک گویان اتاق را ترک کردم. در را کوبیدم و به اتاقم برگشتم. پشت میز ایستادم و تلفن را

در دست راستم که از شدت خشم میلرزید گرفتم. با انگشت های لرزان شماره همراه آقای مودت را گرفتم. فریمه با قدم هایی

آهسته داخل اتاق شد. خواست چیزی بگوید که دست چپم را تکان دادم و گفتم:

الان وقت هیچی نیست... برو بیرون

صورتت...

بیرون.

با چهره ای درمانده اتاق را ترک کرد. می‌دانستم صورتم از شدت خشم سرخ شده اما اهمیتی ندادم. دست روی لبه ی میز گذاشتم

و گوش به بوق های تلفن سپردم.

بله؟

با شنیدن صدای آقای مودت صاف ایستادم.

سلام جناب مودت روز بخیر

سلام خانم رسالت... بفرمایید

تماس گرفتم تا به مسئله ای رو براتون توضیح بدم.

شعر را برایش خواندم و درباره مخالفت مهرزاد گفتم که دعوت به آرامش کرد و گفت که خود با مهرزاد صحبت خواهد کرد.

تشکر کردم و تلفن را قطع کردم. چند روزی نبود و به سفر کاری رفته بود. کاش زودتر با مهرزاد تماس می‌گرفت.

پشت میز نشستم و سرم را روی دست هایم گذاشتم. از دیروز که مینو را در آن حال دیده بودم و فهمیده بودم که بیماری اش

لاعلاج است شرایط روحی ام بهم ریخته بود و امروز هم با اتفاقی که افتاد کاملاً بهم ریخته بودم.

احساس خفگی داشتم. انگار در جایی از زمان گیر افتاده بودم و راه پس و پیش نداشتم. هر روز سخت تر از دیروز می‌گذشت و

حال بدتری را به ارمغان می‌آورد. خسته بودم. از همه چیز. از کارم که عاشقش بودم. از روز ها. از زندگی و بیشتر از همه از

آدم ها.

تقه ای به در خورد که بفرمایید گفتم و سرم را بالا گرفتم. مثنی پیش‌دستی را که لیوانی داخلش بود روی میز گذاشت.

دست شما درد نکنه مثنی... راضی به زحمت نبودم.

ظرف نبات را هم روی میز گذاشت و با اشاره به صندلی روبروی میز گفت:

اجازه هست؟

لیوان را بین انگشتانم گرفتم.

این چه حرفیه؟ اجازه ی ما هم دست شماست.

با کندی روی صندلی نشست و تسبیحش را در جیب جلیقه اش گذاشت.

دیدم بی حوصله ای گل گاوزبان دم کردم.

توجه اش خوب بود. خصوصاً برای من که حسرت پدر را داشتم.

دستت درست مثنی.

استغفر الله ای زمزمه کرد.

اینم از طرز صحبت خانم سردبیر... از دست شما جوونا.

سری تکان داد و ادامه داد:

گل گاوزبون رو که خوردی چندان نفس عمیق بکش پنج تا صلوات بفرست و شیطان رو لعنت کن بعد برو پیشش برکه رو بده

امضا کنه.

سر به زیر انداختم و چشمی زمزمه کردم که از جا برخاست. قصد خروج از اتاق را داشت که لیوان را در پیش‌دستی گذاشتم و

صدایش زدم. به طرفم برگشت که گفتم:

ممنونم مثنی... بخشید که سروصدا کردم.

پلک روی هم گذاشت و جواب داد:

عاقبت بخیر بشی بابا جان.

چقدر با دعای دو کلمه ای اش آرام شده بود. چه دعایی بهتر از عاقبت بخیری؟ نمیدانستم آرامشی که نصیبم شده بود اثر گل

گاوزبان بود یا حرف های مثنی اما هر چه که بود دوستش داشتم.

به توصیه های مثنی گوش کردم و در حال فرستادن صلوات به آبدارخانه رفتم. پیش‌دستی و لیوان را شستم و در آبچکان

گذاشتم. برکه ها را در دست گرفتم و به طرف اتاق مدیریت راه افتادم. نفسم را در سینه حبس کردم و در زدم. صدایی نیامد که

دوباره در زدم.

باز هم بی جواب ماند. نفسم را فوت کردم و در را گشودم. پشت میز کارش نبود. چشم هایم را ریز کردم و نگاه دور اتاقم

چرخاندم. با دیدنش چشم هایم گرد شد و گنگ نگاهش کردم. فالیچه ی کوچکی را در گوشه ی اتاق پهن کرده بود و مشغول نماز

بود.

سلام داد که نگاه متعجبم را گرفتم و به میز چشم دوختم. چند دقیقه بعد پشت میزش ایستاد.

قبول باشه.

سری تکان داد و در حالی که ساعتش را به مچش می‌بست گفت:

برکه ها رو بده.

ورقه ها را روی میز گذاشتم و دست هایم را در هم گره کردم. روی صندلی نشست و خودکارش را در دست گرفت. نگاهی کلی

به متن انداخت و زیر برکه را امضا کرد. مهرش را از کشو بیرون کشید و گفت:

من همچنان اعتقادی به این شعر ندارم اما بنا به گفته آقای مودت امضاش کردم.

برکه را مهر کرد که از روی میز برشان داشتم و در حال خروج از اتاق گفتم:

__ خداروشکر که هنوز صلاحیدید و دستور آقای مودت تو الویته.
__ منتظر جوابش نماندم و در اتاق را بستم. به اتاق فریمه رفتم. او هم مشغول کار با کامپیوترش بود. برگه ها رو روی میز گذاشتم و گفتم:

__ اینا رو به بررسی کن بعدم بفرست برای چاپ.
__ چیزی نگفت و تنها سر تکان داد. دلخور بود. دست در جیب مانتو ام بردم و شکلاتی را بیرون آوردم. شکلات را روی برگه ها گذاشتم و در حین خروج از اتاق گفتم:

__ اینم شیرینی آشتی کنون.
__ خیلی لوسی اش را نادیده گرفتم و به اتاق کارم برگشتم. روی صندلی نشستم و سرم را به پشتی اش تکیه دادم. چشم هایم را روی هم گذاشتم. سر درد داشتم.

__ با زنگ خوردن تلفن همراه چشم هایم را گشودم و از روی میز برش داشتم. مینو بود. اتصال را برقرار کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم.

__ جانم؟

__ سلام... خانم رسالت؟

__ سلام مینو جان ترنجم.

__ چند ثانیه ای مکث کرد و گفت:

__ خوبین؟

__ ممنون شما خوبی؟

__ بله خداروشکر... راستش تماس گرفتم که ازتون تشکر کنم... خیلی تو زحمت افتادید... هم بابت گوشی هم بیمارستان. لبخند روی لبم نشست.

__ خواهش میکنم عزیزم کاری نکردم... الان بهتری؟

__ بله خوب فقط یه مقدار تو خونه حوصله ام سر میره... باز ممنون بابت زحماتتون

__ گفتم که کاری نکردم... الان خونه ای؟

__ بله

__ خوب پس حاضر شو که دارم میام دنبالت بریم با هم بیرون

__ نه ممنونم... مزاحمتون نمیشم

__ مزاحم چیه... حاضر شو من حدود یک ساعت دیگه اونجام.

__ باشه ی خجالت زده ای زمزمه کرد و تلفن را قطع کرد. وسایلم را جمع کردم و در اتاق را بستم. دفتر را با خداحافظی بلندی ترک کردم و سوار آسانسور شدم.

__ پشت فرمان نشستم و ماشین را روشن کردم. کمر بند ایمنی را بستم و خواستم راه بیافتم که تقه ای به شیشه سمت شاگرد خورد. به بیرون چشم دوختم که با هامون مهرزاد مواجه شدم. شیشه را پایین کشیدم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

__ من امروز ماشین نیوردم میشه خواهش کنم منو برسونید؟

__ نه.

__ با نه قاطعی که گفته بودم توقع داشتم با سرعت نور دور شود اما برخلاف انتظارم در را گشود و روی صندلی شاگرد نشست. با تعجب نگاهش کردم که کمر بند ایمنی اش را بست و گفت:

__ ممنون که قبول کردید.

__ سری تکان دادم و مات و مبهوت ماشین را به راه انداختم. شوک زده شده بودم. جوابی ندادم که ادامه داد:

__ هنوزم نمیخوای با من حرف بزنی؟

__ با جدیت به رو به رو خیره شدم و پاسخ دادم:

__ دلیل مخالفتتون با اون شعر محترمه اما نظر من به علت سردبیر بودن و مرتبط بودن تحصیلاتم با شغلم و تشخیص مناسب بودن یک شعر و یا متن برای چاپ تو الویت قرار داره

__ منظورم درباره دعوت به یک لیوان دمنوشه.

__ پوزخندم را مخفی کردم و دنده را جا به جا کردم.

__ دعوت قبلی درس عبرت نشد؟

__ من عادت ندارم از خواسته ام کوتاه پیام

__ منم عادت ندارم چیزی رو که دوست ندارم قبول کنم

__ خودت گفتی فقط دمنوش

__ علایق و سلیق آدم ها به مرور زمان تغییر میکنه

__ ولی من اگه از یه چیز خوشم بیاد دیگه نمیتونم بذارمش کنار تا تهش میرم

_ از آدمایی که تا تهش میرن خوش نمیاد

_ از من چی؟

سکوت تنها چیزی بود که میانمان وجود داشت. دست هایم به طرز عجیبی می لرزیدند چهره ام اما جدی و محکم بود. صدای زنگ گوشی ام تنها چیزی بود که سکوت بینمان را شکست. گوشی را از جیب مانتویم بیرون کشیدم. با دیدن تصویر کارن صدایش را قطع کردم و روی حالت پرواز قرارش دادم.

_ جواب سوال منو ندادی؟

سرعت ماشین را بالا بردم. پا روی پدال گاز گذاشتم و شمارنده روی نمایشگر سرعت را نادیده گرفتم. دست هامون به دستگیره چسبیده بود و او هم سکوت را برگزیده بود. با سرعت میراندم و از بین ماشین ها رد میشدم. دوربین های راهنمایی و رانندگی را هم نادیده گرفته بودم و تنها به گرفتن حال هامون فکر میکردم. دست آخر نزدیک آژانس ترمز زدم و دستی را کشیدم. نفس هامون که فوت شد از درس عبرت مطمئن شدم.

_ به سلامت.

کمر بند ایمنی را باز کرد و پیاده شد. حالا او مات شده بود. شیشه را پایین دادم و صدایش زدم که نگاهم کرد.

_ اگر بازم هوس رالی و یا احیانا تونل وحشت به سرتون زد من در خدمتتون هستم.

منتظر پاسخش نماندم و ماشین را به راه انداختم. از آینه نگاهش کردم که همانجا ایستاده بود و رفتنم را نظاره می کرد. سری تکان دادم و با سرعت بیشتری راندم.

ماشین را متوقف کردم و گوشی ام را از حالت پرواز خارج کردم. از بین مخاطبین نام مینو را پیدا کردم و تماس گرفتم. گوشی را جواب داد که گفتم:

_ سلام عزیزم... من دم درم

_ الان میام پایین

_ باشه منتظرتم.

گوشی را قطع کردم و پیامی برای مادر فرستادم. چند دقیقه بعد مینو کنارم نشست و سلام کرد که پاسخش را دادم و ماشین را به راه انداختم.

_ ببخشید تو زحمت افتادی

_ چه زحمتی؟ خودم دوست داشتم برم بیرون چه بهتر که با تو دارم میرم... حالا کجا بریم؟

_ نمیدونم یعنی برای من فرقی نمیکنه

_ ببینم پایه ی کباب و دوغ محلی هستی یا نه؟

_ چرا که نه

_ پس محکم بشین.

لبخندی زد و کمر بند ایمنی اش را بست. به طرف تجریش تغییر مسیر دادم و ضبط را روشن کردم.

روی تخت سنتی در کنار هم نشستیم. رستوران فضای زیبایی داشت و آب نمای وسط حیاط آن هم به زیبایی اش افزوده بود. چند باری با مادر و گاهی هم با خانواده دایی آمده بودیم. پیشخدمت کنار تخت ایستاد و بعد از خوش آمد منو ها را تحویلمان داد که تشکر کردم و بدون باز کردن منو منتظر سفارش مینو شدم که گوشی اش زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش انداختم و در حال بلند شدن گفتم:

_ آگه میشه برای منم سفارش بده.

منو را به پیشخدمت تحویل دادم و گفتم:

_ سلطانی دوست داری؟

سری تکان داد و از تخت فاصله گرفت که دو پرس سلطانی و دوغ محلی سفارش دادم. پیشخدمت دور شد که دنبال مینو گشتم اما ندیدمش. چند دقیقه ای گذشته بود که پیشخدمت دیگری سبزی خوردن و دوغ و نان و پیاز و لیمو ترش تازه آورد. با رفتن پیشخدمت مینو آمد و سر جای قبلی اش نشست.

یک برگ ریحان تازه از ظرف برداشتم و به طرفش گرفتم که سرش را بالا گرفت. تشکر کرد و ریحان را از دستم گرفت. پارچ دوغ را برداشتم و هر دو لیوان را پر کردم. یکی را نزدیک مینو گذاشتم و با برداشتن لیوان خودم گفتم:

_ دوغای اینجا عالییه.

سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. حدس میزدم به خاطر تلفنی که شده بود باشد.

_ مینو جان خوبی؟

جواب نداد که دست روی دستش گذاشتم. از دمای پایین دستش حیرت زده شدم. سرش را بالا گرفت و مغموم نگاهم کرد.

_ فکر کنم فشارت افتاده بذار یه شکلات بدم بخوری.

دست در کیفم بردم و شکلات را به طرفش گرفتم. تشکر کرد و شکلات را در دهانش گذاشت. به چشمانم نگاه کرد که با دیدن برق چشم هایش نگران شدم. اشک گوشه ی چشمانش دلم را سوزاند.

چیزی شده؟

سر تکان داد که گفتم:

پس شده که نمیخوای حرف بزنی... نذار بغض راه گلو تو ببندد با من حرف بزنی شاید بتونم کمکت کنم. با تمام شدن جمله ام بغضش شکست و دست روی دهانش گذاشت. حال خوبی نداشت. از پیشخدمت درخواست آب کردم و نزدیکش شدم. چیزی نگفتم تا کمی سبک تر بشود.

با آمدن پیشخدمت برایش آب ریختم که کمی نوشید و سرش را بالا گرفت. صورتش خیس بود. به چشم هایش نگاه کردم که در آغوشم کشید.

هق هق اش در گوشم پیچید. دست پشت کمرش گذاشتم و اجازه دادم تا کمی آرام بگیرد. می دانستم چقدر به یک آغوش محتاج است. چند ثانیه بعد عقب کشید که دستمالی به دستش دادم. گونه اش را پاک کرد و گفت:

شرمنده ام

نیاش... حرف دلتو بزنی... من گوش شنوا زیاد دارم.

با تعلق گفت:

سبحان میخواد... میخواد نامزدی مونو بهم بزنی.

پیشخدمت غذاها را آورد که سکوت کرد. بعد از رفتنش دستش را در دست گرفتم و گفتم:

چرا؟ به خاطر بیماریت؟

سر تکان داد که پشت دستش را نوازش کردم و ادامه دادم:

میدونم که دوستش داری... میدونم اگه تو زندگی نباشه اذیت میشی اما بیماری جزئی از زندگی توعه مینو جان... اگر سبحان واقعا عاشق تو بود این رو می پذیرفت و باهات میموند اما اون عاشقت نیست که نمیخواد بمونه... تو دلت میخواد یه عمر با کسی

زندگی کنی که علاقه اش به تو محدوده؟ آدم رفتنی بالاخره میره مینو... هرطور که بشه یه راهی واسه رفتن پیدا میکنه و

میره... اون وقت عمق دلبستگی تو براش ذره ای مهم نیست... بگذر ازش... بگذر و بذار بره... به زور نگهش ندار.

دستانش را روی صورتش گذاشت و گفت:

نمیتونم

میتونی... تو قدرتمندی مینو اونقدر که همه ی سالای زندگی رو با بیماری کنار اومدی... میتونی من مطمئنم.

سکوت کرده بود و به حرف هایم فکر می کرد.

منم کمکت میکنم... تا آخرش.

دستم را فشرد و زمزمه کرد:

ممنونم.

ظرف غذا را جلو کشیدیم و قاشقی را به طرفش گرفتم:

درستش میکنیم... با هم... حالا شروع کن.

قاشق را از دستم گرفت و مشغول شد. با غذایش بازی بازی میکرد اما دیگر گریه نمی کرد. تا همینجا هم خوب بود.

دوماهی از بهبود روابطمان می گذشت و حالا در کنار هم روی نیمکتی در بام تهران نشسته بودیم. اعتمادمان نسبت به هم چند

برابر شده بود و هفته ای یکبار همدیگر را می دیدیم. لیوان کاغذی چای را میان انگشتانم فشردم و به نیم رخش خیره شدم.

اوایل نامزدیمون زیاد میومدیم اینجا... خیلی خاطره دارم.

جرعه ای از چای را نوشیدیم.

خاطرات فراموش نمیشن اما مرور نکردشون دست خود آدمه.

حبه قند درون دستش را فشرد.

من به سبحان وابسته ام... بعد مرگ عموم خیلی کمکم کرد همین کاراش باعث شد بهش عادت کنم.

می دانستم عمویش همان هدایتی بود که باعث دوستی ما شده بود.

خدا رحمتش کنه چرا فوت شد؟

مکنی کرد و به چشمانم خیره شد:

کشته شد

چرا؟

نمیدونم... معلوم نشد قاتلش کیه... خود من اولین کسی بودم که رسیدم بالا سرش... گلوله پیشونیش رو شکافته بود... زیر

سرش پر خون بود.

صدایش گرفته بود اما بدون توقف حرف میزد:

پلیس خیلی دنبال قاتل گشت اما هیچی به هیچی... خون عموم پایمال شد... خیلی مهربون بود... من عاشقش بودم.
قطرات اشک روی گونه اش نشسته بود که دستش را در دست گرفتم:
_ غصه نخور عزیزم... خون هیچ آدم بی گناهی پایمال نمیشه... مطمئن باش که قاتل پیدا میشه و به مجازات کاری که کرده میرسه... اصلا شاید بشه خودمون یه سری سرنخ پیدا کنیم
_ یعنی میشه؟

_ چرا نشه... اگه تو دقیق همه چی رو تعریف کنی مطمئن باش که همه چی حل میشه
_ من که از خدامه... فقط باید قاتل عموم پیدا بشه ولی راستش خانواده اش مخالف پیگیری این ماجران... زنعوم میترسه اگه پیگیری کنن جون خودش و بچه هاش به خطر بیافته
_ با کمک هم میشه به چیزایی پیدا کرد... زنعومت هم اشتباه میکنه خطری تهدیدشون نمیکنه... حالا اگه برات سخت نیست از اون شب برام تعریف کن.
سر تکان داد و چشم هایش را بست.

_ اون شب عموم و خانواده اش خونمون شام دعوت بودن... ساعت ۸ بود که زنعوم شاناز و بچه هاش اومدن خونه ما... دو تا بچه دارن اسماشون لیلا و دانیاله... لیلا الان ۲۰ سالشه و دانیال ۱۸ اما اون موقع کوچیک تر بودن... قرار بود عمو یه ساعت بعد بیاد... ۹ شد نیومد تا ساعت ۱۰ شد نیومد تا ساعت ۱۱ منتظرش شدیم اما حتی تلفن رو هم جواب نمیداد... دست آخر قرار شد من زنعوم و بچه ها رو برسوم خونه... از خونه ما تو اونجا نیم ساعتی راهه آخه اونا الهیه میشینن... همه ی اون نیم ساعت استرس داشتم و نگران بودم... به قدری که نفسم داشت بند میومد... وقتی رسیدیم من اولین نفری بودم که رفتم تو خونه... طول حیاط رو دویدم و به ورودی رسیدم... در باز بود... رفتم تو... شروع کردم به صدازدنش اما جوابی نمی داد... به طرف سالن پا تند کردم که با دیدنش زبونم بند اومد... به پشت افتاده بود رو سنگ کف سالن و خون دور شو گرفته بود... همونجا فروریختم... حتی نتونستم داد بزنم یا از زنعوم بخوام نذاره بچه ها بیان تو... دیدن اون صحنه زجرآور ترین و دردناک ترین اتفاق زندگیم بود که با صدای داد و فریاد بچه ها دردناک تر هم شد... وحشت کرده بودم... حتی نمیتونستم از جام تکون بخورم... تا لحظه ورود پلیس ها هم شوک زده بودم... وقتی که رو برانکار گذاشتنش انگار تازه به خودم اومدم... پشت سر آمبولانس دویدم و شروع کردم به جیغ زدن... خیلی شب بدی بود... زنعوم فقط گریه میکرد و بچه ها بی تاب باباشون بودن... منم که داغون شده بودم صحنه ی قتل عمو یه لحظه از جلوی چشمم کنار نمیرفت... هنوزم نمیره... هریار که پا تو خونه اشون میذارم دیوونه میشم... به خاطر همین خیلی کمتر میرم اونجا... کابوس هم که شده همدم شبام... شبی نیست که خواب اون شب رو نبینم.
متعجب پرسیدم:

_ مگه بعد اون اتفاق هنوز تو اون خونه زندگی میکنن؟

_ آره... زنعوم خیلی دل گنده است... هنوزم همونجان

_ عجیبه

_ واسه ما هم عجیب بود اما اخلاق آدمها متفاوته... اون معتقده که تو اونجا خاطراتشون موندگارن

_ روابط کاری عمو ت چطور بود؟ دشمن داشت؟

_ نه... خیلی خوش برخورد بود... کاربلدم بود... خودشو با کسی تو دشمنی نمی انداخت

_ رابطه اش با زنعومت چی؟

_ بد نبود... البته...

_ البته چی؟

_ زنعوم زن سومش بود

_ سومی؟

_ آره... قبلا دوبار ازدواج کرده بود اما چون بچه دار نمیشه با زنعوم ازدواج کرده... اونا رو باید مامانم برات بگه.

حیران بودم از دل و جرئت زنی که هنوز هم در مسلخ همسرش می زیست و نفس میکشید و این موضوع به خودی خود مشکوک بود. نفسم را فوت کردم و با بلند شدن از روی صندلی گفتم:

_ منو میبری پیش مامانت؟

لیوان آب را روبرویش گرفت که تشکر کرد. کنارش نشست و به پشتی طرح ترکمن تکیه زد. چادرش را میان انگشتانش فشرد و پشت دستش را به روی گونه های گل انداخته اش کشید. صلواتی زیر لب زمزمه کرد و به صدای مادر هدایت گوش سپرد:

_ حاج رمزون دختر شما هم مثل دختر خودم میمونه... هدایت بعضی شما نباشه پسر خوب و حرف گوش کنیه... مطمئن باشید

خورشید رو خوشبخت میکنه... واسه مهریه هم اگه راضی باشید چهل تومن پول میندازیم.

حاج رمضان دستی به ریش سفیدش کشید و تسبیح دانه درشتش میان انگشتانش را در جیبش گذاشت. نگاهی به صورت گل

انداخته خورشید انداخت و با دیدن لبخند کمرنگش گفت:

_ مبارکه ان شاء الله.

با تمام شدن جمله اش فخری مادر هدایت انگشتر فیروز نشانی را از انگشتش بیرون کشید و به دست خورشید انداخت. بوسه ای به گونه ی برجسته اش زد که باعث شد خورشید بیشتر از قبل خجالت بکشد.

__راستی هدایت خان چرا تشریف نیوردن فخری خانم؟

فخری چادرش را از میان دندانش کشید و گفت:

__رفته بود شهرستان واسه کار... وگرنه خدمت می‌رسید واسه دست بوسی.

حاجی سری تکان داد و فخری خانم و زیبا خانم مادر خورشید گرم صحبت شدند. دوساعت بعد فخری خانم با در آغوش کشیدن خورشید و بوسیدنش آنجا را ترک کرد و به خانه بازگشت.

ذهن خورشید اما درگیر هدایتی بود که چند باری بیشتر او را ندیده بود با این وجود اما دلباخته اش شده بود. دوستش داشت.

هر بار سر دیگ آش شله قلمکار مادر بزرگ او را از خدا خواسته بود و حالا دعاهایش داشت مستجاب میشد.

روی تشک نارنجی رنگ دراز کشید و بالشتک را بغل زد. لحاف کرسی را رویش انداخت و با ذهنی که بیشتر از همیشه درگیر هدایت شده بود، خوابش برد.

چادر سفیدش را کمی جلو کشید و نفسش را به بیرون فرستاد. برخلاف ظاهر متبسم و همیشه خندان امروز اخم کرده بود و حتی یک نگاه هم به خورشید نینداخته بود. دلش به این ازدواج راضی نبود. اگر اصرار ها و گریه و زاری های مادرش نبود حتما عقد را بهم میزد.

خودش هم نمی‌دانست چرا از این دخترک خوشش نمی‌آید. دلش جای دیگری نبود اما پیوندش با خورشید هم غیرممکن بود.

دخترک گندمگون را دلنشین نمی‌دانست. از چشم های قهوه ای اش بیزار بود و درشتی شان دلش را نمی‌برد.

حتی دوست نداشت دست های تپل و کوتاهش را در دست بگیرد. پوفی کرد و دکمه اول پیراهنش را گشود. نفس کم آورده بود و نمیتوانست جایش را تغییر دهد. آخر میگفتند شگون ندارد که داماد از سر سفره عقد برخیزد.

__عروس خانم برای بار سوم میپرسم آیا بنده وکیل شما رو با مهریه گفته شده به عقد دائمی آقای هدایت همت فرزند مصطفی در بیآورم؟

خورشید در دل به خدا توکل کرد و بدون اینکه سر بلند کند گفت:

__با اجازه ی پدر و مادرم بله.

صدای کف و سوت بلند شد و هدایت تازه به عمق فاجعه پی برد. خورشید را عقد کرده بود بدون هیچ علاقه ای.

__آقای داماد آیا وکیل شما رو هم به عقد دائمی سرکار خانم خورشید نظری فرزند رمضان در بیآورم؟

__بله.

بله اش بی تفاوت بود و خونسرد. می‌دانست مهر دخترک به دلش نخواهد نشست. او همسری میخواست سرزنده و سر زبان دار نه دختری آرام مانند خورشید. با نزدیک شدن فخری خانم حلقه ها را در دست هم انداختند. به اصرار فخری خانم هدایت دست جلو برد تا چادر را از سر خورشید بردارد و تورش را از صورتش کنار بزند.

تور را کنار زد و برای اولین بار در طول این مدت چشم در چشم شدند. بی احساسی هدایت خورشید را و ذوق زدگی و شوق خورشید هدایت را ترسانند. دو آدم متفاوت با دو احساس متفاوت تر روبروی هم نشسته بودند و به عقد هم در آمده بودند.

هیچکدام احساس طرف مقابل را درک نمی‌کرد و هر دو گنگ بودند. تنها چیزی که دل خورشید را گرم کرد آیه ای بود که نگاهش را برگرفت و آرامش را روانه ی خانه ی لرزانش کرد:

«وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ او با شماست هر جا که باشید»

دامنش را در بین دستانش گرفت و در کنار هدایت پا در اتاق گذاشت. اتاقی که در گوشه ای از حیاط خانه پدري هدایت به خورشید و همسرش تعلق گرفته بود و خورشید می‌پنداشت که خانه رویاهایش خواهد بود.

میان خانه چرخید و به وسایلی که پدر و مادرش بعنوان جهیزیه خریده بودند نگاه کرد. دستی به گلدان روی طاقچه کشید و بالشت های قرمز رنگ را لمس کرد. روبروی هدایت ایستاد و به دکمه های پیراهنش خیره شد.

__ممنون بابت خونه... خیلی قشنگه.

هدایت تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد که خورشید به پای خجالت زدگی اش گذاشت. با ورود فخری خانم و شنیدن صلوات کنار هدایت ایستاد. فخری خانم مثنی اسپند را بالای سر خورشید و هدایت گرداند و در منقل کوچک در دستش ریخت.

__بترکه چشم حسود و بخیل... خدایا شکر این پسر م سر و سامون گرفت... اللهم صل...

__دست شما درد نکنه مادرجون حالا بیاید بریم اونور عروس و دامادمونو رو تنها بذارید.

با پادرمیانی رویا، فخری خانم به تعریف و تمجید هایش از عروس و پسرش پایان داد و خنده کنان با عروس دیگرش رویا به اتاق خودشان رفتند. خورشید روی صندلی نشست که هدایت سیگاری را روشن کرد در کنار پنجره ایستاد.

یک سیگار، دو سیگار، ده سیگار کشید تا توانست در کنار خورشید بنشیند.

خورشید نمی دانست که خود باید سر صحبت را باز کند یا هدایت مثل همیشه خنده کنان و خوش سر و زبان صحبت را آغاز خواهد کرد.

آخر به مهربانی و بذله گویی شهره بود و همین اخلاقیات او دل خورشید را قرص کرده بود. غافل از اینکه هدایت اگر چیزی را نمی خواست و یا طبق میلش نبود با برج زهرمار هیچ تفاوتی نداشت و امان از روزی که چیزی دلش را میبرد به هر دری می زد تا آن را به دست بیاورد و مال خود کند.

و حالا از بخت بد خورشید میل یار به او نبود و به هیچ گونه ای نیز نمیشد میلش را تغییر داد. یکدنده بود و خودخواه درست مانند حاج حسن پدر خدا بیامرزش که با لجبازی فخری را به دست آورده بود و برخلاف نظر خانواده اش با او ازدواج کرده بود.

و چه عجیب بود این دست تقدیر که هر که را می خواست وابسته و دلبسته ی شخصی اشتباه میکرد و هر که را می خواست برای شخصی دیگر رقم می زد. اما با این وجود هدایت دست خورشید را در دست گرفت و دست تقدیر را از پشت بست.

دو ماهی از ازدواج خورشید و هدایت می گذشت اما هدایت همچنان دل به خورشید نباخته بود. درست برعکس خورشید که مانند روز اول برخلاف بی توجهی های هدایت عاشق او بود و شاید می شد گفت خیلی خیلی بیشتر از روز اول. اما مسئله ای در این میان بود که محبت و عشق فخری خانوم را نسبت به عروس و پسرش کمتر کرده بود و آن عدم تولد کودکی بود که همه را نگران می کرد.

در آن روزگاران هر زوجی معمولاً بعد از گذشت یک یا دو ماه از ازدواجشان نوید تولد کودکی را به خانواده هایشان می دادند اما هنوز خورشید نتوانسته بود خبر رسیدن این موهبت را اعلام کند و این مسئله باعث دلسرد شدن هر چه بیشتر هدایت شده بود. خورشید هنوز هم به لطف خدا امیدوار بود و سر نمازهایش خوشبختی و عاقبت بخیری را می خواست. امشب برخلاف شب های گذشته که در خانه فخری خانوم شام را مهمان بودند، قرار بود در خانه خودشان باشند. خورشید سفره ای با طرح گل آفتابگردان را در میان چهار دیواری شان پهن کرد و سب سیزی را که با عشق پاک کرده بود، در میان سفره گذاشت.

دو پیش دستی و دو پلوخوری به همراه قاشق و چنگال را دو طرف سفره قرارداد و جوری ظرف خورشید قورمه را گذاشت که با هدایت در کنار هم بنشینند. پیاله های ماست را نیز میان سفره پشان گذاشت و با قرار دادن نمکدان در وسط سفره، زندگی بی مزه شان را شور کرد.

با گذاشتن پارچ دوغ در میان سفره هدایت وارد اتاق شان شد. کفش هایش را جفت کرد و کتش را به رخت آویز آویزان کرد. در مقابل سلام گرم خورشید سری تکان داد و برای شستن دست هایش به حیاط باز گشت.

در کنار حوض دست و صورتش را شست و بی توجه به ماهی قرمز که بالا و پایین می پرید به اتاقشان بازگشت. روبروی خورشید نشستن را به کنارش ترجیح داد و تکه ای نان سنگک برداشت. نان را در ظرف ماست فرو برد و در دهان گذاشت. بشقاب رو بده برات غذا بکشم.

در مقابل درخواست خورشید کفگیر را برداشت و برای خودش مقداری برنج کشید. سپس کفگیر را در دیس انداخت و بی توجه به او شروع به خوردن غذایش کرد.

خورشید مثل همیشه بی محلی اش را نادیده گرفت و برخلاف اشتهايش قیل از آمدن هدایت، به اندازه چند قاشق برای خود برنج کشید. نعنایی از سب سیزی برداشت و گوشه بشقاب هدایت گذاشت. هدایت نگاه چپکی به نعنای انداخت و بشقابش را پرتاب کرد. خورشید مات و متعجب از این حرکت هدایت تنها توانست از جا برخیزد و تکه های بشقاب شکسته و دانه های برنج را از زمین جمع کند. زیرا به یاد داشت که پدرش همیشه میگفت دو چیز نعمت های بهشتی هستند یکی دانه های برنج و دیگری زن خانه. حال نمی دانست چه چیزی باعث بی احترامی هدایت و حتک حرمت به این دو نعمت شده بود.

بعد از جمع آوری کامل سفره ظرف ها را درون حوض وسط حیاط شست و با زدن آبی به دست و صورتش به اتاقشان بازگشت. طبق معمول همیشه هدایت در یکی از اتاق های تودرتو خوابیده بود بنابراین خورشید جایش را در آن یکی اتاق پهن کرد و با روحی آزاده و ذهنی مشوش خوابش برد.

زندگی سرد و بی روح آن ها همچنان ادامه داشت و حتی گرمای وجود و احساس خورشید نیز نمی توانست در مقابل این سرما بایستد. غذاهای رنگارنگ و دستپخت دلچسبش دل هدایت را گرم نمیکرد ظاهر سرخاب و سفیداب زده اش قلب هدایت را نمی لرزاند و حتی محبت هایش چشمش را باز نمی کرد.

لجبازی و خودخواهی چشمانش را کور کرده بود و می پنداشت که در دنیای خارج از خانه کوچک و پر صفایشان زن های زیبا تر و خوش خلق تر از خورشید انتظارش را می کشند. او دوست داشت همسر آینده اش را خودش انتخاب کند. با چشم های خودش او را ببیند و با قلب خودش او را دوست بدارد نه با انتخاب مادر.

و در این میان بزرگترین ظلم در حق خورشید اتفاق افتاده بود. خورشیدی که با هزار عشق و آرزو پا به خانه کوچک هدایت گذاشته بود و در ذهن خود خیال زندگی زیبا و پر عشق می پروراند و مقصر این اتفاق که بود؟

فخری... فخری که می پنداشت اگر خورشید را برای پسر کوچکش لقمه بگیرد او را خوشبخت خواهد کرد و زندگی اش را سروسامان خواهد بخشید. به این فکر نمی کرد که پسرش دل در گرو دیگری دارد و خورشید را امیدوار این خانه ی از پایست ویران کرده بود.

خورشیدی که حتی از زخم هایش و از دردهایش برای مادرش نیز نمی گفت و حرفی از بی محلی های هدایت به زبان نمی آورد. تا الان که در کنار مادر نشسته بود و او از رابطه اش با همسرش می پرسید.

__ همه چی خوبه مامان... هدایت خیلی مرده... خیلی... حواسش به من هست... همیشه یخچال رو پر میکنه... شبها با هم شام میخوریم... یعنی بیشتر وقتا خونه ی فخری خانمیم اما بعضی شبها رو هم تو چهاردیواری خودمون شام میخوریم.

مادرش میل بافتنی درون دستش را چرخاند تا رج جدیدی را شروع کند.

__ خوب خدا رو شکر... دختر جان بگو ببینم کفشاش رو براش واکس میزنی؟ کتتش رو که میخواد بره بیرون تنش می کنی؟ یا وقتی برگشت خونه حتما منتظر وایمیستی که کتتش رو ازش بگیری و براش آویزون کنی؟

__ بله مادر... همه ی این کارا رو براش می کنم.

و در همان لحظه از خود پرسید چرا با وجود همه ی این کارها باز هم هدایت او را نمی خواهد؟

__ زن خونه باید صبور باشه... نکنه آگه به وقت سرت داد زد تو هم جواب به جواب بیای باهاش... حتی آگه زد تو گوشت هم هیچی نگو مادر جون... آدم باید صبر و تحمل داشته باشه... نکنه یه وقت رو حرفش حرف بزنی... مرده غرورش میشکته. خورشید در مقابل نصیحت های مادر تنها سر تکان می داد و چشم می گفت اما با خود فکر می کرد پس جواب غرور شکسته او را که خواهد داد؟

کاش جرئتش را داشت. کاش توانش را داشت تا از بی مهری های هدایت می گفت. کاش می توانست از بی محلی هایش حرف بزند. کاش می توانست کمی از آن اخم های بین ابروان پرپشت و مشکی اش بگوید. کاش می توانست که بگوید هدایت هیچ میل و رغبتی برای زندگی با او ندارد. اما در مقابل همه ی این ای کاش ها تنها سکوت کرده بود و منتظر تقدیر بود.

و راه چاره تقدیر شد حضور یاسمنی که گل سرسید این روزهای خورشید و هدایت بود.

هدایت ماشین را کنار خیابان پارک کرد و وارد مغازه رنگ فروشی شد. مادرش از او خواسته بود یک قلم و یک غلنگ بخرد تا دیوار هال را رنگ کنند. روبروی فروشنده که مرد جوانی بود ایستاد و از او یک قلم مو و یک غلنگ خواست.

فروشنده به انبار رفت تا اجناس مورد نیاز هدایت را بیاورد. در همین حال هدایت مشغول تماشای سطل های رنگ بود که دختر جوانی وارد مغازه شد و کنار هدایت ایستاد.

__ ببخشید آقا صاحب مغازه نیستند؟

و هدایت با خود اندیشید که آیا می توان جمله «ببخشید آقا صاحب مغازه نیستند؟» را جمله عاشقانه به حساب آورد؟

__ سلام رفتش انبار وسایل بیاره.

دختر سری تکان داد و او هم به سطل های رنگ چشم دوخت اما هدایت چشم از سطل ها گرفت و این بار به نیمرخ زیبایی دخترک خیره شد.

دختری با چشم های عسلی، بینی کوچک، لب های خوش فرم و موهای خرمایی که بلندایشان تا روی کمرش میرسید. و از همه مهمتر که هدایت را بیشتر از قبل جذب دختر کرده بود بوی گل یاسی بود که استشمام می کرد.

__ شما هم رنگ میخواید؟

__ معلومه که رنگ می خوام... پس اومدم مغازه رنگ فروشی واسه خریدن سبزی؟

__ ببخشید قصد جسارت نداشتم

__ اشکالی نداره... پدر من نقاشه... نقاش ساختمون... چند وقت یه بار که خودش کار داره و نمیتونه بیاد خرید من میام براش خرید می کنم... همیشه هم از این مغازه وسایل میخرم واسش... اجناسش خیلی باکیفیته و فروشنده اش هم منصفه.

در تمام طول صحبت دخترک هدایت به این فکر کرد که چقدر دخترک را دوست دارد. وقتی گذشتن از آن دختر برای هدایت غیرممکن شده بود، فکری به سرش زد. دست هایش را به ریشش کشید و به دختر گفت:

__ اتفاقاً من قصد دارم خونه ام رو رنگ کنم... میخواستم ببینم که پدر شما خونه هم رنگ میکنه؟ منظورم یه اتاق سه در چهاره... و یه هال و پذیرایی.

دختر دسته موی بافته شده اش را روی شانه اش انداخت و جواب داد:

__ بله حتماً چرا که نه الان که فروشنده اومد یه کاغذ ازش میگیرم شماره تلفن خونمون رو براتون مینویسم... با پدر که تماس بگیرید حتماً میاد خونتون و کارتون رو انجام میده.

هدایت خوشحال به دخترک باشه ای گفت و فروشنده بود که همان لحظه سر رسید. دخترک برگه ای را از فروشنده گرفت و شماره ای را رویش نوشت و به هدایت داد. بعد از خرید وسایلی که می خواست خداحافظی کوتاهی کرد و از مغازه خارج شد. هدایت نیز وسایلیش را گرفت و بعد از پرداخت مبلغ از مغازه بیرون زد. سوار ماشینش شد و برگه را در جیب پیراهنش گذاشت. ماشین را روشن کرد و خوشحال به راه افتاد.

کمی بیشتر نرفته بود که دختر را دید که پیاده به سمت خانه می رفت. کنار دخترک ایستاد و سرش را از پنجره بیرون برد:
_خانم.

دختر که صدای راننده برایش آشنا بود به طرف صاحب صدا برگشت و پرسشی نگاهش کرد که هدایت ادامه داد:

_اگر بخواید من میتونم برسونمتون.

دخترک نایلون درون دستش را محکم فشرد و گفت:

_ممنون... مزاحم شما نمیشم.

اما هدایت از ماشین پیاده شد و در حالی که در سمت شاگرد را می گشود جواب داد:

_چه مزاحمتی... بفرمایید.

دختر سوار ماشین شد و هدایت در را برایش بست. کاری که هیچ وقت برای خورشید نکرده بود. ماشین را به راه انداخت و خوش و خرم از گوشه چشم به دختر نگاه کرد. دختر هم کمی خجالت کشیده بود. با اینکه دختر خجالتی ای نبود اما نشستن در کنار هدایت اتفاق جدیدی برایش بود.

برای او که تا به حال سوار هیچ ماشینی نشده بود و هیچگاه لذت نشستن روی صندلی جلو را تجربه نکرده بود. هیچگاه کسی در را برایش نگشوده بود و هیچ گاه کسی او را خانم خطاب نکرده بود.

اویی که حسرت شنیدن نامش را از زبان مادر و پدر داشت. پدر که همیشه او را دختر و مادر که او را هوی صدا میزد. او حسرت احترام داشت و حریص محبت بود. نمی توانست بگوید که مادرش به علت خیانت پدر و گذاشتن نام معشوقه اش روی دخترشان هیچگاه او را صدا نکرده. نمی توانست بگوید حسرت آغوش پدر را دارد.

نمی توانست از درد و رنجی که هنگام خریدن مواد برای پدر می کشید را شرح دهد. حتی نمی توانست از نگاه زشت و ناپاک خلیل ساقی حرفی بزند. تنها به دنبال راه نجاتی بود تا خود را از خانه شان نجات دهد و حالا فکر می کرد که مرد کنارش همان راه نجات خواهد بود.

_چه ماشین قشنگی دارید

_قابل شما رو نداره خانم... اسمتون چی بود؟

_یاسمن

_قابل شما رو نداره یاسمن خانم

_صاحبش قابل داره

_پس هدایت سر به زیر و ماشین فکستنیش پیشکش شما.

لبخند سرخس هدایت را وادار کرد که طولانی تر نگاهش کند.

_چه چشمای قشنگی داری هدایت.

و چه می دانست که جمله اش یک خانه و یک زندگی را ویران خواهد کرد.

.....

قلب تو قلب پرنده پوستت اما پوست شیر

زندون تن و رها کن ای پرنده پر بگیر

اون ور جنگل تن سبز پشت دشت سر به دامن

اون ور روزای تاریک پشت این شبای روشن

برای باور بودن جایی باید باشه شاید

برای لمس تن عشق کسی باید باشه باید

که سر خستگیا تو به روی سینه بگیره

برای دلواپسی هات واسه سادگیت بمیره

قلب تو قلب پرنده پوستت اما پوست شیر

زندون تن و رها کن ای پرنده پر بگیر

حرف تنهایی قدیمی اما تلخ و سینه سوز

اولین و آخرین حرف هر روز و هنوز

تنهایی شاید یه راهه راهیه تا بی نهایت
قصه ی همیشه تکرار هجرت و هجرت و هجرت

اما تو این راه که همراه جز هجوم خار و خس نیست
کسی شاید باشه شاید کسی که دستاش قفس نیست

قلب تو قلب پرنده پوستت اما پوست شیر
زندون تن و رها کن ای پرنده پر بگیر

.....

خورشید دست جلو برد و ضبط را کم کرد. این چندمین شبی بود که هدایت به خانه نمی آمد و خورشید تنها سر به بالین می گذاشت. عمق تنهایی هایش فراتر از ژرفای اقیانوس ها بود. روبروی آینه ی روی طاقچه ایستاد و به صورت خیره چشم دوخت.

میان گریه خندید و لب های لرزانش را روی هم فشرد. دست دو طرف آینه گذاشت و به چشم های خود خیره شد.
_ تو که سر شوهرت داد نمیزی... تو که وقتی عصبانی میشه جواب پس نمیدی... تو که غرورشو نمیشکنی... پس چرا دوست نداره؟

سری تکان داد و ادامه داد:

_ نه... نه... دوستم داره... خیلی دوستم داره... اون دوستم داره.

سرش را ثابت نگه داشت:

_ نداره... تو اجاقت کوره... پوستت سبزه اس... هدایت دوست نداره.

آینه را برداشت و به صورتش چسباند:

_ داره... داره.

فریاد هایش گوش چار دیواری را کر کرده بود که آینه را به دیوار کوبید. کنار تکه های شکسته آینه نشست و سرش را میان دستانش گرفت که با ترانه ای که پخش می شد بیشتر از قبل قلبش فشرده شد.

.....

برای گفتن من ، شعر هم به گل مانده
نمانده عمری و صداها سخن به دل مانده

صدا که مرهم فریاد بود زخم را
به پیش زخم عظیم دلم خجل مانده

از دست عزیزان چه بگویم گله ای نیست
گر هم گله ای هست دگر حوصله ای نیست

سرگرم به خود زخم زدن در همه عمرم
هر لحظه جز این دسته مرا مشغله ای نیست

دیری است که از خانه خرابان جهانم
بر سقف فرو ریخته ام چلچله ای نیست

در حسرت دیدار تو آواره ترینم
هر چند که تا منزل تو فاصله ای نیست

روبروی تو کیم من؟ یه اسیر سرسپرده
چهره تکیده ای که تو غبار آینه مرده

من برای تو چی هستم؟ کوه تنهای تحمل
بین ما پل عذاب ، من خسته پایه ی پل

ای که نزدیکی مثل من ، به من اما خیلی دوری
خوب نگام کن تا ببینی چهره درد و صبوری

کاشکی میشد تا بدونی من برای تو چی هستم
از تو بیش از همه دنیا ، از خودم بیش از تو خستم

ببین که خستم ، غروره سنگم اما شکستم
کاشکی از عصای دستم یا که از پشت شکستم

تو بخونی تا بدونی از خودم بیش از تو خستم
ببین که خستم ، تنها غروره عصای دستم

از عذاب با تو بودن در سکوت خود خرابم
نه صبورم و نه عاشق ، من تجسم عذابم

تو سراپا بی خیالی ، من همه تحمل درد
تو نفهمیدی چه دردی زانوی خستم تا کرد

زیر بار با تو بودن ، یه ستون نیمه جونم
اینکه اسمش زندگی نیست ، جون به لبهام میرسونم

هیچی جز شعر شکستن قصه ی فردای من نیست
این ترانه ی زواله ، این صدا ، صدای من نیست

ببین که خستم تنها غروره ، عصای دستم

.....

دستش هم مانند غرورش جراحت برداشته بوده. ماهی بود که زخمی در دل توری بی رحم گیر افتاده بود و نیمه جان دهانش را باز و بسته می‌کرد. بی آنکه صدایی از آن خارج شود. هوا گرگ و میش بود که صدای در حیاط باعث شد دستش را بفشارد و به حیاط برود. دستش را درون حوض شست و آبی به صورت رنگ پریده اش زد. هدایت بدون اینکه حتی نگاهش کند با نان سنگک به طرف اتاق فخری خانم رفته بود. همین باعث شد که سرش را داخل حوض فرو ببرد و برای چند ثانیه ای از این دنیا دل ببرد که صدای فریاد هدایت همین آرامش را نیز از او گرفت.

کنار آرامگاه ابدی فخری خانم نشسته بود و همه حواسش به هدایتی بود که با چهره ای آشفته در ردیف آخر ایستاده بود. ظاهرش محکم بود اما خورشید خوب می‌دانست که چقدر نبود مادرش او را بهم ریخته. با حصارای هم که دورش کشیده بود خورشید جرئت نداشت آرامش کند و تسکین درد بی پایانش باشد. قرآن درون دستش را بست و بوسید. به دختری نگاه کرد که کنار هدایت ایستاده بود. با دیدن دستش روی بازوی هدایت دستانش از حرکت ایستاد. شک به یقین تبدیل شده اش را به انتهای ذهنش فرستاد و چهارزانو نشست. با چشم هایی که از اشک پر شده بودند نگاه از دست هایشان گرفت و چادرش را جلو کشید تا دیگر خفت و خواری اش را نبیند. مشتی خاک از قبر فخری خانم برداشت و به سرش ریخت. لب هایش را روی هم فشرد تا صدای هق هقش بلند نشود. ضجه اش را فروخورد و عزمش را برای پایان دادن به این خفت جزم کرد. مراسم به پایان رسیده بود و حالا میان چار دیواری خاکستری شان ایستاده بود. چادر خاکی اش را از سر برداشت و کیف دستی اش را جلوی دراور به روی زمین انداخت. روسری ها و لباس هایش را درون کیف ریخت. جا نمازش را هم در کیف گذاشت و از جا برخاست. چادرش را روی سر انداخت که هدایت روبرویش ایستاد.

دسته کلیدش را روی طاقچه گذاشت و با برداشتن قرآنش گفت:

این خونه ارزونی تو و اون دختر مو خرمایی... حلالتون نباشه.

هدایت کلمه ای نگفت. نه از دعایش گلابه کرد و نه خواست که بماند. تنها پشت سرش به حیاط رفت و کاسه ای را از آب حوض حیاط پر کرد. بر خلاف انتظار خورشید آب را سر کشید و به سلامتی زمزمه کرد.

یاسمن پا در چهار دیواری که قبلا خانه خورشید بود گذاشت و در میان خانه رقصید. هدایت برایش سوت و دست میزد و با مدل بابا کرمی میرقصید. دست آخر یاسمن لبه های ذغالی کتتش را در دست گرفت و بوسه ای به گونه اش نشانید.

هدایت دست روی گونه های یاسمن گذاشت و در حالی که پیشانی اش را می بوسید گفت:

به خونه ات خوش اومدی یاسمن بانو.

یاسمن از هدایت فاصله گرفت و در حالیکه آینه ای را روی طاقچه می گذاشت گفت:

دستت درد نکنه هدایت چقدر زحمت کشیدی.

هدایت کلاهش را به رسم مردان کوچه و بازار را بالا گرفت و مجدد روی سر گذاشت.

قابل شما رو نداره بانو.

یاسمن در پوست خود نمی گنجید زیرا که از خانه تار عنکبوت بسته پدري خلاص شده بود بنابراین دستمالی را به سمت هدایت گرفت و روسری را دور سرش بست. دستمالی را هم خود برداشت و رو به هدایت گفت:

دست بجنبون که کلی کار داریم.

هدایت خنده کنان چشمی گفت و خاک را از روی طاقچه زدود. خوشحال بود و راضی. آنقدر خوشحال بود که فکر می کرد

غبار از روی طاقچه دلش هم زدوده شده و عشق و صفا صمیمیت به خانه دلش راه یافته. یاسمن را فرشته ای می دید که هیچگاه حضورش در زندگی را پیدا نکرده بود و حالا با وجود نازنینش در خانه گرمشان احساس سرزندگی می کرد.

بعد از تمیزکاری خانه هر دو دستی به آب زدند و بعد یاسمن سفره رنگی ای را روی ایوان پهن کرد.

هدایت اما نگذاشت که با دست های سفید و کشیده اش غذا درست کند و خود با چهار سیخ کباب کوبیده مش اکبر شام را مهمانشان کرد.

برای یاسمن لقمه گرفت که یاسمن ریحانی در دهانش گذاشت. تشکر کرد و او هم شاهی برای یاسمن جدا کرد و در دهانش گذاشت. و چقدر در این لحظات جای خورشید خالی بود. خورشیدی که به خاطر گذاشتن یک نعنا در کنار ظرف هدایت مستحق خرد شدن بشقاب جهازیه و غرورش شده بود.

روزها از پس هم می گذشتند زندگی شیرین هدایت و یاسمن هر روز شیرین تر از قبل می شد اما باز هم نبودن کودکی در میان این زندگی شیرین آن را کمی تنها کمی به کامشان تلخ می کرد.

اما نه یاسمن این تلخی را به روی خود می آورد و نه هدایت. هر دو شیرینی زندگی را به عطای کودک بخشیده بودند و تنها به فکر و شب هایی بودند که شام را در ایوان می خوردند و روزهایی که در زیر طاق بازارچه نزدیک محلشان قدم می زدند.

هدایت نبود فخری خانوم و رفتن ناگهانی خورشید را فراموش کرده بود و یاسمن تلخی های خانه پدري را به صندوقچه خاطرات سپرده بود.

چند باری هم دور از چشم هدایت به پیش فالگیر و سرکتاب باز کن رفته بود و از آینده شان پرسیده بود. از اینکه چرا صاحب فرزندی نمی شوند و هر کدام چیزی را تجویز کرده بودند.

یکی از او خواسته بود که گوشه ی خانه زنی تازه فارغ شده را در یک بعد از ظهر آفتابی جارو بزند و دیگری کاغذی را داده بود که روی آن آب بریزند و به خورد هدایت بدهد. اما هیچ کدام از این خرافات نیز نتوانسته بود گره زندگی شان را باز کند و کودکی را برای آنها به ارمغان بیاورد.

دست آخر با توصیه های اکرم خانوم دست به دامن هدایت شده بود تا به مطب پزشکی در بالای شهر بروند و برای بچه دار نشدنشان از او کمک بخواهند که ابتدا با مخالفت هدایت مواجه شده بود.

اما هدایت بعد از دیدن افسردگی و گوشه گیری یاسمن حاضر به رفتن به مطب پزشک شده بود و حالا در کنار هم در مطب پزشک منتظر نشسته بودند تا نوبتشان شود و پا به دنیای جدید بگذارند. با فرا رسیدن نوبتشان وارد اتاق دکتر شدند و روی صندلی های چوبی روبرویش نشستند.

آزمایش هایی که از ازتون خواسته بودم رو انجام دادید؟

بله آقای دکتر همه رو انجام دادیم

برگه ها رو بدین ببینم

بفرمایید.

پزشک چند دقیقه‌ای به برگه‌ها نگاه کرد و مطالب انگلیسی نوشته شده درون شان را بالا و پایین کرد و دست آخر رو به هدایت و یاسمن گفت:

متاسفانه آقا عقیق هستند و هیچ وقت بچه دار نمیشن.

یاسمن ناباور سری تکان داد و گفت:

مطمئنید آقای دکتر؟ یعنی هیچ راهی نداره؟

پزشک نگاه ترحم‌انگیزی به آنها انداخت و گفت:

اگر این آقا بچه دار بشه من دستامو می برم... در این حد از بچه دار نشدنتون مطمئنم.

و احساس آن لحظه یاسمن و هدایت گفتنی نبود. عمق و ژرفای دردشان، ناراحتی شان و غصه دار شدنشان و همچنین سرنوشت نامعلوم شان در آینده قلب هر دو را فشرده کرده بود و چقدر آن لحظه جمله خورشید در ذهن هدایت پررنگ بود.

.....

زمستون تن عربون باغچه چون بیابون

درختا با پاهای برهنه زیر بارون

نمیدونی تو که عاشق نبودی

چه سخته مرگ گل برای گلدون

گل و گلدون چه شبها نشستن بی بهانه

واسه هم قصه گفتن عاشقانه

چه تلخه چه تلخه باید تنها بمونه قلب گلدون

مثل من که بی تو نشستم زیر بارون زمستون

زمستون برای تو قشنگه پشت شیشه

بهار زمستونها برای تو همیشه

تو مثل من زمستونی نداری

که باشه لحظه چشم انتظاری

گلدون خالی ندیدی نشسته زیر بارون

گل‌های کاغذی داری تو گلدون

تو عاشق نبودی ببینی تلخ روزای جدایی

چه سخته چه سخته بشینم بی تو با چشمای گریون

بشینم بی تو با چشمای گریون

.....

یاسمن تنها و خسته در ایوان سرد نشسته بود و به گلدان شمعدانی پژمرده خیره شده بود. گلدان‌های فخری خانم بعد از مرگش بدون هیچ باغبانی مانده بودند و پژمرده شده بودند. و حالا یاسمن هم رو به پژمردگی بود. هدایت که روزها بود به خاطر کارش به شمال می رفت و یاسمن را تنها می گذاشت او را نسبت به زندگی دلسرد کرده بود.

و حالا تنها همدم تنهایی هایش ضبط کوچکی بود که در کنارش می خواند و روزهای تنهایی خورشید را تداعی می کرد. دنیا

گرد بود و زمین گرد تر. دنیا گرداننده داشت و این گرداننده جمله هرچه کنی به خود کنی را عجیب به رویش می آورد.

خانه ای که روی ویرانه‌های خانه‌ای دیگر بنا شود ویران خواهد شد. این یک اصل جدانشدنی از کره خاکی است و حالا خانه ی یاسمن با ویرانی به اندازه یک آجر فاصله داشت.

اما او نمی خواست این ویرانی را ببیند و هر روز و هر شب غذای گرم می پخت و خود را می آراست تا دل هدایت را گرم کند. عطر غذایی که روی چراغ نفتی خانه اش را در این زمستان در میان تابستان گرم می کرد. اما هدایت از خانه فراری بود و امشب مانند آن شب که خورشید قرمه سبزی بار گذاشته بود یاسمن نیز قورمه سبزی بار گذاشت. پیراهن هدیه داده شده ی هدایت را پوشید و عطر محبوبش را به خود زد. سفره ای رنگارنگ چید و منتظر هدایت نشست. آن شب با هم شام خوردند و تنها چند کلمه ای سخن گفتند. صبح روز بعد یاسمن به هدایت که برای کار به بیرون از خانه می رفت گفت که برای ساعت باتری بخرد اما هدایت در کمال ناپاوری گفت:

_ این خونه دیگه به باتری احتیاج نداره... ساعت این خونه دیگه قرار نیست بچرخه.
جای تعجب نبود که همدم این روزهای یاسمن ضبط و تریاک هایی باشد که یادگاری خانه پدری اش بود. هر روز بیشتر از دیروز می کشید و مصرف موادش از پدر نیز فراتر رفته بود و هدایت از این ماجرا غافل بود.
شب هدایت برای خوابیدن جایش را پهن می کرد که رو به یاسمن گفت:

_ من فردا واسه کار میرم شمال
_ منم باهات میام
_ دارم واسه کار میرم من... اونجا تو باید بمونی تو خونه حوصلت سر میره
_ اشکالی نداره عوضش دلم برات تنگ نمیشه.

.....

هم صدای خوبم بخون تا بخونم
عمر من تو هستی بمون تا بمونم

یه جا ابره آسمون یه جا پر از ستاره
یه جا آفتابی آسمون یه جا می باره

بی تو اما همه جا ابری و غم گرفتست
ابر آسمون یه قطره بارونم نداره

تو اگه باشی آسمون صافه
غصه ها پشت کوه قافه

با تو من بهارم
بی تو شوره زارم

وقتی هستی خوبم
وقتی نیستی بی تو
یه قاب شکسته رو دیوارم

اون ور دنیا شبه این ور دنیا روزه
یه جا خورشید خوابه یه جا داره می سوزه

بی تو اما شب و روز با فرقی با هم نداره
تو چشمای منتظرم سیاهی موندگاره

تو اگه باشی ابرا می بارن
دشتای خالی پر گل میشن

با تو من بهارم
بی تو شوره زارم

وقتی هستی خوبم
وقتی نیستی بی تو
یه قاب شکسته رو دیوارم

.....

یاسمن بر خلاف دل غم زده اش با آهنگ می خواند و دست می زد و سعی در شاد کردن هدایت داشت. این روزها هر راهی را امتحان می کرد تا هدایت را به زندگی امیدوار کند و دلش را مانند گذشته گرم کند اما موفق نبود. هدایت برخلاف روز اول که یاسمن پا در خانه اش گذاشته بود هیچ حرکتی نمی کرد و هیچ واکنشی نشان نمی داد. با این که همه این کارها به خاطر هدایت بود اما او را عاصی و بی حوصله کرده بود. شده بود مرد بدخلقی که تنها شام و نهار می خورد و سکوت اختیار می کرد.

نه حرف می زد و نه می خندید. نه راه می رفت و نه دل می برد. هیچ کدام یک را نمی توانست انجام دهد. تنها غر میزد و خسته می شد. از زندگی. از یاسمن. از روزهایشان.

سرش را با کار گرم کرده بود و با تجارت چوب قصد پولدار شدن داشت. موفق هم شده بود ماشین نو خریده بود و خانه جدید گرفته بود. اما هیچ کدام را به یاسمن نمی گفت چون دیگر او را شریک زندگی اش نمی دانست. نه شریک زندگی اش و نه شریک لحظه هایش.

خسته بود و افسرده. گاهی هم مثل یک ربات بود. هیچ چیز از آینده نمی دانست نمی خواست هم که بداند. آینده برایش بی معنا بود. حال حاضر هم همینطور.

حال حضری که تنها در کنار خنده ها و شوخی های یاسمن می گذشت و گاهی هم با مهمانی های اعیانی اش. مهمانی هایی که هیچکدام هیچ سود و فایده ای برایش نداشت و تنها با دیدن کودکان خنده رو و سرزنده دوستان و اقوام حالش را بدتر و بدتر می کرد.

اما یاسمن به خیال خود می خواست با این کارها هدایت را سرگرم کند و نداشتن بچه را از یادش ببرد. او هم فکر نمی کرد که موفق شود. هر دو به سمت آینده ای نامعلوم گام بر می داشتند و زندگی را به فردایی تاریک می بخشیدند.

بعد از چند ساعت مسیری که طی شده بود در حیاط خانه ای که کلبه چوبی ای در وسطش بود ماشین را پارک کرد و در کنار یاسمن از ماشین پیاده شدند.

صاحبخانه که پیرمردی سن و سال دار بود سلانه سلانه به طرفشان آمد و خواست دست هدایت را ببوسد که هدایت دستش را عقب کشید و شانه پیرمرد را بوسید.

_ خوش تشریف آوردید آقایان... قدم روی چشم من گذاشتید... کاش که میشد گاوی گوسفندی خروسی براتون سر ببرم

_ ممنون عمو... حالت خوبه؟

_ شما رو دیدم خوب شدم آقا

_ دوامدت چطوره؟

_ خوبه آقا دست بوسه

_ اتاق بالا آماده است؟

_ بله آقا جان... دیشب که زنگ زدید و گفتید دارید تشریف میارین شانازو فرستادم تا بالا رو تمیز کنه... خیالتون راحت... آماده اش کردم مخصوص شما و خانم.

یاسمن که تا آن لحظه ساکت مانده بود سری تکان داد و به پیرمرد سلام کرد. پیرمرد جوابش را داد و به طرف اتاق بالا هدایتشان کرد. هر سه با هم از پله ها بالا رفتند و وارد کلبه شدند.

پیرمرد بعد از دادن یک دست رختخواب نو و تمیز اتاقشان را ترک کرد و هدایت یاسمن را تنها گذاشت. چند دقیقه بعد در اتاق زده شد. یاسمن در را گشود و با دختری لب گلی رو به رو شد. دختری که سینی غذا را روی سرش گذاشته بود و بوی نارنج تازه اش اشتهای یاسمن را باز کرده بود. دختر با دیدن یاسمن سینی را پایین آورد و با لهجه زیبای شمالی اش گفت:

_ بفرمایید خانم جان... ناقابل.

یاسمن تشکر کرد و سینی را از دستان دخترک گرفت که دخترک به طرف پایین دوید و با رسیدن به پایین پله ها گفت:

_ راستی من شانازم خانم جان... هر وقت کاری داشتی به خودم بگو... صدام که کنی سه سوته اونجام.

یاسمن خندید. در را بست و سینی را میان خود و هدایت گذاشت. هدایت جلو آمد و مشغول خوردن شد. یاسمن که غذا خوردن پر اشتهای هدایت را دید، قاشقش را از برنج پر کرد و مشغول شد. بعد از صرف شام سینی را برداشت و در حالی که به طرف پله ها میرفت گفت:

_ تا من سینی رو میبرم، تو هم بیا پایین... میخوام با هم دور آتیش بشینیم.

با تمام شدن جمله اش منتظر جواب هدایت که حتم داشت مخالفت خواهد بود نماند و از پله ها سرازیر شد. سینی را جلوی در اتاق پایینی گذاشت و به طرف حیاط رفت.

از گوشه و کنار حیاط مقداری چوب جمع کرد و بعد از چیدن چند سنگ در کنار هم، چوب ها را میانشان گذاشت. صدای قدم های هدایت باعث شد صاف بایستد و به مسیر آمدنش نگاه کند.

هدایت آرام آرام به طرفش حرکت کرد و بعد از تعلل کوتاهی در کنارش ایستاد. یاسمن قلوه سنگ را با پایش صاف کرد و گفت: فندکتو میدی؟ میخوام آتیش روشن کنم.

هدایت گوشه لبش بالا رفت و با تمسخری که در صدا و لحنش موج میزد پاسخ داد: با همین چهارتا چوب میخوای آتیش روشن کنی؟

یاسمن چشم از هدایت گرفت و به چوب ها نگاه کرد. چشونه؟

هدایت سری تکان داد و در حالی که به طرف هیزم های پشت کلبه میرفت گفت: اینا خلال دندونن تا هیزم.

یاسمن لب هایش را جمع کرد و روی تخته چوب که شبیه به تنه بریده شده درخت بود نشست. دست هایش را بغل زد و سرش را پایین انداخت. مسخره شدن را دوست نداشت خصوصاً از طرف هدایتی که با احترام گذاشتن هایش باعث علاقه مندی شده بود. پوزخندی زد و با خود فکر کرد که هدایت اصلاً شبیه روز اولش نیست. آن روز ها می‌خندید پوزخند نمیزد. یاسمن را ستایش می‌کرد تحقیر نمی‌کرد. از ابتدایی ترین کار هایش هم تعریف و تمجید می‌کرد مسخره نمی‌کرد.

با آمدن هدایت فکر های پریشان توی سرش را کنار گذاشت و خیره اش شد. تمام حرکاتش قلبش را می‌فشرد. مغزش سوت می‌کشید. انگار قطاری در سرش سوت زنان در حال حرکت بود و افکارش را زیر چرخ هایش له می‌کرد. با شعله ور شدن آتش، دستانش را بالای آن نگه داشت.

هدایت سیگاری را از جیب پیراهنش بیرون کشید و مشغول کشیدن شد. یاسمن به دودی که به طرف بالا می‌رفت خیره شد و گفت: کاش غم و غصه آما هم دود میشد میرفت هوا.

هدایت خاکستر سیگارش را تکاند و در حالی که به طرف پله ها میرفت پاسخ داد: میرم بخوابم فردا خیلی کار دارم.

از صبح که از خواب برخاسته بود بی قرار و بی حوصله بود. دست آخر پیراهنش را تنش کرد و پا پوشیدن کت و کفش های چرمش به حیاط رفت. از جلوی مرغ و خروس ها رد شد و برای مرغابی هایی که این طرف و آن طرف می‌دویدند نان خشک خیس خورده ریخت.

دستی به ماشینش که در حیاط پارک بود کشید و به طرف نامعلومی به راه افتاد. خودش هم نمی‌دانست که به کجا می‌رود. تنها قدم میزد و فکر میکرد. به همه چیز. حتی به خورشید که یکبار هم به صورتش خیره نشده بود و رنگ چشم هایش را به خاطر نمی‌آورد.

به مادرش فکر کرد و فاتحه ای برایش خواند. از کنار باغ کیوی رد شد و به سبزی اش چشم دوخت.

به طرف شالیزار به راه افتاد. کنار جوی باریک آب قدم برمیداشت و عطر نعنا و پونه های خودرو را نفس می‌کشید.

بوی نم خاک هوش از سرش برد. چند قدم دیگر رفته بود که کنار زمین شالی رسید. با فاصله ی کمی از زمین ایستاد. نفس عمیقی کشید و به زنانی که مشغول برداشت برنج بودند نگاه کرد. از میان آن ها نگاهش روی دخترک قرمز پوش خیره ماند.

چین های دامن چند رنگ و روسری توری سفید رنگش دلربا به نظرش آمد.

کمی جلو تر رفت و با دقت بیشتری نگاه کرد. دخترک سرش را بالا گرفت و خنده کنان چیزی به دختر کناری اش گفت اما او اخم کرد و با اشاره از دخترک خواست تا به کارش برسد. سر دخترک پایین افتاد که برق گونه های سرخش قلب هدایت را لرزاند.

گونه هایی که در نظر هدایت از انار هم سرخ تر و شیرین تر بودند. دست میان موهای جوگندمی اش کشید که پیرمرد روبروش ایستاد.

شما برای چی از خانه آمدی بیرون آقا... یه وقت زبانم لال گرما زده میشی... هوا شرجیه قربانت برم.

هدایت دستی به سبیل هایش کشید و به ساعت متصل به جلیقه اش چشم دوخت و به پیرمرد گفت: اگه نمیخوای گرما زده بشم به دخترت بگو یه لیوان شربت خنک برای من بیاره عمو.

پیرمرد کمی خم شد و کف دست هایش را روی چشم هایش گذاشت. ای به چشم آقا.

آنوقت سر به طرف دخترک برگرداند و صدایش را بالا برد.

__شاناز... شاناز...

دخترک که حواسش جای دیگری بود با صدا زدن های پی در پی پیرمرد، گنگ به طرفشان نگاه کرد که پیرمرد با صدای بلندتری گفت:

__د بوشو دختر.

دخترک که انگار از خواب برخاسته بود دامنش را در دست گرفت و شروع به دویدن کرد. در دل هدایت غوغایی به پا بود. غوغایی که خودش هم نمیدانست به خاطر زیبایی دخترک بود یا ترس از زمین خوردنش.

شاناز کنارشان ایستاد که نفسش را فوت کرد و صورتش را کاوید. چشم هایش هم زیبا بود. چشم هایی به رنگ تپله های دوستداشتنی کودکی اش. پوست شفاف دخترک و از همه مهم تر گونه های اناری اش هدایت را بیش از قبل دلباخته کرده بود. کاش میشد که مال او شود.

__برو به لیوان شربت خنک بیار برای آقا... زود باش دختر

__چشم آقا جان.

شاناز سربه زیر به طرف کلبه رفته بود و دل هدایت هم پشت سرش راهی شده بود. پیرمرد مشغول دسته کردن خوشه های برنج شد که هدایت به نقطه ی نامعلومی خیره شد و گفت:

__چند تا بچه داری؟

پیرمرد بدون اینکه چشم از خوشه های برنج بگیرد پاسخ داد:

__دو تا آقا... دو تا دختر... کنیز شمان... اولی رفته سر خانه و زندگیش... پانزده سالش نشده بود که شوهرش دادم... آخه میدانید زندگی تو روستا خیلی مشقته... یه روز کار هست یه روز نیست بازم شکر خدا ولی چرخاندن زندگی سخته... مخصوصا واسه من پیرمرد... واسه همین شامار رو دادم به نادر پسر همسایه که اولین خواستگارش بود... شانازم هفده سال داره اونم وقت شوهرشه.

هدایت که حالا سن شاناز را هم میدانست با لحن غمگینی گفت:

__خوش به حالت که بچه داری... من که حسرتشو دارم

__اووووو... اینکه ناراحتی نداره آقا... خوب یه زن دیگه بگیر... شما که ماشالله هزار ماشالله وضعت عالیه و دستت به دهنه میرسه... الان همین کدخدای ده ما... دو تا زن داشت ولی بچه اش نمیشد رمالا بهش گفتن تو بخت اومده که اگر زن سوم بگیری بچه ات میشه اونم بعد چند وقت سومی رو گرفت همین شد که پسرش عبدالله به دنیا آمد... حتما شما هم مثل کدخدا باید دوباره زن بگیری تا بچه ات بشه.

هدایت که از شنیدن حرف های پیرمرد به فکر فرو رفته بود پرسید:

__میگم عمو اگه بخوام محصول امسال رو یه جا بخرم چقدر میفروشیش؟

پیرمرد که از شنیدن پیشنهاد سخاوتمندانه هدایت به وجد آمده بود، دست از خوشه ها کشید و سر پا ایستاد.

__این چه حرفیه آقا... شما تاج سر مایی... اصلا من کی باشم که برای شما قیمت تعیین کنم.

هدایت مغرورانه گفت:

__تعارف رو بذار کنار... بگو ببینم کل محصول امسال چند؟

پیرمرد در ذهنش مشغول حساب و کتاب بود و هدایت بی تاب. نمی دانست چرا به این زودی دلتنگ شاناز شده است.

__بازم میگم آقا قابل شما رو نداره... کل بار امسال با کم کردن سهم سالیانه خانواده خودم... اصلا هرچی که کرتمه... من روم نمیشه واسه شما قیمت بذارم.

هدایت خواست جواب پیرمرد را بدهد که با آمدن شاناز زبانش بند آمد. با تعلق لیوان شربت را از دستان ظریف و خوش تراش دخترک گرفت. لیوان را به دهانش نزدیک کرد و با خود گفت که ای کاش دخترک محبوب نبود و به چشمانش نگاه میکرد.

کفش های سفید شاناز کلکسیون دلربایی اش را تکمیل کرده بود.

هدایت که بیش از این آنجا ایستادن را جایز نمی دانست، به طرف کلبه به راه افتاد. نفس عمیقی کشید و حرف های پیرمرد را در سرش دوره کرد. شاید حق با او بود. شاید با ازدواج مجدد صاحب فرزند میشد و وارثی پیدا می کرد. آن وقت بود که با یک تیر دو نشان زده بود، وصلت با شاناز و در آغوش کشیدن فرزند.

با رسیدن به کلبه لیوان را درون آشپزخانه گذاشت و از پله های چوبی بالا رفت. به طرف اتاق قدم برداشت. کفش هایش را جلوی در آورد و پا در اتاق گذاشت. نیم نگاهی به یاسمن که مشغول مطالعه کتاب در دستش بود انداخت و وارد اتاق بعدی شد.

کلید پنکه سقفی را چرخاند و گوشه ی اتاق نشست. بالشت گرد را زیر سرش گذاشت و با درآوردن جوراب هایش دراز کشید.

چشم هایش بسته شد که تصویر چهره ی خندان شاناز با گونه های سرخ پشت پلکش نقش بست.

لبخند روی لیش نشسته بود که با صدای یاسمن مجبور به باز کردن چشم هایش شد.

__کجا رفته بودی؟

کلافه نشست و بدون اینکه به او نگاه کند پاسخ داد:

__ باید توضیح بدم؟

یاسمن کتاب میان دستانش را بست و دست به کمر در کنار پنجره ایستاد.

__ اتفاقی افتاده؟

هدایت دستی به پیشانی خیسش کشید و کیفش را باز کرد. دو دسته اسکناس برداشت و با بستن کیف گفت:

__ شالیزار... خیالت راحت شد؟

یاسمن که کلافگی هدایت را احساس می‌کرد از پنجره کوچک کلبه به بیرون خیره شد و با لحن ذوق زده ای گفت:

__ میگم بیا بریم قدم بزنیم... اونجا خیلی قشنگه.

هدایت که در جای دیگری سیر می‌کرد بدون اینکه حرف یاسمن را شنیده باشد، دسته های اسکناس را در دست گرفت و ایستاد.

کلاهش را بر سر گذاشت و به طرف در اتاق به راه افتاد که در آستانه در روبروی یاسمن قرار گرفت.

بدون نگاه کردن به صورتش خواست از کنارش بگذرد که دست های یاسمن روی سینه ی پهن و مردانه اش نشست.

__ میگم بریم قدم بزنیم؟

هدایت که برای دیدن دوباره شاناز عجله داشت دست های یاسمن را کنار زد و در حین خروج از اتاق گفت:

__ کار دارم... باشه واسه بعد.

از اتاق خارج شد و با پوشیدن کفش هایش از پله های کلبه سرازیر شد بی آنکه بداند قلب یاسمن را شکسته و تکه هایش را در

میان اتاق تو در تو جا گذاشته است.

دو شبی بود که از شوق دیدار دوباره با شاناز خواب به چشمانش نمی آمد. تمام طول شب را این پهلو و آن پهلو میشد و نفس

هایش بریده بریده بود. سرگردان و حیران چشم های نیله ای شاناز شده بود.

یاسمن هم تاب این بی محلی هایش را نداشت. برعکس خورشید که هیچ نمی‌گفت او مدام غر میزد و مصرف مواد را به حداکثر

رسانده بود. شب ها تا صبح بیدار می‌ماند و کتاب می‌خواند. همه چیز. از شعرهای شاملو تا کلیدر محمود دولت آبادی.

گاهی خود را دلداری میداد و گاهی سرزنش میکرد. شب و روزش تکراری بود آن هم بی حد و حساب. درست برخلاف حساب

و کتاب هدایت برای مال و اموالش.

دمدم های صبح بود که به بستر رفت و هدایت از جا برخاست. پیراهن سفیدش را پوشید و سبیل هایش را چرب کرد. ساعت

مچی گران قیمتش را بست و موهایش را به طرف بالا شانه زد.

کفش های جفت شده اش را پوشید و به طرف حیاط گام برداشت. پیرمرد مشغول خوشه کردن برنج بود که هدایت کنارش ایستاد

و سلام کرد.

__ سلام آقا... صبح بخیر... چه زود از خواب بیدار شدید

__ میخواستی نشم؟

__ خدا مرگم بده آقا... این چه حرفیه؟ منظورم اینه که من شنیده بودم تهرانی ها تا ظهر میخوابن

__ من سحر خیزم عمو

__ بر منکرش لعنت... حالا شانازو میفرستم براتون سرشیر تازه و کره محلی بگیره که صبحانه رو میل کنی

__ نمیخواه بیدارش کنی... تو نمیخواهی دخترتو شوهر بدی عمو؟

__ چرا که نه اما کو خاستگار آقا جان؟

هدایت که منتظر شنیدن این جمله از زبان پیرمرد بود، دست در جیب کت پیراهنش کرد و با بیرون آوردن چکی گفت:

__ ایناها خواستگار... خوشتیپ.

پیرمرد که حرف هدایت را باور نمیکرد دسته برنج را روی زمین رها کرد و روبروی هدایت ایستاد.

__ داری با شوخی میکنی بابا؟

هدایت سری تکان داد و گفت:

__ شوخی چی؟ من خواستگار دخترتم... حاضریم واسه جلب رضایتت هر چقدر که بخوای بهت پول بدم... فقط کافیه اراده کنی

اونوقت کل این زمینای شالی میخوره به نامت.

پیرمرد که فکر داشتن یک زمین برای خود را هم نمی‌کرد دست هدایت را بوسید و پشت سر هم گفت:

__ چشم... چشم آقا... شاناز کنیز شماسه.

هدایت لبخند موزیانه ای زد و چک را به طرف پیرمرد گرفت.

__ بیا... این چک در مقابل عقد کردن دخترت برای من... قبول؟

پیرمرد چک را از میان انگشتان هدایت بیرون کشید و زمزمه کرد:

__ قبوله.

و اینگونه بود که شاناز قربانی معامله بین هدایت و پدرش شد.

میان اتاقک چوبی نشسته بود و پوست کنار ناخن هایش را می‌جوید. لب هایش از شدت اضطراب خشکی زده بود و حتم داشت که گونه هایش سرخ تر از همیشه شده بودند. نفسش بریده بریده می آمد و گوش هایش سوت می‌کشید.

من نمیدونم... قولت رو به آقا دادم باید زنش بشی.

صدایش را کمی بالا برد:

شما از طرف خودت قول دادی من زن اون نمیشم.

پیرمرد حبه قندی را کنار لبش گذاشت و گفت:

میشی خوب میشی.

از یکدندگی پیرمرد لجش گرفت. چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

نمیشم.

پیرمرد عصبانی از جا برخاست و تور ماهیگیری اش را از روی دیوار برداشت.

میشی... وگرنه با همین تور خفه ات میکنم... به قول شامار کی تو رو بخواد بهتر از این تهرونی؟ هدایت خان میره تهران و میاد... اونوقت عقدت میکنه.

شاناز سر به زیر انداخت و بی صدا گریست. خود را بدبخت میدانست. چه بختی بدتر از اینکه زن سوم مردی شوی با بیست

سال اختلاف سنی. چرا پدرش گوش شنوا نداشت تا دردهای او را بشنود؟

چرا نمیخواست بپذیرد که اختلاف سنی بیست سال دخترکش را نابود خواهد کرد؟ چرا نمیخواست با واقعیت روبرو شود؟ مگر واقعیت چیزی فراتر از فروش دختر ۱۷ ساله اش بود؟ گاهی یک تصمیم حساب نشده و اشتباه آینده ای تلخ را رقم میزند. تلخ به اندازه بادامی فاسد.

اضطراب همدم این روز هایش بود. از آینده می‌ترسید. از هدایت بیشتر. کاش می‌توانست از خانه بگریزد. کاش می‌توانست سفره را بهم بزند. کاش می‌توانست خود را خلاص کند اما حیف که توانایی و جرئت هیچ یک را نداشت. تنها نگاه غمزده ای به دست های حنا بسته اش کرد و گوش به موسیقی محلی شان سپرد.

.....

رعنا تی تومان گله کُشه، رعنا

تی غصه آخر مَره کوشه، رعنا

دیل دَبسی گُردآجانه، رعنا

حنا بَنی تی دَستانه، رعنا

آی رو سیا، رعنا! برگرد بیا رعنا

رعنا می شی رعنا، سیاه کیشمیشه رعنا

آخه پارسال بوشوی امسال نمی، رعنا

تی بوشو راه واش در بَمی، رعنا

تی لنگان خاش در بَمی، رعنا

آی رو سیا، رعنا! برگرد بیا رعنا

رعنا می شی رعنا، سیاه کیشمیشه رعنا

امسال سال چاییه، رعنا

تی پَر، مه داییه، رعنا

جان من بوگو، مرگ من بوگو رعنا

(دیشب تی سر که دبه بو؟...)

رعنا گله رعنا! گل سنبله رعنا

رعنا بوشو تا لنگرود رعنا، خیاط بدی هیشکی نُدوت، رعنا

خیاط وچی تر گت بُدوت ، رعنا

رعنا، دامنت رو زمین می کشه، رعنا!
غصه ات آخرش منو میکشه، رعنا!

به کرد آقا جان دل بستی ، رعنا!
دستاتو حنا گذاشتی ، رعنا!

آی روسیاه، رعنا! برگرد بیا ، رعنا!
رعنا مال منه! کشمش سیاهه رعنا!

آخه راهی رو که پارسال رفته بودی هنوز برنگشتی
راهی رو که رفته بودی علف در اومده توش

استخونای پات زده بیرون
امسال، سال چاییه ، رعنا!

پدرت ، دایی منه!
جان من بگو رعنا، مرگ من بگو رعنا!

رعنا تا لنگرود رفتی ، اما هیچ خیاطی برات چیزی ندوخت!
اما پسرک خیاط واست کت دوخت

.....

بعد از برپایی جشن و دایره و دنبک شاناز سرپله خانه پدری ایستاد تا رسم شان را به جای آورد. هدایت نیز کنارش ایستاد. شاناز بدون اینکه به هدایت نگاه کند انار درون دستش را به هدایت لبخند زنان انار را چند باری بالای سر تکان داد و بعد به طرف جمعیت انداخت.

جوانی خوش بر و رو انار را گرفت و شاناز طبق رسم و رسوم روستای پدری اش سوار اسب سپیدی شد. اسبی که سپیدی اش هیچ مطابقتی با بخت و اقبال شاناز نداشت. افسار اسب توسط پیرمرد به دست هدایت سپرده شد و هدایت به طور نمادین شاناز را در کوچه های روستا گرداند.

آخر شب هدایت و شاناز سوار ماشین سفید رنگ هدایت شدند و به طرف تهران به راه افتادند. تهرانی که هیچ جذابیتی برای شاناز نداشت و تنها قیله گاه درد و نفرت چندین برابر نسبت به هدایت بود. حتی آپارتمان کوچک و مستقلی هم که هدایت برایش گرفته بود دردش را تسکین نداد و آلامش را خنثی نکرد. گوشه ای از قلبش میسوخت و خوره ای مغزش را میخورد. میخورد و میپرسید که چرا پدرش او را به یک زمین شالی فروخت؟ چرا شامار مهربانش جلوی او را نگرفت؟ چرا از خانه فرار نکرد؟ چرا سر عقد جواب منفی نداد؟ و هزاران چرای دیگر که خواب را بر چشمانش حرام کرده بود.

نیمه شب بود که با صورتی خیس از خواب برخاست. نفس هایش تند شده بود و قلبش پر تبش. سلانه سلانه به طرف آشپزخانه رفت و لیوانی آب برای خودش ریخت. کمی از آب را نوشیده بود که لیوان از دستش رها شد و با صدای بدی شکست. دست زیر شکمش گذاشت و ناله ای کرد که هدایت را بالای سر خود دید. نفسش را فوت کرد و زمزمه کرد:
_ بچه داره دنیا میاد... منو برسون بیمارستان.

هدایت دستپاچه شلوارش را پوشید و پیراهنش را به تن کرد. به طرف اتاق دوید و پالتوی شاناز را آورد. کمکش کرد تا کفش هایش را بپوشد. زیر بغلش را گرفت و همراه هم وارد حیاط شدند. شاناز که درد شدیدی داشت فریادی کشید که باعث شد حرکات هدایت سریع تر شود.

با کمک او روی صندلی عقب دراز کشید و خدا را بابت آمدن بی موقع هدایت به خانه اش شکر کرد. بی موقع و با دروغ اینکه برای کار به شمال رفته. برای چندمین بار فریاد کشید که باعث شد هدایت با سرعت بیشتری رانندگی کند. با پارک کردن جلوی ورودی بیمارستان شاناز را روی ویلچر گذاشت و به طرف سالن پا تند کرد. شاناز از شدت درد سرخ شده بود و جیغ میکشید.

دست آخر در اتاقی بستری شد تا برای زایمان آماده شود و چشم های نگران هدایت برای تولد اولین فرزندش به در اتاق خیره ماند.

به صورت سفید نوزاد خیره شد لب ها و گونه های سرخش او را برای چندمین بار عاشق شاناز کرد. دست کوچک مشت شده ی نوزاد را در دست گرفت. انگشت های کوچکش را نوازش کرد. پشت دستش را بوسید و گونه اش را به گونه نرم نوزاد مالید. کودک را در آغوشش فشرد و سفیدی زیر گلویش را بوید. بوی بهشت می داد. بوی زندگی. زندگی ای که انگار هدایت تازه داشت آن را درک می کرد. ابروهای کم رنگ و مژه های کوتاهش قلبش را لرزاند. نوک بینی اش را بوسید و برای هزارمین بار خدا را شکر کرد. نوزاد را در آغوش کشید و به طرف شاناز به راه افتاد. شاناز که ناله میکرد کم کم چشمهایش را باز کرد. نگاهی به هدایت انداخت. با دیدن نوزاد در آغوشش، لبخندی زد و خدا را شکر کرد. چشمهایش را بست که صدای هدایت در گوشش پیچید:

پاشو مامان کوچولو... پاشو ببین خدا چه فرشته ای رو به من هدیه داده. با تمام شدن جمله هدایت چشم هایش را باز کرد. موهایش را از صورتش کنار زد و به لب های خندان هدایت خیره شد. دستانش را دراز کرد و کودک را در آغوش گرفت. دست کوچک نوزاد را در دست گرفت و گونه اش را بوسید. خوشگل و لپ گلیه... درست مثل خودت... میخوام اسمشو بذارم لیلا. در برابر ذوق هدایت تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. نوزاد را بیشتر از چند ثانیه قبل در آغوش فشرد و کلاه کوچک سفیدش را روی سرش گذاشت. با خودش گفت که کاش خانواده اش هم کنارش بودند. خانواده ای که او را به هدایت فروخته بودند. فروش در برابر یک قطعه زمین شالی. دوروبرشان خلوت بود. خلوت تر از همیشه. نه هدایت کسی را داشت و نه خودش. از این همه تنهایی دلش گرفت. نوزاد را به هدایت سپرد و پتو را روی سرش کشید. آرام و بی صدا گریه کرد. هدایت اما آنقدر شوق فرزندش را داشت که گریه هایش را ندید. درست مانند روزی که او را از شمال به تهران می آورد.

زندگی شاناز و هدایت ریشه های محکم تری به خود گرفته بود. حتی بعد از تولد دانیال این ریشه ها محکمتر از روز اول شده بود. شاناز همچنان هیچ علاقه ای به هدایت نداشت اما مجبور بود برای فرزندانش مادری کند. مادری کردن را خوب بلد بود. از زمین های شالی یاد گرفته بود. آموخته بود حتی اگر دلش پر از غم بود بار بدهد. آموخته بود در اوج باد و باران و سیلاب روزگار محکم باشد و از فرزندانش حمایت کند. آموخته بود اگر کسی را دوست نداشت پشش بزند. باز هم درست برعکس خورشید. روبروی دوربین نشسته بودند. هدایت لیلا و شاناز دانیال را در آغوش گرفته بود. هر سه از ته دل می خندیدند به جز شاناز که به اصرار عکاس لبخند کم رنگی روی لبش نشانده بود. دانیال را در آغوشش تکان تکان میداد و به دوربین اشاره می کرد. خوب با شمارش من... سرتون رو ثابت نگه دارید... لبخند... خانم شما هم یکم بیشتر بخندید لطفا... یک... دو... سه. در کنار یکدیگر روبروی حرم مطهر امام رضا (ع) ایستاده بودند. هدایت دست راستش را به روی سینه نهاده بود و سلام میداد. شاناز اما سر به زیر انداخته بود و از نگاه کردن به گنبد طلایی شرم داشت. دانیال بیتاب را به روی شانه اش انداخت و قدم به قدم هدایت جلو رفت. هنوز به گنبد نگاه نکرده بود. وارد حیاط اصلی شدند که لیلا گفت تشنه است. دست جلو برد و کمی از آب سقاخانه نوشید. صلواتی فرستاد و نفسش را فوت کرد که نگاهش به پنجره فولاد گره خورد. دانیال را هم به هدایت سپرد و جلو رفت. در چند قدمی پنجره ایستاد. انگار پاهایش جان راه رفتن نداشتند. دچار فلجی موقت شده بود. در همان فاصله زانو زد و روی زمین نشست. بغض چهار ساله اش سر باز کرد. چادرش را جلو کشید و سر به زمین نهاد. ضجه میزد و بغض و کینه این سال هایش را خالی می کرد. کینه از خانواده اش از پدرش از هدایت از خودش. از عالم و آدم شاکی بود و نمی دانست کدام شکایتش را مطرح کند. تنها اشک ریخت و ناله کرد. نمی دانست چقدر گذشته که سر از روی زمین بلند کرد. روی پاهایش ایستاد و به آسمان خیره شد. هوا تاریک شده بود و صدای اذان از بلندگوهای حیاط پخش میشد.

.....

الله اکبر

الله اکبر

اشهد ان لا اله الا الله

اشهد ان لا اله الا الله

.....

در همان لحظه بود که دستانش را مشت کرد و آتش انتقام در قلبش روشن شد.

.....

اشهد ان محمد رسول الله

اشهد ان محمد رسول الله

.....

می دانست تصمیمی که گرفته نه خوب است و نه مورد تایید خدا بلکه مورد غضب واقع شده است اما نمی توانست تغییرش دهد. مصمم بود. به اندازه تمام این چهار سال.

در کنار هدایت از حرم خارج شد. قرار شد برای شام به رستورانی در نزدیک حرم بروند اما قبل از آن به پیشنهاد هدایت به بازار رضا رفتند تا برای بچه ها اسباب بازی بخرند. یک تفنگ آب پاش برای دانیال و یک عروسک پارچه ای برای لیلا گرفتند. به اصرار هدایت یک انگشتر فیروزه برای شاناز و یک انگشتر عقیق هم برای خودش خریدند. در حال خروج از بازار بودند که هدایت با مصطفی چشم در چشم شد. پسر عمویش که همسرش رابطه ی خوبی با یاسمن داشت. دستپاچه و نگران از کنارشان رد شدند. هدایت چیزی به شاناز نگفت. حتی وقتی از غذا نخوردنش هم سوال کرد چیزی نیستی زمزمه کرد.

یاسمن دو سالی بود که اکثر روزها تنها بود بنابراین بیشتر ساعات روزش را نشسته بود و موسیقی گوش می کرد. کارش شده بود موزیک های داریوش. با بعضی می خندید و با بعضی دیگر می گریست. با تعدادی سیگار دود می کرد و با تعدادی دیگر قدم میزد.

شده بود یاسمن قبل از ازدواج. به مراتب بدتر از آن. مصرف موادمش غیر قابل کنترل شده بود و این موضوع از صورتش هویدا بود. دندان هایش زرد و چهره اش بی رنگ و رو بود. به هدایت شک داشت. شک که نه یقین داشت که دارد خیانت می کند اما با که و کجایش را نمی دانست. لبه ی پنجره رو به ایوان نشسته بود و سیگار گوشه ی لبش بود که صدای در حیاط بعد از یک هفته شنیده بود. آنقدر کشیده بود که نزدیک بود برای پایین آمدن از لبه پنجره زمین بخورد.

به هر سختی بود خودش را جمع و جور کرد و سیگاراش را لبه ی نرده ها خاموش کرد. از پله ها به طرف هدایت رفت که در حوض دست و صورتش را می شست. سلانه سلانه نزدیک هدایت شد و در یک قدمی اش ایستاد. هدایت حضورش را احساس کرد. سر پا ایستاد و دستانش را با دستمال جیبی اش خشک کرد.

رسیدن بخیر... ماه عسل خوش گذشت؟

هدایت دست در جیب شلوارش کرد و سیگاری بیرون کشید. آن را روشن کرد و همزمان با گذاشتن گوشه لبش گفت: یکم کمتر میزدی توهم نرنی لافل.

خواست از کنارش رد شود که یاسمن سینه به سینه اش ایستاد. دست جلو برد و با انگشت اشاره اش لبه کلاه مردانه اش را لمس کرد.

من متوهم و معتادم... زن آقا مصطفی چی؟ نکنه میخوای بگی اونم توهم داره؟

کنار

نمیرم.

صدای هدایت بالا رفت:

گفتم گمشو کنار.

صدای یاسمن هم به بلندترین حالت ممکن رسید.

نمیرم... کنار کشیدم که پای یه عفریته به زندگیم باز شده... کور بودم ندیدم داری خیانت میکنی... البته کورم نبود گوشام دراز بود که فکر میکردم دوستم داری ولی نداشتی... حالا کی هست؟

چرت نگو

اتفاقا دارم حرف حساب میزنم... چی داره که من ندارم؟ قدش از من بلندتره؟ یا نکنه خام اون چشمای رنگیش شدی؟ عسلی هم رنگه دیگه... مگه نه؟

هدایت چیزی نگفت که فریاد زد:

مگه نه؟

باز هم جوابش سکوت بود و گذر هدایتی که با خونسردی پا در اتاق گذاشت و لباس های راحتی پوشید. بیشتر از قبل نابود شده بود. به حدی که تنها پا در آشپزخانه گوشه ی حیاط گذاشت و مقدار بیشتری مصرف کرد.

.....

با آرزوی سعادت و خوشبختی برای این دو کبوتر عاشق

امشب چه شبیست شب مراد است امشب

امشب چه شبیست شب مراد است امشب

این خانه پر از شمع و چراغ است امشب
این خانه پر از شمع و چراغ است امشب
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله
کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله
دست به زلفاش نزنید مرواری بنده بله
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
این حیاط و اون حیاط میریزن نقل و نبات
این حیاط و اون حیاط میریزن نقل و نبات
به سر عروس ودوماد میریزن نقل و نبات
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله
کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله
دست به زلفاش نزنید مرواری بنده بله
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
عروسی شاهانه ایشالا مبارکش باد
جشن بزرگانه ایشالا مبارکش باد
گل به گلستانه ایشالا مبارکش باد
نوبت مستانه ایشالا مبارکش باد
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
مبارک و مبارک ایشالا مبارکش باد
عروسی شاهانه ایشالا مبارکش باد
جشن بزرگانه ایشالا مبارکش باد
گل به گلستانه ایشالا مبارکش باد
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

...

عروسی دخترخاله و پسرخاله هدایت بود. مهمان ها همگی شاد بودند به جز یاسمن که درست مقابل شاناز نشسته بود. شانازی که در دهان دانیالش پستانک گذاشته بود و هدایتی که برای لایلا موز پوست می‌کند. سر درد شدیدی داشت. دیدش تار شده بود و نفسش سخت بالا می آمد. از روزی که مطلع شدنش از خیانت هدایت را بر رخ کشیده بود، هدایت با خیالی آسوده تر به خانه اش رفت و آمد می‌کرد و حالا هم که او و فرزندانش را به جشن عروسی آورده بود.

یاسمن هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. بیچ هیچ های مهمانان را نادیده می‌گرفت و خودش را با بادبزنش مشغول نشان می‌داد اما همه ی حواسش پرت شاناز و هدایت بود. به چشم های رنگی شاناز لعنت می‌فرستاد و هدایت را نفرین می‌کرد. دست آخر بعد از شام از جا برخاست و تنها و پیاده به طرف خانه به راه افتاد. تا به خانه برسد هزار جور فکر کرد. حتی به کشتن هدایت هم فکر کرد اما با خود اندیشید که اگر هدایت را بکشد اموالش به فرزندانش خواهد رسید و سر او بی کلاه خواهد ماند. بنابراین تصمیم دیگری گرفت. با وارد شدن به حیاط پا به طرف اتاق تند کرد. هدایت روی ایوان نشسته بود و سیگار می‌کشید. روبرویش ایستاد و به نیمرخش نگاه کرد.

من از زندگی می‌رم.

برخلاف تصورش هدایت هیچ واکنشی نشان نداد. پوزخند روی لب های یاسمن جا خوش کرد.

_حَتی ازم نمیخواهی بمونم... ولی عیبی نداره... من میرم اما به شرط دارم.
هدایت خاکستر سیگارش را تکاند و گفت:

_چه شرطی؟

_این خونه رو به نامم بزن اونوقت دیگه هیچی نمیخوام... نه مهریه نه نفقه... دور و بر زندگیت هم آفتابی نمیشم.
هدایت هم پوزخند زد.

_زرنگی؟ فکر میکنی نمیفهم مهریه و نفقه ات به سوم پول این خونه هم نمیشه؟

_من شرطم رو گفتم تصمیم گیری با توعه... یا میدی و خودتو خلاص میکنی یا مثل بختک می افتم رو زندگیت
_سگ خور... فدای سر بچه هام... بگیرش.

هدایت کلید را به طرفش پرت کرد و بعد از پوشیدن کنش خانه را ترک کرد. یاسمن با اینکه خوشحال نبود اما باصدای بلندی گفت:

_فردا میریم محضر... هم اینجا رو میزنی به نامم هم از هم جدا میشیم.

هدایت در را بهم کوبید که نفس عمیقی کشید و پیشانی اش را لمس کرد. کلید را در دستش چرخاند و به طرف آشپزخانه رفت تا خود را بسازد.

دفترم را بستم و به پشتی صندلی تکیه زدم. نفسم را فوت کردم و دست هایم را در هم گره کردم. کش و قوسی به بدنم دادم که در اتاق باز شد و مادر با لیوانی در دستش وارد اتاق شد.

روی تخت کنار میز تحریر نشست و لیوان را به طرفم گرفت.

_دستت درد نکنه... چرا زحمت کشیدی؟

_چه زحمتی دیدم خیلی وقته از اتاق بیرون در نیومدی گفتم من پیام بپشت.

نبات را در لیوان چرخاندم و بینی ام را به لیوان نزدیک کردم.

_به به... چه به لیمویی هم دم کردی

_نوش جان... چیکار میکردی؟

_دارم رو یه گزارش کار میکنم

_خیره؟

_خیر که... راستش مربوط به یه قتل تو پنج شش سال پیشه

_خوب؟

_هیچی دارم همه ی سرخ ها رو کنار هم جمع میکنم که به ردی از قاتل پیدا کنم

_مگه تو کارگاهی؟

_چه ربطی داره... خوب این پرونده برام خیلی جذابه... مخصوصا الان که درباره گذشته هم خیلی چیزا رو میدونم

_حواست به خودت هست دیگه ترنج... در دسر درست نکنی برای خودت؟

_چه در دسری مامان... شما هم شدی کارن؟

_آخ آخ گفتمی کارن... طفلک سر شب زنگ زده بود میخواست با تو صحبت کنه گفتم کار داری... یه زنگ بهش بزن

_الان؟ دیرواقه مامانم... بذار بمونه واسه فردا

_باشه... فقط یادت نره

_نه خیالتون راحت

_من میرم بخوابم تو هم دمنوشت رو خوردی استراحت کن

_چشم... شب بخیر

_چشمت بی بلا... شبت بخیر.

مادر از اتاق بیرون رفت که دفتر و خودکارهایم را جمع کردم و به تخت رفتم. روی تخت دراز کشیدم و پتو را رویم انداختم. دو علامت سوال بزرگ در ذهنم شکل گرفته بود. یاسمن قاتل بود یا شاناز؟ احتمال یاسمن پررنگ تر بود.

انگیزه یاسمن بزرگتر و قوی تر بود. بعید به نظر می رسید قتل کار شاناز باشد. زن ها مهربانند. وقتی محبت ببینند همه چیز را فراموش می کنند. حتما شاناز در طول این سال ها عاشق هدایت شده بود.

با صدای زنگ ساعت، این پهلو و آن پهلو شدم و چشم هایم را باز کردم. روی تخت نشستم و دست هایم را کشیدم. چند ثانیه بعد از جا برخاستم و پتو را تا زدم. موهایم را شانه زدم و دفتر و خودکارم را در کیف انداختم.

لباس های بیرونی ام را تنم کردم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. به طرف آشپزخانه رفتم و با برداشتن ظرف میوه ای که مادر آماده کرده بود، خانه را ترک کردم. سوار ماشین شدم و استارت زدم که با دیدن باک خالی بنزین آه از نهادم بلند شد.

پیاده شدم و با قفل کردن در ماشین گوشی ام را از جیبم بیرون آوردم. شماره آژانس را گرفتم و ماشین درخواست کردم. چند

دقیقه بعد سوار آژانس شدم و آدرس دفتر را دادم. کیفم را روی پایم گذاشتم که صدای گوشی بلند شد.

با دیدن تصویر کارن تماس را برقرار کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم.

بله؟

سلام ترنج خوبی؟

سلام ممنون

دیشب زنگ زدم باهات صحبت کنم عمه گفت سرت شلوغه قرار شد خودت زنگ بزنی هر چی منتظر شدم نزدی

یادم رفت

کار چطوره؟

همه چی خوبه کارن

بدموقع زنگ زدم؟

نه فقط ممنون میشم آگه زودتر کارت رو بگی

کار خاصی نداشتم میخواستم حالتو بپرسم

حالم خوبه

مطمئنی؟

کاری نداری؟

نه.

خداحافظی آهسته ای زمزمه کردم و گوشی را قطع کردم. باید با او جدی رفتار میکردم. دلم نمیخواست بعدها به دوست داشتن متقابل متهم شوم. من کارن را نمیخواستم نه چون مناسب نبود اتفاقاً بهترین پسری بود که می‌شناختم اما با من مطابقت نداشت. کار از شوخی و خنده گذشته بود. سعی کرده بودم با نادیده گرفتن کارهایش خودم را از سرش باز کنم اما موفق نشده بودم و حالا راه دیگری را به کار می‌بردم. با رسیدیم راننده از ماشین پیاده شدم و کرایه را حساب کردم. به طرف ساختمان راه افتادم که نزدیک ورودی با هامون چشم در چشم شدم. کمی عقب ایستاد و گفت:

بفرمایید... خانما مقدمن.

بدون جواب دادن داخل ساختمان شدم و جلوی آسانسور ایستادم. کلیدش را فشردم و منتظر شدم که کنارم ایستاد. نادیده اش گرفتم که عینک آفتابی اش را از چشمش برداشت و گفت:

خدا بد نده... امروز با رخشت نیومدی؟

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:

ببخشید یادم نبود باید برنامه ام رو با شما هماهنگ کنم و درباره وسیله حمل و نقلم ازتون نظر بخوام.

آسانسور ایستاد که سوار شدم. هامون هم پشت سرم سوار شد و کلید را فشرده.

یه سوال داشتم خانم رسالت.

بی حوصله نگاهش کردم که عینکش را پشت گردنش گذاشت و ادامه داد:

چرا انقدر از من بدت میاد؟

پوزخند زدم و چشم هایم را گرد کردم.

من؟

چهره ی مظلومی به خود گرفت و سر تکان داد که پوزخندم را مخفی کردم و با چهره ای جدی گفتم:

من اصلاً به شما فکر نمی‌کنم که بخوام احساساتم رو خرجتون کنم اعم از مثبت و منفی... شما یه همکار بیشتر نیستی آقای مهرزاد... فقط یه همکار.

آسانسور ایستاد که پیاده شد. قبل از اینکه چیزی بگوید دکمه بسته شدن در را فشردم و با صدای بلندی گفتم:

یه امروز از پله ها بیا بالا تا حالت جا بیاد... از این به بعدم تو زدن کلید آسانسور دقت کن.

در بسته شد که لبخند پیروزمندانه ای در آینه به خود زدم. او هم نیاز به برخورد جدی تری داشت. در باز شد که به طرف دفتر حرکت کردم. بعد از سلام و احوالپرسی با فریمه و مشتی وارد دفتر کارم شدم. پشت میز نشستم و گوشی ام رو برداشتم.

از بین مخاطبان شماره مینو رو پیدا کردم و تماس گرفتم. چند دقیقه ای طول کشید تا جواب بدهد.

جانم؟

سلام مینو جان... خوبی عزیزم؟

خداروشکر تو چطوری؟

منم خوبم... خونه ای مینو؟

آره... چطور؟

مامان خونه است؟

آره... چیزی شده؟

نه عزیزم نگران نشو میخوام درباره یاسمن ازش بپرسم

به دقیقه صبر کن... رو پخشه بگو

سلام رویا خانم... خوب هستید؟

ممنونم ترنج جون... شما خوبی؟

بله ممنونم... رویا خانم شما خبری از یاسمن دارید؟ منظورم همسر دوم هدایت خانه

من که نه اما یه شماره تلفن از یکی از اقوامشون دارم

میشه بدید؟

میگم مینو برات بفرسته

خیلی ممنون

دیگه با من کاری نداری؟

نه... بازم ممنون

خواهش میکنم عزیزم از من خداحافظ.

با مینو چند دقیقه ای صحبت کردم و از سبحان پرسیدم که گفت بعد از جدایی شان خبری از او ندارد. حالش خوب بود. خیلی

بهتر از روزهای اول. بعد از قطع تماس شماره را فرستاد که تشکر کردم و از تلفن دفتر شماره را گرفتم.

بله؟

سلام... رسالت هستم

به جا نیوردم

عه... من دختر یکی از دوستای قدیمی یاسمن خانم... یاسمن رستگار... شماره شما رو از یه آشنا گرفتم

امرتون رو بفرمایید

میخواستم بپرسم شما از یاسمن خانم خبر دارید؟

از دفتر بیرون رفتم و پیاده به راه افتادم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که ماشینی جلوی پایم ترمز کرد. به راننده اش نگاه کردم که

هامون شیشه را پایین کشید.

خانم رسالت... میرسونمتون

ممنون احتیاجی نیست

باید باهات صحبت کنم.

اصرار هایش طولانی شده بود که بالاخره سوار شدم. کنارش نشستم و بعد از بستن در، کمر بند ایمنی را بستم.

کجا برم؟ آگه خونه میری...

از آینه بغل نگاهی به صورتم انداختم و گفتم:

قبرستون.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

میدونم از من خوشت نیامد ولی دلیل نمیشه...

بین آقای مهرزاد صبحم خدمتتون عرض کردم بنده هیچ احساسی اعم از مثبت و منفی نسبت به شما ندارم... الانم آگه

اصرار هاتون نبود مزاحمتون نمی شدم ولی حالا که اصرار داشتید منو برسونید لطف کنید برید قبرستون... بهشت زهرا...

مفهومه یا بیشتر توضیح بدم؟

سر تکان داد و سرعتش را بالا برد. همچنان مبهوت و متعجب بود اما برای تغییر فضا دست جلو برد و ضبط را روشن کرد.

.....

من تفنگی شده ام رو به نبودن هایت

رو به یک پنجره در جمعیت تنه‌ایت

فکر کردم که خودم را به تو نزدیک کنم نزدیک کنم

بی هوا بین دو ابروی تو شلیک کنم شلیک کنم

خنده های تو مرا باز از این فاصله کشت

قهر نه دوری تو قلب مرا بی گله کشت

موج موهای بلند تو مرا غرق نکرد حسم

از سردی این بی خبری فرق نکرد

خنده های تو مرا باز از این فاصله کشت
قهر نه دوری تو قلب مرا بی گله کشت

موج موهای بلند تو مرا غرق نکرد حسم
از سردی این بی خبری فرق نکرد

از دلم دور شدی فکر تو آمد به سرم
خواب میبینمت از خواب نباید بپریم

خواب پرواز تو با نامه ی خیزی در مشت
تو نباشی غم این عصر مرا خواهد کشت

عصر تلخی که به جز خاطره ای قرمز نیست
عصر تلخی که به جز ترس خداحافظ نیست

یک دو راهیست که از گریه به دریا برسم
به تو تنها برسم یا به تو تنها برسم

خنده های تو مرا باز از این فاصله کشت
قهر نه دوری تو قلب مرا بی گله کشت

موج موهای بلند تو مرا غرق نکرد حسم
از سردی این بی خبری فرق نکرد

خنده های تو مرا باز از این فاصله کشت
قهر نه دوری تو قلب مرا بی گله کشت

موج موهای بلند تو مرا غرق نکرد حسم
از سردی این بی خبری فرق نکرد

.....

کنار آرامگاه یاسمن نشستم و شروع به خواندن فاتحه کردم. هامون ایستاده بود و زیرلب فاتحه می خواند. فاتحه که تمام شد رو به هامون گفتم:

_اگه قبول کردم منو برسونید اینجا فقط یه دلیل داشت
_چه دلیلی؟

_باید درباره یه موضوعی باهاتون حرف بزنم
_چی؟

_درباره یه گزارشه... قتل.

روبرویم نشست که شروع به حرف زدن کردم. همه چیز را برایش تعریف کردم. در تمام مدت حرفهایم را با دقت گوش میداد و چیزی نمی گفت. حتی از احتمالات هم گفتم و اینکه با مرگ یاسمن آن هم حدود ده سال پیش و ازدواج خورشید یکسال بعد از جدایی از هدایت حالا چقدر سردرگم شده ام. حرف هایم تمام شده بود که گفتم:

_اگه دنبال انگیزه قتل میگردی به نظرم هرکسی میتونه باشه خصوصا که طرف تاجر بوده و کلی ارتباطات تجاری و غیره داشته اما منم با نظر تو موافقم قطعا کار یه آشناست... وقتی تو گزارش پلیس هیچ چیزی درباره بهم ریختگی خونه حین ارتکاب جرم و یا شکستگی در نوشته نشده یعنی اینکه قاتل کلید داشته از طرفی هم به احتمال قوی هدایت می شناختش که اقدام به فرار یا دفاع از خودش نکرده.

سر تکان دادم و گفتم:

_من الان فقط به زنش شک دارم

احتمال داره ولی همیشه حتمی گفتمت اگه میشد به جوری باهاشون صحبت کنی خیلی خوب بود
تلاش کردم ولی نشد... حتی حاضر نشد در حد چند کلمه باهام حرف بزنه
این احتمال رو قوی تر میکنه
البته اینم در نظر بگیرد که شاناز شبی که اون اتفاق می افتد اصلا خونه نبوده و مهمونی بوده
دلیل همیشه... ممکنه شریک داشته باشه
سری تکان دادم و گفتم:
شاید... اگه لازم بشه یه جاهایی بهم کمک کنی... میتونی؟
حتما.

از جواب محکمش دلم قرص شد. از روی زمین بلند شدم که هامون هم برخواست. در کنار هم به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم. آدرس خانه را بلد بود بنابراین سکوت کردم. نمی‌دانم تا به امروز کسی با واژه ی «حتما» دلباخته است یا نه اما من ترنج رسالت امروز در همین لحظه اعتراف میکنم که با همان واژه هامون را ستودم.
هامونی که بر خلاف اطرافیانم نگفت که اگر کارم خطرناک شد روبرویم می ایستد. گفت حتما. حتما در قاموس من عاشقانه ترین واژه دنیاست.

ماشین را جلوی در متوقف کرد که تشکر کردم و پیاده شدم. بعد از خداحافظی ماشین را به راه انداخت و دور شد. جلوی در ایستادم و خواستم در را باز کنم که دستی روی در قرار گرفت. نگاه به طرفش چرخاندم. کارن بود اما چیزی در عمق چشمانش فرق کرده بود. کلید انداختم و در را گشودم. کیفم را بغل زدم و گفتم:
بیا بریم بالا.

دست جلو برد و در را بست که متعجب نگاهش کردم.
میخوام همینجا باهات حرف بزنم.
دست به سینه ایستادم.

بزن.

روبرویم ایستاد. سرش را بالا گرفت و به چشمانم خیره شد.

دوستت دارم.

جمله اش ناگهانی بود اما من جوابش را خیلی وقت بود که آماده کرده بودم.

مرسی

جواب دوست دارم مرسی نیست

پس چیه؟

تو بگو

خوب من دختر عمه ات هستم و تو هم پسر داییم طبیعیه که...

من ترنج رو دوست دارم نه دختر عمه ام رو.

جدی نگاهش کردم جدی تر از همیشه.

اما من ندارم یعنی نه بیشتر از یه پسردایی که خیلی جاها مدیونشم.

او هم جدی بود.

شاید... شاید اگه بیشتر همو بشناسیم و بیشتر واسه هم وقت بذاریم...

من میشناسمت کارن... تو پسر خوبی هستی اما ما به درد هم نمیخوریم... من دنبال حامی نیستم دنبال یه همراه یکی که کنارم باشه نه جلو روم... یکی که...

یه دفعه بگو اون پسر که رسوندت دیگه... اسمش چی بود؟ هامون مهرزاد

تو از کجا میشناسیش؟

توقع نداشتم که بسپرمت به امان خدا و خودم دنبال هیچی نباشم؟

آفرین جناب سروان ترفیع درجه گرفتی شدی کارگاه خصوصی؟

چند ثانیه ای سکوت کرد. سرش که پایین بود را بالا گرفت و به چشم هایم خیره شد.

برو دنبال زندگیت ترنج.

به اشکی که از گوشه چشمش چکید خیره شدم. تا به حال گریه اش را ندیده بودم. دلم نمیخواست باعث گریه اش باشم.

ببین کارن...

برو دنبال زندگیت.

به طرف ماشینش پا تند کرد و تا به خودم بیایم سوار شد و رفت. مسیر رفتش را با نگاهم دنبال کردم و نفسم را فوت کردم. از طرفی ناراحت بودم و از طرفی خوشحال. ناراحت از رفتن دلخورانه اش و خوشحال از اینکه بالاخره احساس مرا نسبت به خود فهمیده بود.

وارد ساختمان شدم و از پله ها بالا رفتم. در ورودی را گشودم و بعد از سلام و احوال‌پرسی با مادر به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و ساعدم را روی چشمانم گذاشتم.

با صدای گوشی از جا برخاستم. تختم را مرتب کردم و مانتو پوشیدم. صبحانه مختصری خوردم و بعد از برداشتن کیفم از خانه خارج شدم. هنوز برای ماشین بنزین نگرفته بودم بنابراین پیاده به راه افتادم. در ورودی ساختمان را بستم و با الهی به امید تو پا در کوچه گذاشتم.

__ خانم رسالت.

صدای هامون بود. دیگر بدون نگاه کردن میشناختمش. به طرفش برگشتم که از ماشین پیاده شد.

__ میدونستم ماشینت خرابه... گفتم با آژانس نیای... هم اینکه درباره موضوع دیروزی صحبت کنیم.

سوار شدیم که کمر بند ایمنی را بستم و گفتم:

__ خوب؟

ماشین را روشن کرد و پاسخ داد:

__ عجله داری؟

__ معلومه

__ اول اینکه باید قصه رو به طور مفصل برام توضیح بدی و اینکه آدرس خونه شون رو میخوام.

مدتی میشد که رفت و آمد هامون مهرزاد به دفتر کم شده بود و بیشتر ساعات روز را نبود. اگر هم می آمد بعد از ظهر ها زودتر از بقیه دفتر را ترک می کرد. دانه با تلفن صحبت میکرد و چند باری هم بی ام و سفیدی به دنبالش آمده بود. یک بی ام و سفید با راننده ای ناشناس.

همه این ها تنها چیزهایی بود که در این مدت به آن فکر میکردم. امروز هم بی ام و و راننده اش جلوی در منتظرش بودند. چند تقه به در خورد که از پنجره فاصله گرفتم و به سرعت به طرف میز کارم دویدم. روی صندلی نشستم و بفرمایید گفتم.

فریاده بود که وارد اتاق شد و در آستانه ی در ایستاد. مقنعه مشکی رنگش را مرتب کرد و گفت:

__ به خانومی اومده میخواد تو رو ببینه.

چشم از برگه هایی که خود را مشغولشان کرده بودم نگرفتم و گفتم:

__ اسم و فامیل؟

__ اسم و فامیل خانومه؟

خودکارم را روی میز انداختم و دست زیر چانه ام گذاشتم.

__ نه... میگم چه حرف انتخاب کن اسم و فامیل بازی کنیم... خوب معلومه اسم و فامیل خانومه رو میگم دیگه

__ اسمشو نگفت فقط گفت میخوام ترنج رو ببینم.

سری تکان دادم و خودکارم را در دست گرفتم. غلط تاپیی برگه زیر دستم را اصلاح کردم.

__ باشه بگو بیاد تو.

صدای قدم هایش دور شد که خودکار را میان انگشتانم فشردم و نفس عمیقی کشیدم. کاش میتوانستم راننده اش را ببینم تا کمی ذهنم آزاد میشد. پوف کلافه ای کشیدم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

__ اجازه هست پیام تو؟

با پیچیدن صدای مینو در فضای اتاق از روی صندلی بلند شدم.

__ این چه حرفیه... بیا تو.

با لبخند به میز نزدیک شد و روی صندلی روبرویی نشست.

__ خوش اومدی.

تشکر کرد که از جا برخاستم و گفتم:

__ الان برمیگردم.

از اتاق بیرون رفتم و به طرف آبدارخانه به راه افتادم. در یخچال را باز کردم و بطری شیر را بیرون کشیدم. ظرف شیر گرم کن را برداشتم و گاز را روشن کردم. ظرف را روی حرارت قرار دادم که مشتی وارد آبدارخانه شد.

__ چیکار میکنی بابا؟

__ دارم شیر گرم میکنم... مهمون دارم

__ صدام میکردی براتون چای می آوردم

__ نخواستم تو زحمت بیافتی مشتی بعدم برای مهمونم چای خوب نیست

__ چه زحمتی وظیفمه... زودتر میگفتی دمنوش براتون دم میکردم و می آوردم

__ به اندازه کافی بهتون زحمت میدیم... همین شیر خوبه... دست شما درد نکنه.

به کابینت تکیه زدم و منتظر شدم. مشتی نیز از آبدارخانه خارج شد و به طرف سرویس به راه افتاد. صدای بسته شدن در اتاق هامون در سالن پیچید که تکیه ام را از کابینت گرفتم و صاف سر جایم ایستادم. صدای قدم هایش نزدیک تر میشد که شعله را خاموش کردم.

دو لیوان از کابینت بیرون آوردم و مشغول ریختن شیر در لیوان ها شدم. در کابینت را برای برداشتن پیش‌دستی باز کردم. خانم رسالت.

صدایش به قدری نزدیک بود که پیشانی ام به در کابینت اصابت کرد. دست روی پیشانی ام کشیدم و در کابینت را بستم. پیش‌دستی را کنار سینی گذاشتم و به طرف هامون برگشتم.

چی شد؟

چیزی نیست

پیشونیت قرمز شده... یه لحظه صبر کن.

همانجا ایستاده بودم که به طرف یخچال رفت و فریزر را باز کرد. نایلون فریزری را از روی کابینت برداشت و چند قطعه یخ درون نایلون انداخت. کیسه را گره زد و به طرفم آمد.

بیا اینو بذار رو پیشونیت کیود نشه.

احم کردم و نایلون را از دستش گرفتم. روی کانتر گذاشتم و بسته بیسکونیت را برداشتم. بیسکونیت ها را درون پیش‌دستی مپیچیدم که چند قدمی نزدیک تر شد.

چرا گذاشتیش اونجا؟

بدون اینکه دست از کار بگشتم گفتم:

کاری داشتن با من؟

سکوت کرد که نگاه از بیسکونیت ها برنداشتم. آخرین بیسکونیت را درون ظرف گذاشتم که با احساس سرمای ناگهانی روی سرم به طرفش برگشتم. سرمای که تا مغز استخوانم نفوذ کرد. با هم چشم در چشم شدیم که گره ابروهایم کورتر شد.

این چه کاری بود؟

دوست ندارم پیشونیت ورم کنه... اونطوری یاد اون گرهه می‌افتم تو تام و جری.

پوزخندی به بی مزگی اش زدم و نایلون را از دستش گرفتم.

دیرتون نشه

دیرم که شده.

پوزخندم این بار پررنگ تر بود.

پس چرا نمیرید؟ معطلش نذارید خیلی وقته دم در منتظر تونه

تو... رفت و آمدای منو چک میکنی؟

تازه متوجه سوتی که داده بودم شدم. لبم را گزیدم و ناخن های انگشت شصت و اشاره ام را روی هم کشیدم.

نه... کی گفته؟ من فقط داشتم از پنجره اتاقم بیرون رو نگاه میکردم که اون بی ام و همیشگی رو دیدم... همین

پس میدونی که یه بی ام و چند باری اومده دنبالم.

لبخند پهنش اعصابم را بهم ریخت. پیش‌دستی را درون سینی گذاشتم و در حال خروج از آبدارخانه گفتم:

ای بابا واسه چی منو گرفتید به حرف آقای مهرزاد؟ مگه نمیدونید من مهمون دارم؟ لطف کنید زودتر تشریف ببرید دیگه.

خنده اش را نادیده گرفتم و وارد اتاق کارم شدم که مینو دست از کار با گوشی اش کشید.

دستت درد نکنه ترنج جان تو زحمت افتادی.

لیوان شیر را روی میز روبرویش قرار دادم و ظرف بیسکونیت را کنارش گذاشتم.

چه زحمتی... نوش جان.

با برداشتن لیوانم روی صندلی ام نشستم. لیوانم را به دهانم نزدیک کردم که صدای بسته شدن در دفتر یادآور چند دقیقه قبل شد.

چه خبر؟

صندلی ام را جلو کشیدم و به مینو نگاه کردم.

خبری نیست... تو چه خبر؟

من که خبر خوب... اومدم تولدت دعوتت کنم

مبارک باشه تولد کی؟

تولد خودم دیگه

خیلی هم عالی حتما میام... چندمه؟

دو روز دیگه است... اول قصد داشتم تلفنی دعوتت کنم بعدا مامان گفت حضوری بیام مودبانه تر و بهتره خودمم فکر کردم

اینطوری بهتره هم خودتو میبینم هم دفتر کار تو

ما که این حرفا رو با هم نداریم اما در کل عزیزم خیلی خوشحالم کردی اومدی

دَفتَر قَشَنگی داری

ممنونم

از پرونده عموم چه خبر؟

فعلا که به نتیجه قطعی نرسیدم اما دارم همه چی رو کنار هم قرار میدم تا به سرخ برسم

هرجایی هر کمکی خواستی حتما خبرم کن به هر حال دنبال کارای عمومی منی

حتما... تو این مدت هم خودت و هم پدر و مادرت خیلی اطلاعات خوبی در اختیارم گذاشتید

وظیمون بوده... تو داری واسه حل پرونده عمومی من تلاش میکنی.

سکوت کردم و لیوانم را روی میز گذاشتم که مینو از جا برخواست.

من دیگه باید برم ترنج جان

تازه اومده بودی که... بمون هنوز

خیلی ممنونم اما باید برم... خیلی کار دارم... یه مقدارم خرید دارم که امروز باید انجامشون بدم

باشه... اگه اینطوره اصرار نمیکنم.

از پشت میز بلند شدم تا دم در بدرقه اش کنم که اجازه نداد. کیفش را از روی میز برداشت و خداحافظی کرد. هنگام خروج از

اتاق انگار چیزی یادش آمد که ایستاد.

راستی عزیزم آدرس محل تولد رو برات ارسال میکنم

باشه ممنونم.

دست تکان داد و اتاق را ترک کرد که روی صندلی ام نشستم. میان این همه دغدغه به تولد هم دعوت شده بودم. برخلاف بی

حوصلگی هابم باید میرفتم. مینو برای دعوت من تا اینجا آمده بود.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و شروع به جمع کردن وسایلم کردم. لپ تاپ را بستم و با بلند شدن از پشت میز کیفم را

برداشتم. در اتاق را قفل کردم و با خداحافظی از دفتر بیرون زدم.

روبروی آینه ایستادم. پیراهن و شلوار مشکی ام را با شال زرشکی رنگ هماهنگ کرده بودم. ساعت مچی ام را بستم گوشواره

هایم را در گوشم انداختم. گردنبند رو لباسی ام را هم انداختم و عطرم را از روی میز برداشتم.

مانتو ام را پوشیدم و با برداشتن کیف دستی و جعبه کادو از روی تخت از اتاق خارج شدم. سوئیچم را از جاکلیدی برداشتم و

کفش های پاشنه دار زرشکی ام را پوشیدم. از پله ها سرازیر شدم و در ماشین را گشودم.

آدرس ارسال شده توسط مینو را مرور کردم و ماشین را روشن کردم. کیف و جعبه را روی صندلی کناری انداختم و شیشه را

پایین دادم. نفس عمیقی کشیدم و ضبط را روشن کردم. با پخش شدن موسیقی مورد نظرم صدای ضبط را کمی بلند کردم.

.....

حس میکنم عشقه دردی که دنیامو بغل کرده

حال و هوای من تا برنگردی برنمیگرده

وقتی ازم دوری دلتنگی رو قلب من آواره

هرجا برم فکرت حتی یه شب تنهام نمیداره

حال دلم با تو خوشه بغضت صدامو میکشه این عشقه

هر جا که میرم مقصدی با من به دنیا اومدی این عشقه

وقتی بهت فکر می کنم حس میکنم عطر تو رو میگیرم

حتی من از تصور این که به من فکر می کنی میمیرم

وقتی ازم دوری دنیام جهنمه حس می کنم هوا کمه

هر جا برم دورم هر جا بری دوری غریت تموم عالمه

وقتی ازت دورم قلمب نمیزنه این حال هر شب منه

دنیا بدون تو زندون بی دره بغض که گریه میشه یک سره

حال دلم با تو خوشه بغضت صدامو میکشه این عشقه

هر جا که میرم مقصدی با من به دنیا اومدی این عشقه

وقتی بهت فکر می کنم حس میکنم عطر تو رو میگیرم
حتی من از تصور این که به من فکر می کنی میمیرم

.....

ماشین را جلوی ساختمانی پارک کردم و پیاده شدم. به دنبال پلاک گشتم که بالاخره پیدایش کردم. خانه ای ویلایی بود که بیشتر شبیه خانه باغ به نظر می رسید. شانه ای بالا انداختم و زنگ را فشردم. در با تاخیر نسبتاً طولانی باز شد که وارد حیاط شدم. درست حدس زده بودم. باغ بزرگی روبرویم قرار داشت که با عبور از سنگ فرش ها و درختان کناری اش به ساختمان ویلایی سفید رنگی ختم میشد. در کنار ساختمان استخر کوچکی دیده میشد. در وسط حیاط آلاچیق قرار داشت و در کوچکی پشت استخر بود که حدس زدم سرویس باشد.

از چند پله ی ورودی ساختمان بالا رفتم و با دیدن در نیمه باز وارد ساختمان شدم. میزان سر و صدا به قدری بود که برای لحظاتی از آمدن پشیمان شدم. جلوی در ایستاده بودم که مینو به طرفم آمد. دستم را میان دستانش گرفتم و در آغوشم کشید.

_خوش اومدی عزیزدلم

_تولدت مبارک باشه خانم خانما

_قربونت.

جعبه را به طرفش گرفتم که لبخند زد و چشم هایش را درشت کرد.

_این کارا چیه؟

_تولده دیگه... همیشه که دست خالی اومدم... بعدم قابل تو رو نداره

_همین که اومدی خودش یه دنیااست... زیاد سرپا نگهت نمیدارم... برو تو اون اتاق لباسات رو عوض کن بیا

_اون اتاق کناری؟

_آره عزیزم.

لبخند زنان از مینو جدا شدم و به طرف اتاقی که نشانم داده بود رفتم. وارد اتاق شدم و مانند روی چوب لباسی انداختم. چوب لباسی را روی رگال گوشه اتاق گذاشتم. گوشی موبایلم را در جیب شلوارم گذاشتم و کیفم را نیز کنار مانند آویختم. دستی به بلوز و شالم کشیدم و خدا را بابت پوشیدن بلوز بلند شکر کردم. حدس زده بودم ممکن است مهمانی مختلط باشد بنابراین ترجیح داده بودم شال و بلوز مناسبی انتخاب کنم که هم شیک و هم متناسب باشد.

شالم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. از کنار پیست رقص عبور کردم و روی یک صندلی نشستم. فضای ویلا متشکل از سالن بزرگی بود که با چند دست میز و صندلی پوشیده شده بود و در میان میز ها پیست رقصی وجود داشت که با نورپردازی از بخش های دیگر جدا میشد. روبروی میز و صندلی ها میز بزرگی از خوراکی و نوشیدنی های مختلف چیده شده بود و در کنار آن، یک میز کوچک تر وجود داشت که کیک و کادوها آنجا قرار داشتند. تعدادی بادکنک هلیومی پشت میز قرار داشت و دسته گل رز قرمز رنگ بزرگی نیز پایین میز بود.

تعدادی از مهمان ها در حال رقص بودند عده ای در گوشه و کنار سالن دو به دو مشغول صحبت بودند و عده ی دیگری نیز همانند من پشت میز نشسته بودند و با میوه و شیرینی از خود پذیرایی میکردند. شیرینی ام را درون پیش دستی گذاشتم که سینی به طرفم گرفته شد. نگاهی به لیوان ها انداختم و گفتم:

_خیلی ممنونم من نوشیدنی الکلی نمیخورم

_باشه خانم این لیوان های دست راستی آب آلیالو ان... از اینا بردارید.

لیوانی برداشتم و تشکر کردم که پیشخدمت دور شد. کمی از محتوی لیوان را نوشیدم و به اطرافم نگاه کردم. کسی را

نمی شناختم. لیوانم را در دست گرفتم و از جا برخاستم. از یک جا نشستن خسته شده بودم.

میان سالن قدم زدم. مینو در حال خوش آمدگویی به مهمان ها بود و مدام این طرف و آن طرف میرفت. از پدر و مادرش خبری نبود. لیوانم را به دهانم نزدیک کردم و کمی دیگر از نوشیدنی را نوشیدم.

تصمیم گرفتم کمی در محوطه ویلا قدم بزنم. لیوان را درون سینی پیشخدمتی که از کنارم می گذشت قرار دادم و از ویلا خارج شدم. قسمت ورودی ساختمان تا پله ها چند متری فاصله داشت و محیط اطراف مانند تراس بود. از پله ها پایین رفتم که چشمم به تاب گوشه ی حیاط افتاد.

با قدم های بلند خود را به تاب رساندم و نشستم. حیاط خلوت بود بنابراین پاهایم را روی زمین کشیدم و تاب را به حرکت درآوردم. تمام فکرم پیش هامون بود. نمی دانستم چرا یک لحظه ام از سرم بیرون نمی رود.

بی ام و سوار ناشناس بدجوری اعصابم را بهم ریخته بود. نفسم را فوت کردم و انگشت اشاره ام را به پیشانی ام چسباندم. نقطه ای که به کابینت اصابت کرده بود. بی هوا لبخند روی لبم نشست. دیوانه شده بودم. اصلاً چرا به او فکر میکردم؟ نمی دانستم.

عاشق شده بودم؟ نمی دانستم. در اعماق ذهنم به دنبال نشانه های عشق گشتم. بالا رفتن ضربان قلب، فکر کردن مداوم، احساس بی قراری و از همه مهمتر نگران کسی بیشتر از خود بودن. همه این علائم را داشتم. همه بعلاوه احساس دلنگی.

دختر و پسر جوانی که دست در دست هم از پله ها بالا می‌رفتند و من تنها پشت سرشان را میدیدم بیش از اندازه شبیه به رویای من بودند. صدای دست و سوت باعث شد از روی تاب بلند شوم. ساعت از ۹ گذشته بود و اکثر مهمان ها آمده بودند. به طرف ساختمان راه افتادم و از پله ها بالا رفتم. وارد فضای ویلا شدم. مینو مشغول رقص بود و دوستانش دورش ایستاده بودند و دست می‌زدند. کمی با فاصله سر پا ایستادم. با تمام شدن آهنگ پشت میز ایستاد و پیشخدمتی شمع های روی کیک را روشن کرد. تعدادی از چراغ های ویلا خاموش شد و فضا به وسیله شمع های دور و بر مینو روشن بود. دی جی از او خواست قبل از فوت کردن شمع های روی کیک آرزو کند که چشم هایش را بست و لحظاتی بعد شمع ها را فوت کرد. با دست و جیب مهمان ها پدر و مادرش وارد ویلا شدند. مینو چشم هایش را باز کرد و به طرفشان دوید. هر دو را در آغوش کشید. پدرش جعبه متوسطی را به طرفش گرفت که او را بوسید و جعبه را گشود. سوییچی درون جعبه بود. برای چندمین بار آنها را بوسید و به جایگاه برگشت. آنها نیز کنارش ایستادند. دی جی اعلام کرد شخصی برای رقص چاقو داوطلب شود که مینو با صدای بلند دختری به نام لیلا را صدا زد. نگاهم را میان مهمان های نزدیک جایگاه چرخاندم که مینو به طرف میهمان ها رفت و دست دختری را در دست گرفت. دختر پشتش به ما بود و چهره اش را نمیدیدم. بالاخره بعد از چند دقیقه دست از بازوی پسر کناری اش کشید و چند قدمی جلو رفت. مهمان ها با دست زدن و جیب کشیدن عقب رفتند و دور پیست رقص حلقه زدند. دختر چاقو را از مادر مینو گرفت و میان پیست ایستاد. دی جی آهنگی را که برای رقص چاقو بود پخش کرد که شروع به رقصیدن کرد. گاهی به طرف مینو میرفت و دوباره به عقب برمی‌گشت. گاهی نیز نزدیک پسری میشد که دست در دست هم وارد ویلا شده بودند.

خانم قد بلندی روبرویم ایستاد که دیدم را کور کرد. جا به جا شدم تا بتوانم مینو را ببینم. کنار پیست ایستادم و به دختر را که قصد ایستادن نداشت خیره شدم. بالاخره آهنگ تمام شد که چاقو را به مینو داد و پسر را در آغوش کشید. صدای دست و سوت ها برایشان بالا رفته بود که نگاهم در نگاه پسر گره خورد. چانه اش روی شانه ی دخترک که کم سن و سال به نظر می‌رسید قرار داشت و دست هایش روی کمر دختر حلقه شده بودند. در عرض چند ثانیه گلویم خشک شد. جایی میان سینه ام تیر کشید. پاهایم به لرزه افتادند. انگار دنیا در همان لحظه از حرکت ایستاده بود. اندک توان باقی مانده در بدنم را جمع کردم تا توانستم پلک بزنم. در آن فاصله زمانی از خدا میخواستم که اشتباه دیده باشم و یا تنها یک شباهت بی اندازه باشد اما اینطور نبود. نفس در سینه ام حبس شده بود. اشک تا پشت پلکم هجوم آورده بود. در سرم سکوت مطلق بود و در دلم هیاهو به پا شده بود. برای چند لحظه جملاتی در سرم پیچید.

.....

_خانم رسالت از خندیدنت خوشم میاد

.....

_علایق و سلاهی آدم ها تغییر میکنه

_ولی من اگه از یه چیز خوشم بیاد دیگه نمیتونم بذارمش کنار تا تهش میرم

_از آدمایی که تا تهش میرن خوشم نمیاد

_از من چی؟

.....

حالا که دوستش داشتم نه نباید این اتفاق می افتاد. حال او هم تغییر کرده بود انگار میخواست با چشم هایش حرف بزند اما من نمیخواستم که بشنوم. تصور خودم به جای دخترک بیشتر از دیدن هامون مهرزاد عذاب میداد. اولین قطره اشکی که روی گونه ام نشست مصادف شد با جان گرفتن پاهایم.

چشم از صحنه ی عذاب آور روبرویم گرفتم و به طرف اتاق پا تند کردم. مانند را از روی رگال برداشتم و بی جان به تنم کشیدم. کیفم را بغل زدم و خود را کنترل کردم تا اشک نریزم. عمری بود جلوی هیچکس گریه نکرده بودم. نفس زنان از اتاق خارج شدم و بدون نگاه کردن به اطراف به طرف در ویلا دویدم. به سختی چند پله ی جلوی ساختمان را طی کردم. نفسم بالا نم آمد. احساس می‌کردم وزنه ای چند کیلویی روی سینه ام سنگینی میکرد. چیزی در میان سینه ام شکسته بود. صدای شکستگی اش در گوشم بود. مسیر طاقت فرسای حیاط تا ماشین گویی چند ساعت طول کشید تا طی شود. به هر سختی بود خود را به ماشین رساندم و سنگینی وزنم را روی کاپوت انداختم. نای ایستادن نداشتم. انگار یک به وسعت یک کویر پیاده روی کرده بودم. کویری بی آب و علف که با ناامیدی طی شده بود.

به کاپوت چنگ انداختم تا روی زمین نیافتم. دست دیگرم را روی قلبم گذاشتم و دیگر نتوانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. سوییچ را از کیف بیرون کشیدم و برای بار هزارم خود را برای آمدن به این مهمانی لعنت کردم. _خانم رسالت... ترنج... ترنج.

صدایش در خیابان پیچید که به دست های لرزانم سرعت بخشیدم و قفل ماشین را گشودم. در را باز کردم و خواستم خود را روی صندلی بیاندازم که دستی در را بست. توان نداشتم سرم را بالا بگیرم و به صورتش نگاه کنم. تصویری که دقایقی قبل دیده بودم از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت.

__ برید کنار... باید... باید برم.

کلمات را بریده بریده ادا کرده بودم اما او محکم بود.

__ همیشه... باید باهات حرف بزنم

__ حرفی نداریم

__ من حرف دارم

__ حرفاتونو تو سالن شنیدم... تو بغل...

سکوت کردم و خواستم در ماشین را باز کنم که دستش را روی در گذاشت. تلاشم بی نتیجه ماند که خشمگین به طرفش برگشتم. روی روی هم ایستاده بودیم. فاصله مان به قدری کوتاه بود که خیلی خود را کنترل کردم تا سیلی جانانه ای مهمانش نکنم.

__ برو کنار هامون مهرزاد... برو کنار

__ نمیرم... نمیتونم بذارم همینجوری بری

__ خانمت تنهاست برگرد پیشش... چی بود اسمش؟ لیلی... لیلی منتظرته مجنون برو تا از دستش ندادی

__ داری اشتباه میکنی.

پوزخند بلندی زدم.

__ کور بودم آخه

__ نه فقط چیزی که دیدی حقیقت نداره

__ خیلی شیدای مهرزاد... خیلی... واقعا خوشحالم که دختر بچه هفده هجده ساله نبودم که دروغات باورم بشه و رویا ببافم... خوب شناختم... خیلی خوب.

داشتم دروغ میگفتم. دروغ محض. من دقیقا مانند دختر بچه های کم سن و سال دبیرستانی برای او بودن رویا بافته بودم و حتی گل هایی که میخواستم در باغچه خانه مان بکاریم را در نظر گرفته بودم. منی که دل کارن را با بی رحمی شکسته بودم و برای هر لحظه ی با او بودن برنامه ریزی کرده بودم.

__ داری دروغ میگی... تو عاشق منی که آگه نبودی با بی خیالی از کنار من و لیلی عبور میکردی... عاشقمی که به یه بچه حسودیت شد... تو عاشق منی ولی من بیشتر از تو عاشقم.

جمله اش تمام نشده بود که دستم را بالا بردم و به صورتش کوبیدم.

__ اینو زدم تا یادت بمونه حرمت عشقو نگه داری... آره اون دختر بچه است چون هنوز نتونسته تو رو بشناسه... منم خدا خیلی دوستم داشت که یه جایی که فکرش رو هم نمیکردم چهره واقعی رو به رخ کشید... چه نقابی زده بودی به صورتت هامون مهرزاد... انقدر قشنگ بلدی نقش بازی کنی بی معرفت؟

صورتش سرخ بود اما نگاهش سرخ تر به نظر می رسید. بی پروا به چشم هایش زل زده بودم که دستش را دور مچ دستم پیچید. صدایش خش دار بود.

__ من هیچ نقشی واسه تو بازی نکردم ترنج... هیچ وقت... هر احساسی که نسبت به تو داشتم و دارم واقعی بوده... بی دوز و کلک

__ پس بگو دلّت کاروان سراسر... چند تا رو با هم میخوای

__ بذار حرف بزنم

__ حرفاتو اونجا دیدم... وقتی بغلش کرده بودی... وقتی داشت میرقصید و تو با عشق نگاهش میکردی... همون موقع که دست تو دست هم اومدین تو ویلا... من احمق نیستم.

ناخواستم صدایم بالا رفته بود.

__ احمق تویی که حتی یه لحظه ام فکر نکردی بالاخره یه جایی یه وقتی دستت رو میشه نه من... بالاخره قسمت شد راننده بی ام و رو ببینم... فقط خدا کنه اون زودتر روی واقعی رو ببینه نه کنار یه پورش سوار.

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و در ماشین را باز کردم. روی صندلی نشستم و خواستم در را ببندم که با جمله اش دستم روی در خشک شد.

__ اون دختره هدایته... هدایت همت

__ چی؟

از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه در را ببندم روبرویش ایستادم. به ماشینم تکیه زد و ادامه داد:

__ بهش نزدیک شدم تا گزارش ناقص تو رو تکمیل کنم... هیچ احساسی وجود نداره حداقل از طرف من.

گوشه لبم بالا رفت و ناباور سرم را تکان دادم.

__ تو چیکار کردی؟

_ بهش نزدیک شدم تا بتونم از مرگ پدرش سر در بیارم... به خاطر تو.
کم کم پوزخند جای خود را به اخم داد. قدم به قدم نزدیکش شدم و روبرویش ایستادم.

_ تو خیلی بیخود کردی... خیلی بیجا کردی.

او هم اخم کرد و چهره حق به جانبی به خود گرفت.

_ چرا؟ من به خاطر تو خودمو انداختم تو در دسر

_ خیلی اشتباه کردی... من همچنین چیزی از تو خواستم؟

_ تو از من خواستی کمکت کنم منم دارم کمک میکنم

_ به چه قیمتی؟ به قیمت بازی کردن با احساس به دختر بچه؟ من کی خواستم اینطوری کمکم کنی؟

چقدر دلم میخواست دست هایم را به یقه ی پیراهنش بگیرم و در صورتش فریاد بزنم تصمیمش بچگانه بوده است اما چند قدم فاصله گرفتم و دست هایم را روی سرم گذاشتم.

_ تو چیکار کردی هامون؟

_ نگران احساسات اون نباش... عادت داره هر روز با یکی باشه... دل بسته و پایبند کسی نمیشه... پول و ثروت باباش انقدر مغرورش کرده که دل به کسی نینده

_ هر چی... بازم تو حق نداشتی بازیش بدی... شاید به تو دل بست... تو نباید سر این قصه خودتو مدیون میکردی

_ من هر کاری کردم فقط به خاطر تو بود.

پوف کلافه ای کشیدم و کنارش زدم. سوار ماشین شدم و استارت زدم. شیشه را پایین دادم و خواستم به راه بیافتم که نزدیک شیشه شد.

_ شنیدی چی گفتم؟ من عاشقتم

_ کاش نبود.

ماشین را به راه انداختم و با سرعت زیادی رانندگی کردم. تصمیمش به حدی کودکانه بود که هنوز هم از شوک حرف هایش بیرون نیامده بودم. او قصد داشت به هر قیمتی که شده گزارش همت را تکمیل کند. اما من همچنین چیزی نمیخواستم. به قدری شوک زده بودم که مغزم قفل شده بود. تنها کاری که کردم روشن کردن ضبط بود و فشار دادن پا روی پدال گاز تا شاید کمی آرام میشدم.

.....

تو آن غمی که خون چکیده در جامت

جهنمیست میان قلب آرامت

مرا مبر به سرزمین بد نامت

به گوشه ی سکوت بی سر انجامت

تو آن غمی که خنده بر لب ت داری

به صورتت نقاب معرفت داری

به جز بغض بگو چه در دلت داری

بی عشق چگونه امنیت داری

ای بی خبر از حال من خون میچکد از بال من

به قلب خود بدهکارم چه حال ناخوشی دارم

آه ای دل دلگیر من ای آه دامن گیر من

مرا بگیر از این تکرار به عاشقانه ها بسپار

دیدم فرشته ی عذابم را

جواب انتخابم را جنون گرفته خوابم را

دیدم میان شعله رقصیدم

میان گریه خندیدم ولی تو را نبخشیدم

ای بی خبر از حال من خون میچکد از بال من
به قلب خود بدهکارم چه حال ناخوشی دارم

آه ای دل دلگیر من ای آه دامن گیر من
مرا بگیر از این تکرار به عاشقانه ها بسپار

.....

با توقف آسانسور تکیه ام را از دیوار اتاق گرفتم و پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم و وارد دفتر شدم. در سکوت از کنار اتاق فریمه گذشتم و در اتاق را گشودم. بی حوصله پشت میز کارم نشستم و لپ تاپم را روشن کردم. صفحه ورد را باز کردم و مشغول تایپ مقاله شدم. گاهی کلمات را اشتباه تایپ میکردم و گاهی چند کلمه ای را جا می انداختم. تمام فکرم درگیر شب گذشته و اتفاقاتش بود. درگیر لحظاتی که هامون لیلا را در آغوش کشیده بود. لحظاتی که سعی داشت مرا قانع کند به چه دلیل با دخترک طرح دوستی ریخته.

انقدر فکر های مختلف در سرم بالا و پایین شد که دست آخر لپ تاپ را بستم و از پشت میز برخاستم. به طرف پنجره گام برداشتم و پرده را کنار زدم. نگاهم را در خیابان چرخاندم و باز هم تصویر لیلا و بی ام و ای که حالا می دانستم متعلق به اوست پشت پلک هایم نقش بسته بود.

پوف کلافه ای کشیدم که با صدای در اتاق بفرمایید گفتم. هیچ تغییری در حالت ایجاد نکردم. حدس میزدم که فریمه است. طبق معمول آمده بود تا حال را بپرسد و اتفاقات روزمره اش را تعریف کند.

_ الان وقت مناسبی واسه حرف زدن نیست فریمه... داغونم... حوصله ی هیچی رو ندارم... بذار باشه واسه یه وقت دیگه.
صدای قدم هایش به جای دور شدن نزدیک شد که نگاهم را از خیابان گرفتم و به طرف عقب برگشتم.

_ خودم گند زدم خودمم درستش میکنم.

با دیدن نگاه پشیماننش به طرف پنجره برگشتم.

_ قصد من کمک کردن بود آگه میدونستم ناراحتت میکنه هیچوقت...

_ کی گفته ناراحتم؟

_ منظورم اینه حق داری دلخور بشی باید باهات مشورت میکردم

_ دلخوری هم باشه واسه تصمیم غلطی که گرفتید نه هیچ چیز دیگه ای

_ یعنی میخوای بگی از اینکه با اون دختر بودم ناراحت نشدی؟

پوزخند روی لبم نقش بست.

_ نه... اهمیتی نداره... مگه چیزی بین ما بوده که بخوام ناراحت بشم؟

_ چه خوب... آخه میخواستم بهت بگم نگران احساسات اون نباش چون منم ازش خوشم اومده قصد ندارم ولش کنم.

به قدری با سرعت به طرفش برگشتم که صدای تلق و تولوق کمرم بلند شد. اخم هایم در هم بود اما او لبخند موزیانه ای به لب داشت.

_ دیدی چیزی دیگه ای هم هست.

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. تنها سرد نگاهش کردم.

_ حالا چجوری میخواید این قضیه رو جمعش کنید؟

_ درستش میکنم... فقط کافیه بتونم از قصه پدرش سر در بیارم بعدش دیگه تمومه

_ آگه... آگه

_ آگه چی؟

حتی گفتنش هم سخت بود. جانم بالا آمد تا بتوانم جمله ام را کامل کنم.

_ آگه تو طول این مدت عاشقتش شدی چی؟

گوشه لبش بالا رفت.

_ آگه عاشقتش بشم... ایممم... بذار ببینم... شایدم شدم اونوقت...

در عرض چند ثانیه سرم داغ شد. عرق سرد روی تیره کمرم راه افتاد. به سختی نفس میکشیدم.

_ آره... هیچی بعید نیست

_ محاله عاشقتش بشم... قلب من پر شده از تو... جایی نداره واسه کسی دیگه ای.

نمی دانم چرا اما نفس راحتی کشیدم. قلبم شکل دیگری به خود گرفته بود اما صورتتم هیچ تغییری نکرد.

_ خیلی کار دارم باید به کارم برسم.

به طرف میز برگشتم و روی صندلی نشستم.

_ راستی تو دیشب اونجا چیکار میکردی؟

من از طرف دختر عموی لیلا دعوت بودم همون خانمی که تولدش بود... شما هم که مشخصه اونجا چیکار میکردی
درک میکنم ناراحتیت رو ولی خودت میدونی که مجبور بودم نقش بازی کنم
یه بار دیگه هم عرض کردم خدمتتون که روابط شما برای من اهمیتی نداره
بله دیدم
بله؟
هیچی میگم چیزی لازم نداری بگم مشتیی برات بیاره؟ چایی گل گاو زبونی
خیر احتیاج به آرامش دارم آگه اجازه بدید
همین که من انجام آرومی میدونم
یکم تحویل بگیرید خودتونو
تو تحویل میگیری بهتره.
بچه پررویی نثارش کردم و لپ تاپ را باز کردم. روی صندلی نشسته بود و قصد خروج از اتاق را نداشت.
فکر میکنم که کاراتون موندنه بهتر نیست برید به کاراتون برسید؟
پای چپش را روی پای راست انداخت و آرنجش را به دسته صندلی تکیه زد.
چه کاری مهم تر از تو؟
ابروهایم ناخودآگاه بالا رفت که لبخند زد و از جا برخاست.
باشه میرم فقط انقدر چشمات رو درشت نکن خدایی نکرده چپ میشی اونوقت نمیگیرمتا.
از روی صندلی بلند شدم و منگنه را به طرفش نشانه گرفتم که به طرف در اتاق دوید. در حین خروج دست تکان داد و گفت:
چشماتم که چپ بشه بازم دوست دارم.
در اتاق بسته شد که سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم. اخم جای خود را به خنده داده بود. منگنه درون دستم را روی میز
گذاشتم و از ته دل خندیدم. دست روی شکمم گذاشته بودم و قهقهه میزدم که در اتاق باز شد. خنده ام را کنترل کردم و کمرم را
صاف کردم.
دیگه چیه؟
فریمه خود به نزدیکی میز رساند.
من که تازه اومدم.
لپ تاپ را بستم و صندلی ام را به میز نزدیک تر کردم. انگار امروز قرار نبود مقاله ام را کامل کنم.
فکر کردم مهرزاده.
مثل همیشه بدون تعارف خود را روی صندلی انداخت و بیسکوییتی برداشت.
مگه مهرزاد اینجا بود؟
سر تکان دادم که گاز بزرگی به بیسکویتیش زد.
چی میگفت؟
هیچی... درباره کارای مجله بود... تو چه خبر؟ شهاب خوبه؟
خوبه خداروشکر... دیشب همه جمع شدن خونمون یه سری قرار و مدار گذاشتیم واسه کارای عروسی... مثل تالار و جهیزیه و
اینا
همه چی خوبه؟
آره... وای ترنج کم مونده بود سر تعداد مهمونا دعوا به پا بشه
چرا؟
مامان شهاب اصرار داشت که کل فک و فامیلو دعوت کنه بابا هم گفت هزار نفر مهمون واسه چی نهایتا چهارصد نفر
نذاری زندگیتون سر این چیزا از الان بهم بخوره... شما فامیلم هستنید فریمه... آگه مراقبت نکنی تو و شهاب میمونید بین دو تا
خانواده
نه بابا حواسم جمعه... شهابم اصلا اجازه بوجود اومدن اختلاف و اینا رو نمیده... خوب بلده مدیریت کنه
خوب خداروشکر شهاب حواسش هست وگرنه به تو اعتباری نیست.
با دلخوری نگاه کرد که ادامه دادم:
خوب یکم بیخیالی دیگه... مگه دروغ میگم؟
پشت چشمی نازک کرد و از جا بلند شد. بیسکویت دیگری برداشت و در حالی که به طرف در اتاق میرفت گفت:
من کم کم میخوام برم خونه... کاری با من نداری؟
سری تکان دادم و خداحافظی کردم که اتاق را ترک کرد. با رفتن فریمه، لپ تاپ را باز کردم و مقاله ام را کامل کردم. حوالی
عصر بود که بالاخره دست از کار کشیدم و با تمام فکرهای مختلفی که در سر داشتم به خانه بازگشتم.

لیوان چای را روی میز گذاشتم و شروع به چرخاندن تلفن کردم. دو ماهی بود که از هامون خبری نداشتم. مرخصی گرفته بود و بعد از آخرین باری که با هم حرف زده بودیم یکبار هم به دفتر نیامده بود.

تنها پیامی فرستاده بود و گفته بود میخواهد دقیق روی موضوع هدایت متمرکز شود. گفته بود هرگاه به سرنخی برسد خودش تماس میگیرد اما در طول این مدت حتی یک بار هم زنگ نزده بود.

از کارن هم بی خبر بودم. نه او را دیده بودم و نه تلفنی حرف زده بودیم. می دانستم دلخور است. می دانستم دلش شکسته اما به قدری ذهنم درگیر هامون بود که وقت نمیکردم به فکر و خیال کارن بال و پر بدهم.

با ورود مادر به آشپزخانه تلفن را ثابت نگه داشتم. دست هایم را در هم قفل کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم. انگار متوجه کلافگی ام شد که لیوانی را از شربت زعفرانی پر کرد و کنار دستم قرار داد.

دست شما درد نکنه.

انگشتانم را دور لیوان شربت پیچیدم که قطعه های شناور یخ درون لیوان کف دست های عرق کرده ام را خنک کرد.

با مامان غریبه شدی؟

این چه حرفیه؟

شدی که برخلاف همیشه دلیل بی قراری و بی حوصلگی ات رو نمیدونم.

کمی از شربت را نوشیدم اما نگاه از لیوان نگرفتم. می دانستم اگر به چشم هایش نگاه کنم دروغم را می فهمد.

چیزی نیست.

نفسش را فوت کرد و دستش را روی دست چیم گذاشت.

قبلا که به چشمم نگاه میکردی راست و دروغ حرفاتو می فهمیدم اما الان به حدی بلدت شدم که وقتی نگام نمیکنی می فهمم دروغ میگی... من مادرتم ترنج... به مادر با لمس دستای بچه اش هم میفهمه حالش چجوریه مثل الان که من ایمان دارم به چیزی هست که دستت انقدر سرده.

قطره اشک سمجی که روی گونه ام نشست باعث شد نگاهم را بالا ببرم و به چشم هایش نگاه کنم.

برام دعا کن مامان... دعا کن شرمندۀ ی دلم نشم... باشه؟

نشد بگویم عاشق شده ام. نشد. تنها خواسته بودم برایم دعا کند. دعا کند تا شاید خبری از هامون بشود.

من همیشه برات دعا میکنم عزیزم... دعا میکنم عاقبت بخیر بشی... همه چی درست میشه نگران نباش.

پلک هایش را با اطمینان روی هم گذاشت که آرامش به قلبم هجوم آورد. نفس راحتی کشیدم که گوشی ام زنگ خورد. از جا بلند شدم و به طرف سالن دویدم. گوشی را از روی کاناپه برداشتم و بدون نگاه کردن به شماره تماس را متصل کردم.

بله؟

الو ترنج؟

با پیچیدن صدای هامون آرامش چند برابر قبل شد.

تو کجایی؟ چرا خبری ازت نیست؟ میدونی من چی کشیدم تو این مدت؟ هزار تا فکر کردم... هزار جور...

خنده ی آرامش در گوشم پیچید که تازه فهمیدم چقدر لحنم با همیشه فرق داشت. تو خطابش کرده بودم.

منم همه این مدت به تو فکر میکردم... فقط به تو.

سکوت کردم و با خود فکر کردم کاش زودتر دست به دامن دعای مادر میشدم.

چی شد بالاخره؟ به نتیجه ای رسیدی؟

آره... به چیزایی فهمیدم اما پشت تلفن نمیشه توضیح بدم... زنگ زد بگم چیزی تا پایان ماجرا نمونه... من دارم چند روزی میرم شمال

شمال برای چی؟

مهمونی دعوت کرده البته باید بگم آخرین جایی که باهاش میرم... چون تقریباً مطمئنم قتل کار کیه کی؟

بذار مطمئن بشم بعد

فقط بگو حدسم درست بوده یا نه؟

تا حدودی

کی میری؟ کدوم شهر؟

امشب... ویلاشون رامسره... میرم اونجا

خیلی خوب... فقط حواستون به گوشی باشه... من خودم باهاتون تماس میگیرم

باشه... کاری نداری؟

نه... خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و شروع به قدم زدن کردم. چیزی به ذهنم رسید که به طرب آشپزخانه پا تند کردم. مادر مشغول چینن میز بود که با صدای قدم هایم به طرفم برگشت.

چی شد؟

من باید برم شمال مامان... همین امشب.

در کمدرم و کنار چمدان روی زمین نشستم. شالم را هم تا زدم و چمدانم را بستم. مانتو را پوشیدم و چمدان را کشان کشان به سالن بردم. نزدیک در گذاشتمش و به اتاق برگشتم. بعد از برداشتن کیفم در اتاق را بستم و به آشپزخانه رفتم.

مادر کاسه ای را زیر شیر آب گرفته بود. دستانم را دور شانه هایش پیچیدم و گونه اش را بوسیدم. لبخندش توام با نگرانی بود.

خیلی مراقب باش ترنج.

سر روی شانه اش گذاشتم.

خیالت راحت... من حواسم جمعه.

زیر لب دعا خواند و به طرفم فوت کرد. شالم را روی سرم انداختم و کیفم را برداشتم. بار دیگر مادر را بغل کردم و با برداشتن چمدانم از خانه خارج شدم.

خداحافظی کردیم که مادر نیز تا دم در آمد. چمدان را در صندوق گذاشتم و کیفم را روی صندلی کمک راننده انداختم. سوار شدم و استارت زدم. از پنجره برای مادر دست تکان دادم و به راه افتادم.

از آینه به مادر نگاه کردم که آب پشت سرم ریخت. با دلی محکم راهی شدم. به سمت شمال میرفتم بی خبر از هامون مهرزاد. می دانستم اگر می فهمید اصرار می کرد که با هم برویم. تا روشن شدن حقیقت کم مانده بود.

وارد جاده چالوس شدم و ضبط را روشن کردم.

.....

میشناسیم از بس زخم خورده تنم

نمیشناسیم اما منم سلام رفیق

سلامتی تو را فریاد میزند آن کس

که زهر ریخته چشمش درون جام رفیق

میان شعله عشقی که نیست میسوزد

شناسنامه یک عهد بی دوام رفیق

چون ابر غرش ما حکم بغض و باران است

رسیده فصل گریه های ناتمام رفیق

دل گرفته از این شهر شهر بی مرام رفیق

از این جماعت در فکر انتقام رفیق

کجای این شب شب بی اعتبار گریه کنم

به روی امنیت شانه ی کدام رفیق

نگو غریبه غمت را چرا نمیفهمد

که حال و روز تو را آشنا نمیفهمد

چه شرح میدهی احوال نابسامان را

که هر که بغض ندارد تو را نمیفهمد

به یادگار بماند گلایه ام به شما

که اعتماد ندارم به سایه ام به شما

به هر چه درد که دارم قسم قسم به شما

که هر چقدر بنویسم نمی رسم به شما

دلم گرفته از این شهر شهر بی مرام رفیق
از این جماعت در فکر انتقام رفیق

کجای این شب شب بی اعتبار گریه کنم
به روی امنیت شانه ی کدام رفیق

.....

حوالی عصر بود که دم هتلی در رامسر پیاده شدم و اتاق رزرو شده ام را تحویل گرفتم. وسایلم را در اتاق گذاشتم و بعد از آب زدم به دست و صورتم، خبر رسیدم را به مادر دادم.
بعد از صحبت با مادر، با هامون تماس گرفتم. دو بوق بیشتر نخورده بود که جواب داد.

_جانم؟

_سلام... رسالت هستم.

_سلام... شناختم... خوبی؟

_ممنونم... مهمونی امشب؟

_آره... دارم حاضر میشم

_خیلی خوب... فقط حواستون باشه

_چشم

_من آخر شب باهاتون تماس میگیرم

_باشه

_خدانگهدار.

گوشی را قطع کردم. اضطراب داشتم. کاش با خبرهای خوب برگردد. شام را در رستوران هتل خوردم و به کنار ساحل رفتم. دست دور زانوهایم پیچیدم. به امواج خیره شدم. این روزها ذهنم درگیر بود. درگیر هدایت، درگیر شاناز و اخیراً درگیر هامون. چند ساعتی میشد که به دریا خیره شده بودم و موسیقی گوش میدادم که گوشی ام زنگ خورد. هدفون را روی گوشم جا به جا کردم و تماس را متصل کردم.

_بله؟

_سلام.

از روی زمین برخاستم.

_چی شد؟

_من هنوز اینجام دارم در میام

_ببینید لطفا نرید ویلا بیاید هتل «...» من اونجام

_تو شمالی؟

_بله... من تو پلاژ نشستم منتظر تو نم فقط خواهش میکنم یه مقدار بگید چی شد.

صدایش قطع و وصل میشد.

_درباره اسلحه... ا...

_الو... الو.

تماس قطع شد. تا بیاید قدم میزد و این طرف و آن طرف میرفتم. یک ساعتی گذشته بود که بالاخره آمد. به طرفش دویدم و روبرویش ایستادم.

_چی شد؟

_سلام.

خجالت زده سلام کردم که گفت:

_بشین تا برات بگم.

روی زیراندازی که پهن کرده بودم نشستیم که ادامه داد:

_نادر شوهر خاله ی لایلا با یکی از دوستاش دعواش شد... با خانواده ی خاله اش خیلی رفت و آمد دارن

_خوب؟

_دوستش مست بود... نادر سر میز باخت اما پول نداد که بحث شون شد... وسط اون بل بشو دوستش گفت وقتی گلاک ۱۹

میخواهی من رفیقتم و دلار خرج میکنی اما الان زورت میاد

_گلاک دیگه چیه؟

_یه نوع اسلحه کمری

یعنی...
یعنی که سرخ اما باز مطمئن نیستیم که تفنگ رو واسه چی میخواسته
الان متوجه میشیم.
سوالی نگاهم کرد که گوشی رو روشن کردم. شماره کارن رو گرفتم و روی بلندگو قرار دادم. برخلاف همیشه یک دقیقه ای پشت خط بودم که بالاخره جواب داد.
الو کارن... سلام
سلام... بله؟
بین زنگ زدم ازت بیرسم که تو میدونی هدایت همت با چه نوع اسلحه ای کشته شده؟
من نمیدونم اما تو پرونده اش حتما ثبت شده
میشه یه نگاه بندازی؟ خیلی ضروریه
چند دقیقه صبر کن.
ساکت به هامون نگاه کردم که با اشاره پرسید با چه کسی حرف میزنم که همان لحظه صدای کارن پیچید:
تو سیستم زده با یه اسلحه کمری... نوع... بذار ببینم... گلاک... گلاک ۱۹.
هر دو مسکوت بودیم که کارن ادامه داد:
چطور؟ الو ترنج
ممنونم کارن... بعدا برات میگم.
گوشی رو قطع کردم و سرم رو بین دست هایم گرفتم. به لحظاتی فکر کردم که روی مرگ هدایت انگ خودکشی چسبانده اند. قاتل همینجا بود با چند کیلومتر فاصله.
خودشه.
سرم رو بالا گرفتم و در چشم هایم خیره شدم.
حالا باید چیکار کنیم؟
برمیگردیم تهران... باید بریم و همه چیز رو بگیریم
به نظرت قبول میکنن؟
حتما چرا نکنن؟
دادگاه و پاسگاه دلیل محکمه پسند میخواد
دیگه محکمه پسندتر از خرید سلاح... اونم غیرقانونی
صبح برمیگردم تهران... البته تا اون موقع دیر میشه باید با کارن حرف بزنم.
دوباره با کارن حرف زدم و همه چیز رو برایش تعریف کردم. تاکید کرد که باید بعنوان شاهد در دادگاه حضور داشته باشیم که هیچکدام مخالفت نکردیم. گفت که تا صبح برایش تشکیل پرونده خواهد داد و به زودی حکم بازداشتش رو خواهد گرفت.
بعد از اتمام مکالمه با کارن نفس عمیقی کشیدم و به دریا خیره شدم. تلاش هایم داشت نتیجه میداد.
چند دقیقه ای سکوت حاکم بود و هیچکدام حرفی نمیزدیم که بالاخره هامون سکوت بینمان رو شکست.
چطوری اومدی شمال؟ تنها؟
آره... دلم طاقت نیاردم تهران بمونم دم صبح وسایلم رو جمع کردم و با ماشین اومدم
رخش درست شد؟ یادمه چند وقت پیش خراب شده بود با آژانس رفت و آمد میکردی.
چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:
بنزین تموم کرده بود
میگم من که خیلی گرسنمه... بریم یه چیزی بخوریم؟
من گرسنه نیستم و ترجیح میدم برم استراحت کنم.
دروغ گفته بودم. میخواستم به سراغ نادر بروم می ترسیدم تا صبح فرار کند.
راستی لطف کنی آدرس ویلا رو هم بهم بدید برای تشکیل پرونده لازمه
باشه ولی اونا فردا برمیگردن تهران
هر دو رو بدید لازمه.
آدرس ها رو گفت که یادداشت کردم. بعد از ارسال برای کارن از جا برخواستم.
خیلی ممنون بابت کمک بزرگی که کردید
خواهش میکنم کاری نکردم.
خداحافظی کردم و به هتل برگشتم. بعد از برداشتن سوئیچ به پارکینگ هتل رفتم و با برداشتن ماشین به طرف آدرس حرکت کردم. نیم ساعت بعد جلوی در ویلا بودم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

ویلاي بزرگي بود. دور تا دورش با نرده های سفید رنگی احاطه شده بود. دور و اطراف را نگاه کردم و جلو رفتم. پا لبه ی یکی از نرده ها گذاشتم و خود را بالا کشیدم. خواستم بالاتر بروم که صدای هامون متوقفم کرد.

_ ترنج... ترنج.

پایین نرده ها ایستاد که پایین آمدم و روبرویش ایستادم.

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

_ تو اینجا چیکار میکنی؟ این بالا داشتنی استراحت میکردی؟

_ هرچی.

در ورودی ویلا باز شد که گفت:

_ برو سوار شو برگرد هتل... برو بهت میگم.

اخم کردم و با عجله سوار ماشین شدم. استارت زدم و به راه افتادم. ماشین هامون نیز پشت سر بود. ماشین را در پارکینگ هتل پارک کردم و وارد لابی شدم که هامون جلوی راهم قرار گرفت. در کنارش به پلاژ رفتم.

_ تو رو دیوار خونه مردم چیکار میکردی؟

_ تحقیق

_ مگه تو پلیسی آخه؟

_ میخوام ببینم اون تو چه خبره

_ آخه چرا همینطوری به کاری میکنی؟ آگه دوربین ها ازت فیلم گرفته باشن چی؟

_ چک کردم زاویه دوربین جوری بود که من نیفتادم

_ اصلا دوربین هیچی... حیاط اونجا به سگ داره... وحشی... آگه میرفتی اونجا...

_ الان که هیچکوم از این اتفاقا نیافتاده.

نفسش را فوت کرد که گفتم:

_ شب بخیر.

خواستم به هتل برگردم که دستم را گرفت. روبرویش ایستادم.

_ چرا عادت داری فرار کنی؟

دستم را کشیدم و گفتم:

_ فرار واسه ترسو هاست من چیزی واسه ترسیدن ندارم

_ چرا... تو از اینکه کسی بهت ابراز علاقه کنه می ترسی.

پوزخند زدم.

_ چرا باید بترسم؟

_ خودت بگو

_ دلیلی واسه ترسیدن وجود نداره

_ آگه اینجوریه که...

مکثی کرد و ادامه داد:

_ دوست دارم.

به چشم هایش نگاه کردم.

_ شما که از من شناخت کافی نداری چطور بهم علاقمند شدید؟

_ نگفتم علاقمند گفتم دوست دارم... دوست داشتن دلیل نمیخواد انقدر ناگهانی پیش میاد که واسه چیزای دیگه وقتی نمیمونه... یه

دفعه به خودت میای میبینی یکی شده دلیل زندگیت.

چشمهایش از ابتدا انقدر زیبا بود؟

_ البته یه چیزی هم بگم... من دقیق یادم نیست که از کجا شدی شب و روزم ولی از یه جا به بعد دیگه نتونستم بهت فکر نکنم.

سکوتم ادامه دار بود. حرف هایش شوک زده ام کرده بود.

_ نمیخواهی چیزی بگی؟

_ چی باید بگم؟

_ احساساتو... فقط نگو که بهم فکر نمیکنی... چشمای آدما خبر چینیای قهاری ان.

راست می گفت. چشم ها عاشق ها را لو میدادند.

_ نمیدونم چی باید بگم.

واقعا نمی دانستم. من ترنج ۲۳ ساله برای اولین بار بود که از ابراز علاقه شخصی عصبانی نمی شدم و یا مسخره اش نمی کردم.

برای اولین بار بود که احساسم فرق داشت. چیزی شبیه به عشق.

_ من میگم... ما زیر نظر خانواده ها با هم بیشتر آشنا میشیم اگه از من خوست اومد که مطمئنم میاد مثل دو تا آدم عاقل و بالغ با خانواده ها میریم محضر و عقد میکنیم ای یار مبارک بادا.
_ خندیدم. او هم خندید.

_ خانم رسالت.

_ سرم را بالا گرفتم.

_ گفته بودم از خندیدنت خوشم میاد؟

_ سر تکان دادم.

_ بله... تو ماشین وقتی داشتیم میرفتیم از اون رستوران داره مصاحبه بگیریم

_ حافظه ی خوبی داریا

_ همه همینو میگن.

_ خنده ی بلندی کرد و گفت:

_ اون روز هم همینو گفتمی

_ دیروقته من باید برگردم اتاقم... شبتون بخیر

_ جواب منو ندادی؟

_ در چه مورد؟

_ آشنایی و امر خیر

_ متاسفم.

چهره اش بامزه بود. لب هایش یک خط صاف شده بودند و ابروهایش بالا رفته بود. دست در جیب مانتوام کردم و از کنارش عبور کردم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدایش زدم.

_ آقای مهرزاد.

_ نگاه مایوسی کرد که ادامه دادم:

_ میتونید بگید مادر محترمتون با مادرم تماس بگیرن.

_ لبخندش شکوفا شد که به طرف هتل رفتم. صدایش لبخندم را عمیق کرد.

_ مخلصتم.

پرونده تشکیل شده بود و نادر به قتل اعتراف کرده بود. جلسه علنی دادگاه در حال انجام بود و حالا من و هامون روی صندلی ردیف یکی مانده به آخر نشسته بودیم. مینو نوبت بیمارستان داشت اما پدرش در جلسه حاضر بود. تنها چیز عجیبی که وجود داشت نبود همسر و فرزندان هدایت در جلسه بود. کف دست هایم خیس بود و پاهایم را تکان میدادم. نفس هایم بریده بریده شده بود که هامون سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

_ چیزی شده؟

_ اضطراب دارم... یعنی چی میگه؟

_ حقیقت رو... انقدری تو این چند ماه تو زندون بهش سخت گذشته که بخواد اعتراف کنه

_ میتروسم هامون.

_ دست های گرمش را روی دستم گذاشت.

_ تا وقتی من کنارتم حق نداری از هیچی بترسی... هیچی.

_ دستم را در دستش چرخاندم و انگشت هایش را فشردم.

_ اون میدونه ما افتادیم دنبال پرونده و تو شهادت دادی... اگه بخواد...

_ هیش... هیچی نمیشه عزیز دلم... هیچی.

_ صدای کوبیده شدن چکش ساکنم کرد.

_ متهم پشت جایگاه قرار بگیره برای دفاع.

نادر از ردیف اول برخاست. پیراهن و شلوار راه راه سرمه ای به تن کرده بود. دور مچش دستبند بود و دمپایی های کهنه ای به پا داشت. در جایگاه قرار گرفت. دستی به سر طاسش کشید. قاضی فرصت دفاع داد که با مکث چند ثانیه ای گفت:

_ من هدایت رو کشتتم... دفاعی از خودم ندارم.

_ قاضی نگاهش کرد.

_ پس شما علنا اعلام میکنید که هدایت همت رو به قتل رسوندین؟

_ بله

_ اسلحه رو از کجا و از چه طریقی تهیه کرده بودید؟

_ از یکی از رفقا گرفتم... بهش دلار دادم تا برام اسلحه آورد

روز حادثه رو به طور کامل شرح بدید

اون روز یه هفته بود که اسلحه رو گرفته بودم... شاناز خواهر زخم زنگ زد و به زخم گفت که قراره شب برن مهمونی گفت که هدایت قراره تنها بیاد گفتم هدایت درشت و قویه نمیتونم تنهایی کارش رو تموم کنم... گفت که فکرش رو کردم و قرص خواب آور تهیه کردم و با آب پرتقال گذاشتم تو یخچال که وقتی هدایت اومد باید بخوره... این باعث میشد گیج و منگ بشه و کار من راحت تر پیش بره... ساعت حدودای هشت هشت و نیم بود که با کلیدی که چند روز قبل از شاناز گرفته بودم وارد خونه شون شدم

خونه مقتول واقع در خیابان الهیه... درسته؟ تائید میکنید؟

بله... وقتی وارد خونه شدم هدایت روی صندلی نشسته بود... بی صدا رفتم پشت سرش... انگار خواب و بیدار بود چون متوجه ورودم به خونه نشد... پشت سرش که ایسادم انگار حس کرد... باهانش چشم تو چشم شدم... از رو صندلی بلند شد... روبروم ایسادم... ترس و تعجب رو تو چشمش میدیدم... اسلحه رو از پشت کمرم بیرون کشیدم... هنوز تو چشمم خیره بود... سر تفنگ رو به طرف پیشونیش گرفتم و شلیک کردم... نه دستام می لرزید و نه تردید داشتم... مطمئن بودم میخوام چیکار کنم. ناباور نگاهش میکردم. اطمینانش ترسناک بود. حتی در این شرایط هم مطمئن و خونسرد بود. صدای قاضی باعث شد چشم از صندلی بگیرم.

یعنی شما اعتراف میکنید که همسر مقتول هم در قتل مشارکت داشته؟

بله

اعتراف خودتون رو صریحا بیان کنید

من نادر رحمانی فرزند اکبر به قتل هدایت همت با مشارکت همسرش شاناز راهنما اعتراف میکنم

چرا تا به الان در جلسات بازجویی حرفی از مشارکت همسر مقتول نزدید؟

فکر میکردم آزاد میشم اما اشتباه میکردم... من ته خطم آقای قاضی... آدم به ته خط رسیده همه رو با خودش میکشه پایین... من نمیتونم فداکاری کنم و قتلو به تنهایی گردن بگیرم... شاناز منو مجبور به اینکار کرد... از بس اومد ناله کرد گریه زاری کرد گفت هدایت بدخلقی میکنه کتکم میزنه منم دلم واسش سوخت خام حرفاش شدم و هدایت رو کشتم وگرنه دشمنی با هدایت نداشتم... قاتل اصلی شانازه نه من.

صدای گریه رویا در سالن پیچید. مرگ هدایت هنوز هم برایشان اثبات نشده بود. انگار نمیخواستند باور کنند. خصوصا حالا که معلوم شده بود همسر هدایت قصد جاننش را کرده بود. و چه دردی بزرگتر از اینکه در خانه ات هم امنیت نداشته باشی؟ کدام دادگاه دنیا برای بداخلاقی حکم اعدام صادر میکرد که حالا شاناز حکم مرگ همسرش را امضا کرده بود؟ می توانست از هدایت جدا شود. می توانست شکایت کند اما مرگ فراتر از مجازات هدایت بود. با حکم قاضی قرار شد چند هفته ای برای دستگیری و بازجویی از شاناز دادگاه برگزار نشود. بنابراین بعد از اعلام ختم جلسه، در کنار هامون از دادسرا خارج شدم.

از سالن شلوغ و پر رفت و آمد دادسرا بیرون رفتیم که با دیدن بارش باران، هامون خواست بالای پله ها بایستم تا ماشین را نزدیک تر بیاورد. زیر طاق ایستادم و به بارش قطرات باران که از لبه طاق به پایین می چکید چشم دوختم. این روز هایم عجیب پرهیاهو و شلوغ بود. دور و اطرافم، ذهنم و از همه مهم تر قلبم. یک ماهی از عقدهمان می گذشت و وابستگی ام به هامون چند برابر شده بود. هر جا و هر لحظه فکرم درگیرش بود.

ترس پرنرنگی هم این روزهایم را احاطه کرده بود. ترس فاش شدن هویت هامون برای شاناز و نادر و پیمان که ذهنم را آشفته می کرد و شب و روزم را بهم ریخته بود. می دانستم شهادت هامون در رابطه با بحث پیمان و نادر برای اسلحه خشمگینشان خواهد کرد. می دانستم ممکن است شهادتش آتش کینه و انتقام را شعله ور کرده باشد اما با این وجود از برملا شدن راز قتل هدایت هم خوشحال بودم.

ترنج... بیا سوار شو.

صدای هامون باعث شد از افکارم دست بکشم و از پله ها پایین بروم. کیفم را روی سرم گرفتم و به طرف ماشین پا تند کردم. در را گشودم و روی صندلی کنار راننده نشستم. با گذاشتن کیف روی صندلی عقب، کمر بند ایمنی را بستم. هامون ماشین را به راه انداخت که سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم.

چیه؟ حالت خوب نیست؟

بدون اینکه چشم باز کنم دست هایم را در آغوش کشیدم و پاسخ دادم:

چیزی نیست

پنهان کاری نداشتم ترنج جان.

چشم هایم را گشودم و به در تکیه زدم. به نیمرخش خیره شدم و قطره بارانی را که از روی موهایش به روی گونه اش سرخورده بود، دنبال کردم. دست جلو بردم و قطره را با انگشت اشاره ام پاک کردم.

یعنی راستشو بگم؟

سرش را کمی به طرفم چرخاند و لبخند زنان گفت:

_ معلومه

_ میتراسم هامون.

لبخندش کمرنگ شده بود که به روبرو خیره شد.

_ از چی؟

_ یعنی نمیدونی؟

_ دلیلی واسه ترسیدن وجود نداره

_ داره... اونا زخم خورده ان... عامل این زخم هم من و تویم خصوصا تو که علنا تو دادگاه بر علیه شون شهادت دادی... اونا تو

رو مقصر لو رفتن این قضیه میدونن و قطعا دنبال راه انتقام هم میگردن... همونطور که شاناز بعد از بیست سی سال از هدایت

انتقام گرفت.

بعد از چند ثانیه ای سکوت دست از روی فرمان برداشت و دست چپم را در دست گرفت.

_ اونا اگه بخوانم نمیتونن کاری کنن... انقدری جرمشون سنگین هست که حالا حالاها تو زندان بمونن و دست آخرم که حکمشون

اعدامه... نگران نباش ترنج جان... بادمجون بم آفت نداره.

چشم های نگرانم را از نیمرخش گرفتم. به روبرو خیره شدم و دستش را فشردم.

_ من دلم نمیخواد تنهام بذاری بادمجون بم.

بغضم را قورت دادم و به پیشانی ام دست کشیدم.

_ باید قول بدی تا همیشه کنارم بمونی هامون.

نگاه جدی اش هنوز هم به روبرو خیره بود. جوابی نداد که دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ قول میدی؟

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و با زدن برف پاک کن جواب داد:

_ قول میدم تا وقتی زنده ام باهات بمونم و کنارت باشم.

با روشن شدن ضبط و بالا رفتن صدای موسیقی سکوت کردم و چشم هایم را بستم.

.....

تو خنده هات آرامشه

رنگ صدات نوازشه

چی بین ماست که بین منو عشق

قد به آه ام فاصله ای نیست

هر اتفاقی رخ بده بازم

بین منو تو هیچ گله ای نیست

چشمای تو تعریفی از زیبایی بی حد و مرز

زیبایی تو فرصت نمیده نگاه من جز تو رو ببینه

هر جایی باشم هر جا که باشی

عوض نمیشم حالم همینه

میدونم که دنیا خیلی بی رحمه

رو قلب هر دیوونه ایش یه زخمه

ای کاش ترس جدایی با ما نبود

حال ما رو اونیکه عاشقه میفهمه

من تنهاییامو از تو همیشه پنهون کنم

این روزای سختو حتی تو خوابم آسون کنم

زیبایی تو تنهاترم کرد تنهایی اما رهاترم کرد

تا به غم پایبندم تو گریه هام میخندم

میدونم که دنیا خیلی بی رحمه
رو قلب هر دیوونه ایش یه زخمه

ای کاش ترس جدایی با ما نبود
حال ما رو اونیکه عاشقه میفهمه

.....

_ترنج.

با شنیدن صدای خمیازه ای کشیدم و چشمم رو باز کردم.

_جانم؟

_مثل اینکه تو ماشینم خیلی راحتیا

_خیلی... نمیدونم چرا هر وقت سوار ماشینت میشم آرامش میاد تو دلم.

لبش را کج کرد و در حالی که شیطنت از چشم هایش می بارید پاسخ داد:

_به خاطر عطر خوشم و وجود گلومه که کنارته.

چشم هایم را ریز کردم و در حالی که کیفم را برمی داشتم گفتم:

_شاید.

در را گشودم و بعد از پیاده شدن، دست هایم را لبه شیشه گذاشتم.

_نه... به خاطر صندلی ماشینته که خیلی راحتیه.

قیافه ی پنچری به خود گرفت و در حالی که گردن کج کرده بود گفت:

_داشتیم؟

سری تکان دادم و لبخند زدم که او هم خندید. برای چند ثانیه به خنده اش خیره شدم. حتی تصور ندیدن لبخندش هم غیرممکن

بود. افکار مزاحم در سرم رژه می رفتند و سد بتنی گوشه چشمم را می کوبیدند.

_ترنج جان چی شد؟

پیاده شدنش با فوران اشک از حفره ی چشم هایم مصادف شد. روبرویم ایستاد که سرم را پایین انداختم.

_|||... ببینمت... ترنج جان نکن اینجوری... به من نگاه کن.

تنها توانستم سرم را به سینه اش بچسبانم.

_هیش... عزیزم... آرام باش... چی شد آخه یه دفعه؟

بغضم را قورت دادم و سرم را بالا گرفتم.

_من بدون تو نمیتونم زندگی کنم هامون

_کی گفته قراره بدون من زندگی کنی آخه دختر خوب؟

_اگه... اگه یه وقت بلایی...

_آروم باش هیچ اتفاقی نمی افته... ببینم سر به احتمال داری اینطوری میکنی؟

_نمیدونم چرا هر وقت به این فکر میکنم که ممکنه یه روزی نباشی گریه ام میگیره

_آخه قربونت برم هر آدمی تا یه روزی زنده است بالاخره یه روز میاد که ما نیستیم قرار نیست که واسه خاطر اون روز

هرروزت رو خراب کنی که... بعدم هر وقت خواستی گریه کنی به اون روزی که ماشینم رو جای ماشینت پارک کرده بودم فکر

کن نه تنها گریه ات بند میاد بلکه خوشحالم میشی از نبودنم

_بی نمک

_حالا بخند که کار دارم باید برم.

فاصله گرفتم که ادامه داد:

_بخند دیگه.

لبخند کم رنگی زدم و به طرف خانه حرکت کردم که صدایم زد.

_ترنج

_جانم؟

_شب میام دنبالت بریم بیرون شام

_باشه

_خداحافظ خانم رسالت.

دستی برایش تکان دادم که سوار ماشین شد و به راه افتاد. وارد ساختمان شدم و از پله ها بالا رفتم. کلیدم را درون قفل انداختم و در را گشودم. با جفت کردن کفش هایم، وارد خانه شدم و به آشپزخانه رفتم. مادر خانه نبود و می دانستم طبق معمول این چند هفته برای خرید جهیزیه رفته است.

قوچی بهارنارنج را از کنار سماور برداشتم و مقداری بهارنارنج داخل قوری ریختم. کتری را از آب پر کردم و با گذاشتن روی گاز، شعله را روشن کردم. پشت میز ناهارخوری نشستم و گوشی تلفن را برداشتم. شماره کارن را گرفتم و منتظر شدم که بعد چند ثانیه جواب داد.

__بله؟

__الو کارن

__سلام

__سلام خوبی؟

__ممنون تو چطوری؟

__منم خوبم... راستش زنگ زدم باهات درباره دادگاه امروز صحبت کنم

__خوب؟

__نادر امروز اعتراف کرد... گفت شاناز هم تو قتل داشته قاضی هم دستور داد دستگیرش کنن

__منظورت همسر هدایته؟

__آره... کارن باورت میشه همسرش یه همچین کاری رو کرده باشه؟

__چرا نشه... روزی هزار تا از این پرونده ها تشکیل یا بررسی میشه... آتیش کینه و انتقام چشمای آدما رو کور میکنه و عقالشون رو ضایع.

__سکوت کردم و جملاتش را با خود دوره کردم. نکند او هم آتش انتقام را در دلش می پروراند؟

__تو چی؟

__من چی؟

__تو که به فکر انتقام نیستی؟

__چی داری میگی ترنج؟

__نکنه تو هم بخوای به خاطر ازدواج من با هامون...

__خجالت بکش... میفهمی چی داری میگی؟

__اشتباه می کردم. کارن اهل کینه نبود.

__معذرت میخوام.

__سکوتش طولانی شده بود که با صدای بلندتری گفتم:

__معذرت میخوام دیگه... اشتباه کردم

__گاهی یه چیزایی میگی که آدم میمونه

__زنگ زدم ازت بپرسم تو از روند پرونده خبر داری؟ یعنی میدونی که شاناز دستگیر شده یا نه؟

__دوراور... رسیدگی به این پرونده تو حوزه اختیارات من نیست اما میتونم از بچه ها بپرسم که تا چه مرحله ای پیش رفتن

__این کارو برام میکنی؟

__میپرسم خبرش رو بهت میدم

__ممنونم

__کاری نداری؟

__نه

__خیلی خوب

__کارن

__بله؟

__خودت خوبی؟

__شکر

__منظورم اینه که...!... از من که دلخور نیستی؟ هستی؟

__میتونم باشم؟

__خوب باش کارن

__به عمه سلام برسون

__حتما

__خداحافظ.

بعد از گذاشتن تلفن روی میز شالم را روی شانه انداختم و سرم را روی دستانم گذاشتم. دغدغه هایم به قدری بود که شانه هایم خم شده بودند و مغزم کند شده بود. دلهره و اضطراب همراه شب و روزم بود و تمام زندگی ام میان دفترچه یادداشت و خاطرات هدایت می‌گذشت.

گذشته پر فراز و نشیب و آینده تاریک و قتل هولناکش به قدری تلخ و ناراحت کننده بود که از لحاظ روحی بهم ریخته بودم. از طرفی ترس از انتقام جویی خانواده شاناز هم به همه این ها اضافه شده بود و شرایط را دشوارتر می‌کرد. دلم برای هدایت می سوخت. او قربانی یک کینه بود. یک انتقام چندین ساله. البته تصمیمی که در گذشته گرفته بود نیز در سوختنش میان شعله های انتقام بی تاثیر نبود. او با خواستگاری از شاناز و بها دادن به خواسته های نفسش خود را نزد شاناز منفور قرار داده بود.

دلباختنش به شاناز آن هم بدون در نظر گرفتن همسر و اختلاف سنی چندین ساله همه و همه او را به این چاه انداخته بودند. کاش می‌توانست در مقابل خواسته اش بایستد. آنگاه شاید حالا زنده بود و نفس می‌کشید.

نفسم را فوت کردم و از جا برخاستم. به طرف اتاقم رفتم و بعد از برداشتن تن پوش از کمد وارد حمام شدم. بعد از گرفتن دوش کوتاهی پشت میز توالت نشستم. سشوار را به برق زدم و مشغول خشک کردن موهایم شدم.

شانه گرد را برداشتم و موهایم را صاف کردم. نگاهی به صورتم انداختم و طی یک تصمیم ناگهانی قیچی را از کنار آینه برداشتم. لبخندی در آینه زدم و خرده موهای درون دستم را در سطل انداختم. چتری هایم را سشوار کشیدم و موهایم را بافتم. کش سرخ رنگ را به انتهای دسته موی بافته شده بستم و بعد از نشان دادن ارایش ملایمی روی صورتم از پشت میز برخاستم. مانند مانتوی چهارخانه مشکی و زرشکی ام را تن کردم و بعد از پوشیدن شلوار مشکی و شال زرشکی رنگم از اتاق بیرون زدم. ساعت را دور مچم بستم که با صدای زنگ گوشی را از روی کانتور برداشتم.

__جانم؟

__جونت بی بلا... آماده ای؟

__تقریبا... تو کجایی؟

__دم در

__چند دقیقه دیگه پایینم... نمیای بالا؟

__نه عزیزم منتظرتم.

گوشی را قطع کردم و بعد از برداشتن کیفم که به دسته صندلی آویزان بود، در ورودی را باز کردم. کتونی هایم را از جاکفشی بیرون آوردم که با شنیدن صدای پا سرم را بالا گرفتم.

__مامان شمایی؟

__سلام

__سلام

__میرید بیرون؟

__آره... شما هم بیا

__برو بهتون خوش بگذره... هامون دم در منتظرته

__شام منتظرم نباشید

__باشه عزیزم.

گونه اش را بوسیدم و از پله ها سرازیر شدم. شالم را مرتب کردم و در را گشودم. با دیدن هامون که به ماشینش تکیه زده بود به طرفش پا تند کردم. دستش را در دست گرفتم که تکیه اش را از ماشینش گرفت و دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت. پیشانی ام را بوسید و در را باز کرد که سوار شدم. در را بست و به طرف صندلی راننده آمد.

پشت فرمان نشست که به طرفش چرخیدم و لبخند زنان نگاهش کردم. رز قرمز رنگی که جلوی چشمم قرار گرفت را از میان انگشتانش گرفتم و به بینی ام نزدیک کردم. نفس عمیقی کشیدم و گل را روی پاهایم گذاشتم.

__ ۱۲۴ مین شاخه گلیه که گرفتی

__واقعا؟

__اوهوم

__هنوز خیلی مونده تا اندازه مهریه ات بشه

__پس واسه خاطر برداشتن دین از گردنت میگیری دیگه؟

__دارم با یه تیر دوتا نشون میزنم

__چی اونوقت؟

__هم مهریه ات رو میدم هم دلتو به دست میارم و لبخند خوشگلنتو میبینم

__چی بگم الان؟

__بگو دوستم داری

دوست ندارم.

مکثی کردم و چهره ی جدی ای به خود گرفتم.

میمیرم برات

خدا نکته بمونی برام... حالا کجا بریم؟

بذار ببینم... بریم سی تیر هامون

برگر بزنینم با نوشابه.

دست هایم را به هم کوبیدم.

عالیه.

با دقت بیشتری نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

چتری چقدر به ترنجم میاد.

ماشین را به راه انداخت که دست جلو بردم و ضبط را روشن کردم. آهنگ موردنظرم را از میان لیست پیدا کردم و شروع به زمزمه کردم.

.....

محاله بعد از تو یه شب دووم بیارم

نباشی از حال خودم خبر ندارم

نبینم اون روزو که رفتی از کنارم

سکوت تو بغض منو شنیدنی کرد

نگاه تو حال منو خریدنی کرد

منو رها نکن که میمیرم از این درد

تو حق گریه های منی بغض تو صدای منی

نباشی تو بهشت تو قسم

تو آرزوی آخرمی محاله من یه لحظه

بگذرم از تو نفسم

یه جور زیبایی عجیبی شبیه زیبایی دریا

که میشه هر روز واسه تو مُرد و نفهمید

یه جایی از خاطره هامی که هم علاج منی هم درد

که میشه دائم از تو زخم خورد و نفهمید

تو حق گریه های منی بغض تو صدای منی

نباشی تو بهشت تو قسم

تو آرزوی آخرمی محاله من یه لحظه

بگذرم از تو نفسم

تو حق گریه های منی بغض تو صدای منی

نباشی تو بهشت تو قسم

تو آرزوی آخرمی محاله من یه لحظه

بگذرم از تو نفسم

.....

از پشت میز کوچک دو نفره برخواستیم و شروع به قدم زدن کردیم. به ماشین های رنگارنگی که غذاهای مختلف سرو می کردند چشم دوخته بودم که دستم میان دستان گرم هامون فشرده شد. چشم از ماشین ها گرفتم و به نیمرخ جذابش نگاه کردم. چند روزی بود که جدیت نگاهش آزارم میداد اما سعی می کردم همانند خودش به روی خود نیاورم و با پرسیدن دلیلی که خوب می دانستم مشوشترش نکنم. مقصر نگرانی هایش بودم. خوب می دانستم.

کاش هیچوقت دهن باز نمی کردم

چرا؟

کاش از زندگی هدایت برات نمی گفتم

من که مشکلی نمی بینم

اما من می بینم... اشتباه کردم

اصلا اینطور نیست

نباشی من می میرم اما... میدونی که؟

تمومش کن ترنج بذار از هوا لذت ببریم

این آسمون هم دلش گرفته... دنبال یه بهونه است که گریه کنه.

با تمام شدن جمله ام صدای رعد و برق شنیده شد. اولین قطره ای که روی صورتم نشست مصادف شد با زمزمه ی آهنگی که چند روزی بود همدم شب و روزم شده بود.

ای قرار من حال بد روزگار من

نبودی انتظار من به خاطر تو بود

ای هوای من بهانه ی گریه های من

فقط بدان غصه های من به خاطر تو بود.

.....

بگو به لحظه های رفته

که بی هوا دلم گرفته

از این دقیقه های دق مرگ

از این هوای غم گرفته

یه جان من که جان ندارم

بگو به خاطر تو مُرده

که خون من به پای عشق است

که قلب من گلوله خورده

ای قرار من حال بد روزگار من

نبودی انتظار من به خاطر تو بود

ای هوای من بهانه ی گریه های من

فقط بدان غصه های من به خاطر تو بود

چگونه دست از عشق بردارم

تو را به دیگری بسپارم

که تا ابد به درد دوریت دچارم

من ابر بی توام میبارم

سری به شانه ی دیوارم

تو میگشی مرا ولی ادامه دارم

ای قرار من حال بد روزگار من

نبودی انتظار من به خاطر تو بود

ای هوای من بهانه ی گریه های من
فقط بدان غصه های من به خاطر تو بود

ای قرار من حال بد روزگار من
نبودی انتظار من به خاطر تو بود

ای هوای من بهانه ی گریه های من
فقط بدان غصه های من به خاطر تو بود

.....

با توقف ماشین روبروی ساختمان نگاهی به پنجره انداختم که تاریکی اش نشان از خواب بودن مادر بود. نگاه از پنجره گرفتم و به هامون خیره شدم.

__ خیلی خوش گذشت ممنون.

__ لبخند یک طرفه اش دلپذیر بود. بیشتر از همیشه.

__ کاری نکردم.

__ سرم را پایین انداختم.

__ معذرت میخوام آگه ناراحتت کردم یه چند وقتیه حال خوب نیست.

__ چانه ام میان انگشتان کشیده اش اسیر شد که نگاهم را بالا آوردم و میان گردباد چشمانش گم شدم.

__ خوب باش ترنج... زندگی خیلی کوتاه تر از اونیه که بخوای سخت بگیریش... چشم بهم بز نیم تموم شده... مثل یه رویای شیرین یا یه کابوس تلخ... هر آن ممکنه یکی صدامون بزنه و از این خواب بیدارمون کنه... خودت باید تصمیم بگیری که دلت میخواد تو این مدت کوتاه رویا ببینی یا کابوس.

__ لبخند کم جانی زدم و دست هایم را روی گونه اش گذاشتم.

__ مگه میشه با وجود تو کابوس دید؟

__ لب هایش که روی پیشانی ام مینشست بیشتر از همیشه عاشقش میشدم.

__ یه چیزی بخوام نه نمیگی؟

__ میتونم بگم؟

__ پس دنبالم بیا.

از ماشین پیاده شدم و به طرف ساختمان پا تند کردم. ترنج گفتن های آهسته اش را نادیده گرفتم و از پله ها بالا دویدم. احساس بچگی میکردم. دلم میخواست کودکی کنم. کلیدم را در قفل انداختم و انگشت اشاره ام را به نشانه سکوت جلوی بینی ام قرار دادم. کلید کوچک پشت بام را از جاکلیدی برداشتم و در را آهسته بستم. دست هامون را در دست گرفتم و به طرف بالا دویدم. در را گشودم و همراه هامون وارد پشت بام شدم. در را پشت سرم بستم و به طرف لبه های کوتاهش دویدم. هامون با فاصله ی کمی ایستاده بود. طبق عادت همیشگی ام لبه ی بام نشستم که صدای معترضش بلند شد.

__ چیکار میکنی ترنج؟

__ پاسخی ندادم و پاهایم را آویزان کردم که دستش روی شانم نشست.

__ خطرناکه... بلند شو.

__ دستش را میان دستانم گرفتم.

__ مثل همیشه پایه دیونه بازیام باش.

__ آهسته کنارم نشست و پاهایش را آویزان کرد. دست دور کمرم انداخت و گفت:

__ تا آخر دنیا هستم.

شالم را روی شانم انداختم و به منظره پیش رویم خیره شدم.

__ میدونی هامون کوچیک که بودم وقتی میرفتم دبستان، یه دبستان پسرانه هم با فاصله کمی از مدرسه مون بود... من هر روز تنها میرفتم مدرسه چون مامانم شاغل بود... کلاس دوم بودم یه پسر بچه هر روز صبح جلومو می گرفت و خوراکی هام رو ازم می گرفت... یه روز برگشتم خونه و از مامانم خواستم بیاد و اون پسر و دعوا کنه اما اون بهم گفت خودم باید حقم رو بگیرم و از خودم دفاع کنم... گفت پدری ندارم که پشت و پناهم باشه بنابراین باید یاد بگیرم خودم از پس خودم بر بیام... یه هفته بعد اون روز گریه میکردم و خوراکیام را به اون پسر میدادم اما وقتی دیدم گرسنگی انزیم میکنه تصمیم گرفتم روبروش و ایستم... یه روز بارونی از دور دیدمش... همونجای همیشگی ایستاده بود تا خوراکیام رو بگیره... چتری رو که با اصرار مامان برداشته

بودم به طرفش گرفتم و دویدم... چشمامو بستم و چند ثانیه بعد خوردیم زمین... من ساکت بودم و اون گریه میکرد... بابای مدرسه اومد طرفمون و بلندمون کرد... اونو بردن مدرسه ی خودش و منم بردن مدرسه خودمون... اون روز لباسام خیس و گلی شد و چند روزی هم سرما خورده بودم اما هیچوقت از اینکه روبروش ایستادم پشیمون نشدم... از فردای اون روز دیگه جلو رامو نگرفتم.

نگاهم را گرداندم و به چشمانش خیره شدم. خیره ام شده بود و با دقت به حرفهایم گوش می‌کرد. _از اون روز یاد گرفتم که جلوی ظلم ایستادن هر تبعاتی هم که داشته باشه ارزشش رو داره اما حالا یکم دچار شک شدم... میدونی... نمیخوام تو قربانی بشی.

سرم را به روی سینه اش تکیه داد و دست آزادش را روی دستم گذاشت.

_فقط بدون نباید اعتقاد درستی رو که داری تغییر بدی... همین.

سرم را تکان دادم و دستش را فشردم. دست دیگرم را به جیب مانتویم بردم و گوشی ام را بیرون کشیدم.

_میخوام یه چیزی بذارم گوش کنیم.

لبخند زد و سرش را تکان داد که آهنگ مورد نظرم را پلی کردم و شروع به زمزمه کردم.

.....

Git sonuna kadar

تا آخر برو

Yok artık bir duyan umursayan

دیگه کسی نیست حرفات رو بشنوه و اهمیت بده

Oysa ki aşk ölene kadar

چون توی عشق باید تا اخرش (مرگ) بمونی

Diyordun ya hani yalan dolan

اینو تو میگفتی که دروغ بوده

Eriyordum sensiz

بدون تو دارم آب میشم

Muma dönmüş kalbi

قلبی که به موم تبدیل شده

Hiç görmezdin

نمی‌تونستی اینا رو ببینی

Niye neden neden neden?

چرا؟ برای چی، برای چی؟

Ve uzatmak yersiz

و ادامه دادن بی مورد

Nasıl olsa yoldan döndürmezdin

هر چی باشه تو از راهت برنمی‌گردی

Niye neden neden neden?

چرا؟ برای چی، برای چی؟

Veryansın edemem kadere

نمیتونم به سرنوشت بگم هر کاری میتونه انجام بده

Sevdim bu benim meselem

من دوسش داشتم و این مشکل من بود

Eğilsem bile devrilmem

حتی اگر کمرم خم بشه، زمین نمیخورم

Sor

بپرس

Dönmezsem sebebi ne diye

اگر من برنگردم دلیلش چیه

Aydım iyiye kötüye

در برابر خوب و بد مثل یک ماه بودم

Gel gör ki çok uzak

بیا و ببین که اون روزها خیلی دور موندن

Bir süre o sancı

اون درد برای یک دوره ایه

Misafir bir yangı aman aman

یک آنیشتی مهمونت میمونه

Sonra keder bırakır yakarı

و بعدش این شکنجه دست از سرت برمیداره

Derindedir yankı zaman zaman

که بعضی وقتها طنین (انعکاس) شکنجه هاش خیلی عمیق هستش

Eriyordum sensiz

بدون تو دارم آب میشم

Muma dönmüş kalbi

قلبی که به موم تبدیل شده

Hiç görmezdin

نمی‌تونستی اینا رو ببینی

Niye neden neden neden?

چرا؟ برای چی، برای چی؟

Ve uzatmak yersiz

و ادامه دادن بی مورد

Nasıl olsa yoldan döndürmezdin

هر چی باشه تو از راهت بر نمی‌گردی

Niye neden neden neden?

چرا؟ برای چی، برای چی؟

Veryansın edemem kadere

نمی‌تونم به سرنوشت بگم هر کاری میتونه انجام بده

Sevdim bu benim meselem

من دوسش داشتم و این مشکل من بود

Eğilsen bile devrilmem

حتی اگر کمرم خم بشه، زمین نمی‌خورم

Sor

بپرس

Dönmezsem sebebi ne diye

اگر من برنگردم دلیلش چیه

Aydım iyiye kötüye

در برابر خوب و بد مثل یک ماه بودم

Gel gör ki çok uzak

بیا و ببین که اون روزها خیلی دور موندن

.....

هر دو دستانمان را تکان می‌دادیم و آهنگ را می‌خواندیم. لبخند روی صورتمان جا خوش کرده بود که با ورود خانم احمدی به فضای پشت بام سکوت کردم و دستم در هوا از حرکت ایستاد. هامون چشم هایش را بسته بود و متوجه بی حرکت ماندنم نبود. نمی‌توانستم صدایش کنم یا تکانش بدهم.

تنها دهان نیمه بازم را بستم و برای خانم احمدی سرتکان دادم. پیرزن جدی و اخمو که همسایه ی چندین و چند ساله مان بود. سری به نشانه ی تاسف تکان داد که آهنگ را قطع کردم و صدایم را صاف کردم که هامون هم چشم گشود.

__ خوب هستین خانم احمدی؟

هامون که پشتش به او بود لبخند یک طرفه ای زد و چشم هایش را ریز کرد.

__ الان مثلا داری منو سر کار می‌ذاری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم که خنده ی بلندی کرد و ادامه داد:

__ باشه باورم شد که اون بداخلاق اینجاست.

لبم را گزیدم و چشم هایم را درشت کردم که همچنان خندید.

__ نمکدون.

دستی به ته ریشش کشید که دستش را تکان دادم و سعی کردم متوجه حضور خانم احمدی بشود که دستم را میان دستش گرفت و خواست گونه ام را ببوسد. چند سانتی متری صورتم بود که گردنش به عقب کشیده شد. با تعجب نگاهش کردم که گردنش را اسیر دسته ی عصای خانم احمدی دیدم.

مثل از خواب بیدار شده ها به طرف خانم احمدی برگشت و سلام کرد.

__ سلام جوون... خوش میگذره نصفه شبی لب بوم؟

__ جای شما خالی... بد نبود.

خنده ام را مخفی کردم و با آنجم ضربه ای به پهلویش زدم. از جا برخاستم و با کمک هامون روی زمین ایستادم. هامون هم پایین آمد و کنارم ایستاد. خانم احمدی عصایش را کنار کشید و عینکش را روی صورتش جا به جا کرد.

__ همیشه به خوشی ایشانالله ولی به موقع نه نصف شب.

شالم را روی سرم انداختم و کمی نزدیکش شدم.

__بله شما درست می‌گید ببخشید اذیتون کردیم.

سری تکان داد و درحالی که به طرف در میرفت گفت:

__جوونا هم جوونای قدیم.

با خروجش از پشت بام نفسم را فوت کردم که صدای خنده ی هامون بلند شد. با دیدن خنده از ته دلش خنده روی لبم نشست. بلند بلند می‌خندیدیم درست مثل روزی که برای اولین بار سوار ماشینش شدم.

__بیچاره این همه پله رو اومده بالا.

دست هایش را از هم باز کرد و درحالی که نفس عمیقی کشید گفت:

__مثل اینکه سر و صدامون آرامش محل رو بهم زده... و این یعنی وقتشه که برگردم خونه.

لب‌های آویزانم را جمع کردم و چهره ی معصومی به خود گرفتم.

__پس تکلیف دل من که برات تنگ میشه چی؟

نگاهش را از آسمان گرفت و متفکرانه گفت:

__بذار ببینم.

ابروهایش را بالا انداخت و ادامه داد:

__میتونی تا دم ماشین بدرقه ام کنی.

لبخند کم جانی زدم و در کنارش از پشت بام خارج شدم. در را قفل کردم و با قدم هایی آهسته از پله ها پایین رفتم. کنار در

ورودی ایستادم که هامون سوار ماشینش شد. دست هایم را بغل زدم که استارت زد و چراغ های ماشین را هم روشن کرد.

نور بالا چشم هایم را زد که پلک روی هم گذاشتم و دست هایم را جلوی چشم هایم گرفتم. با شنیدن صدای قدم هایی که به طرف می آمد چشم باز کردم و از میان انگشتانم به روبرو خیره شدم. هامون بود که به طرفم می آمد.

__نرفتی چرا؟

__مگه نگفتی دلت برام تنگ میشه؟

__چرا اما...

در یک قدمی ام ایستاد که روبروی نور قرار گرفت. دست هایم را پایین انداختم و نگاهم به گوی شیشه ای که میان دستانش بود خیره ماند.

__اینم واسه وقتایی که دلت برام تنگ شد... نگاهش که کنی من انرژی نگاتو میگیرم و هر جا که باشم لبخند میزنم.

از دیدن گوی و تعبیر زیبایش سرم را تکان دادم و لبخند و اشک در هم ادغام شد. گوی را از میان دستانش گرفتم و خود را در آغوش انداختم. با دیدن دختر و پسر خیره به هم که زیر چراغی با نور زرد در کنار خیابان ایستاده بودند و برفی که می‌بارید اشک از گونه ام چکید و دست هایم را دور کمرش محکم تر کردم.

__تو قشنگ ترین رخداد زندگی منی هامون.

دستش که روی پشت کمرم نشست قطره اشک بعدی پایین چکید.

__کاش زودتر دیده بودمت اونوقت...

سکوتش باعث شد خود را عقب بکشم. روبرویش ایستادم و چانه اش را بالا گرفتم.

__اونوقت چی؟

انگشت اشاره اش اشک روی گونه ام را پاک کرد و حرفش غبار روی قلبم را زدود.

__اونوقت روزای بیشتری بود که دوست داشتم... و لحظه های بیشتری هم بود که با هم خاطره می‌ساختیم.

دست روی بازویش گذاشتم.

__از الان تا آخر دنیا وقت هست که با هم خاطره بسازیم.

سر تکان داد و کنار لبش را لمس کرد.

__من برم؟

__با اینکه دلم راضی نیست ولی چاره ی دیگه ای نداریم.

زیر چشمی نگاهم کرد.

__خانم رسالت؟

__جانم؟

__من همون خرمگس معرکه اما... یادت رفته؟

به طرف در ورودی رفتم.

__نه ولی چه کنم که خرمگسا رو دوست دارم.

بدجنسی زمزمه کرد و سوار ماشین شد. ماشین را به حرکت درآورد که برایش دست تکان دادم و وارد ساختمان شدم. از پله ها بالا رفتم و در ورودی را گشودم. پا در خانه گذاشتم و به طرف اتاق حرکت کردم. از کنار اتاق مادر گذشتم و وارد اتاق شدم. گوی زیبایی میان دستانم را روی پاتختی گذاشتم و روی تخت نشستم.

شالم را روی صندلی انداختم که صدای دریافت پیام گوشی ام بلند شد. با دیدن نام هامون که روی صفحه نقش بسته بود پیام را گشودم.

«یادم رفت دو تا چیزو بهت بگم نمکدون... اول اینکه زیر گوی یه دکمه کوچولو هست که با روشن کردنش گوی هم روشن میشه... دوم اینکه... دوست دارم.»

دیوانه ای نثارش کردم و دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای خنده ام بلند نشود. گوشی میان دستانم لرزید و با دیدن پیام بعدی خنده ام عمیق تر شد.

«هر چی هم که الان گفتمی خودتی.»

پیامی با مضمون « ما هردو مجنونیم » برایش فرستادم و گوشی را روی پاتختی گذاشتم. گوی را برداشتم و دکمه را فشردم که روشن شد. روی تخت دراز کشیدم و گوی را تکان دادم. برف شروع به باریدن کرد. هدفونم را روی گوشم گذاشتم و بعد از پلی کردن موسیقی موردنظرم چشم روی هم گذاشتم.

لیوان چای را روی میز گذاشتم و دستمال را دور لبم کشیدم.

_ خوب کردی زنگ زدی پیام دنبالت... دیگه داشت از فشاری کاری اعصابم خورد میشد. لبخندی زد و شالش را صاف کرد.

_ مگه با هامون نمیرید بیرون؟

_ چرا میریم اما رفاقتی یه چیز دیگه است همیشه که همیشه با هامون رفت بیرون... یه وقتایی هم لازمه زن و مرد واسه خودشون وقت بذارن

_ شرایطتون چطوره؟ مشکلی که با هم ندارید؟

_ نه خداروشکر... تو چی؟ نمیخوای یه تغییراتی به زندگیت بدی؟

لیوانش را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم گره کرد. با شوق و ذوق زیادی گفت:

_ چرا... اتفاقا چند روزیه میرم سر کلاس

_ چه کلاسی؟

_ زبان فرانسه درس میدم.

ابرو بالا انداختم و لبخند زدم.

_ تو مگه فرانسه بلدی؟

_ Oui madame

_ چه جذاب.

خنده ی زیبایی کرد که چیزی به ذهنم رسید.

_ وایسا ببینم... اون پسره که اون روز رسوندت خونه...

_ عارف مدیر آموزشگاه مونه

_ عارف؟

_ اوهوم

_ به به... چشمم روشن... آقایی... ایشونی... اصلا بگو ببینم چرا زودتر به من نگفتی این آقا انقدر باهات جور شده که به اسم

کوچیک اونم بدون پیشوند و پسوند صداش میکنی؟

_ باز جوییه؟

_ نخیر یه پرسش و پاسخ دوستانه است.

سری تکان داد و لیوان آب را به دهانش نزدیک کرد.

_ زود باش بگو دیگه

_ خیلی خوب... الان میگم... روزی که به پیشنهاد پدرم رفتم آموزشگاه خودش نبود و من با همکاری مصاحبه کردم... چند روز

بعدش گفتن برم واسه بستن قرارداد... اونجا اولین باری بود که دیدمش... چند وقتی از شروع کارم تو آموزشگاه گذشته بود که

دعوتم کرد به کافه نزدیک آموزشگاه... علت درخواستش مشخص بود و جواب منم بهش معلوم... اما نمیدونم چرا نتونستم بگم

نمیام... یه چیزی جلومو گرفت... یه چیزی که قبلا تجربه اش نکرده بودم... نمیدونم چی بود اما وقتی روبروش پشت میز نشستم

انگار آرامش تموم دنیا سرازیر شد تو قلب من... تمام مدتی که نشسته بودیم تا سفارشامون روی میز قرار بگیره سکوت کرده

بودیم... وقتی فنجون قهوه جلوی دستش قرار گرفت نگاهی به فنجون کرد و بعد خیره شد به چشمای من... جمله ای گفت که همه

چی رو بهم ریخت... هرچی تو ذهنم آماده کرده بودم بهش بگم گم شد تو خلسه ی صداش

چی گفت؟

Il n'y a pas besoin d'ivresse
Une tasse de café me rend fou aussi
Quand mon hôte est vos yeux

معنیش چیه؟

یعنی احتیاجی به مستی نیست یک فنجان قهوه هم دیوانه ام می کند وقتی میزبانم چشمان تو باشد. جمله اش را در ذهنم تکرار کردم و تک تک واژه ها را از نظر گذراندم. عشق یعنی همین. یعنی که بتوانی با یک جمله قلب معشوق را زیر و رو کنی.

تبریک میگم اون واقعا عاشفته

چه فایده؟ من مریضم ترنج بیماریم هم قابل درمان نیست... ما سهم همدیگه نیستیم... لیاقت اون به زن سالمه که بتونه بر اش بچه های سالم بیاره نه منی که حتی نمیتونم کارای خودمو پیش ببرم

عارف چیزی درباره بیماریت میدونه؟

آره خودم بهش گفتم تو همون کافه

خوب؟

واکنشش غیر عادی بود اول جا خورد بعدشم دیگه حرفی نزدیم چند روز بعد تو آموزشگاه بهم گفت مشکلی با این موضوع نداره... گفت درباره بیماریم تحقیق کرده و کمک میکنه با هم همه چیزو جلو ببریم

این که خیلی خوبه مینو... ببینم نکنه هنوز به سبحان فکر میکنی؟

اصلا... خیلی وقته که از یاد بردمش نميگم كاملا فراموش كردم نه اما ديگه با به یاد آوردنش عذاب نميگشتم و دلم بر اش تنگ نمیشه فقط گاهی تو ذهنم مرور میشه همین

پس مشکلات چیه؟

مشکلی بزرگتر از بیماریم؟ و اینکه من مطمئنم داره از روی علاقه میگه با بیماریم مشکل نداره

اصلا حرفتو قبول ندارم... مگه قراره هر کسی که بیماره ازدواج نکنه یا کسی رو کنارش نداشته باشه؟ از نظر من اتفاقا

واکنشش خیلی هم عادی بوده... همین که در جا نگفته با مریضیت مشکلی نداره و رفته چند روزی فکر کرده یعنی با عقلش داره جلو میره نه از روی احساسات... ببینم آگه حتی یک درصد دنبال دلش بود تو همون کافه میگفت که بیماریت بر اش مهم نیست نه اینکه چند روزی درباره اش فکر و تحقیق کنه... به نظرم میتونی روش حساب کنی... بهش فکر کن... آگه دلت باهاشه به خاطر مشکلات و مسائل مربوط به بیماریت ریش نکن... تو لایق بهترینی مینو... نذار مشکلات منزویت کنن.

باز هم در مقابل حرفهایم واکنشی نشان نداده بود. تنها سکوت کرده بود. می دانستم حرفهایم را بالا و پایین می کند. می دانستم دلش با عارف است اما می ترسید. می ترسید باز هم اشتباه کند. می ترسید عارف هم رفیق نیمه راه باشد.

ترس هایش را می فهمیدم اما مطمئن بودم که ترس آفت پیشرفت زندگی است. درک میکردم که ترس شکست دوباره و از دست دادن چقدر آزار دهنده است اما بالاخره که باید از جایی شروع کرد.

نمی شود وقتی زمین خوردی تا ابد همانجا بنشیننی و ناله سر دهی. هر چقدر که مدت زمان نشستن طولانی تر باشد دقایق و ساعات بیشتری را از دست داده ای. آن وقت برای شروع دوباره هم توان نداری. فقط و فقط گلابه میکنی از اینکه چرا زمین افتادی.

بریم؟

با شنیدن صدای مینو دست از فکر کردن کشیدم و با برداشتن کیفم از روی میز ایستادم.

بریم.

در کنار مینو از کافه خارج شدم و سوئیچ را از جیبم بیرون آوردم. دکمه ی باز شدن در را فشردم و به طرف ماشین رفتم. مینو نیز از کنارم گذشت و به طرف در شاگرد رفت. سوار ماشین شدم و ماشین را روشن کردم.

با سوار شدن مینو، به راه افتادم. ترجیح دادم سکوتش را نشکنم و بگذارم فکر کند. می دانستم دارد به همه زوایای ماندن با عارف فکر می کند. بنابراین دست جلو بردم و ضبط را روشن کردم.

.....

بارون اومدو یادم داد تو زورت بیشتره

ممکنه هر دفعه اونجوری که میخواستی پیش نره

خاطره هام داره خوابو میگیره ازم

دوری و من دیگه ته دنیام

قلبت نوک قله ی قافه

من که تو زندگیم هیشکی نیست
چه دروغی دارم بگم آخه
این همه دوری نه واسه تو خوبه نه من

طرف تو بارون نمیاد دلنتنگ زیاد
میدونی چند وقته دلم تو رو میخواد

اینجوری نکن با من هی دوری نکن با من
این شوخی خوبی نیست من بی تو میمیرم واقعا

اینجوری نرو سخته چرا قلب تو بی رحمه
کی غیر تو با قلبش این حال منو میفهمه

موندم با اشک و آهم با چشمای چشم به راهم
کاشکی میشد یه قیچی میخورد رو خاطرات با هم

من دوست دارم این بده دوریت ازم
اینقده که زنده به زور یه رویای دور

اینجوری نکن با من هی دوری نکن با من
این شوخی خوبی نیست من بی تو میمیرم واقعا

اینجوری نرو سخته چرا قلب تو بی رحمه
کی غیر تو با قلبش این حال منو میفهمه

اینجوری نکن با من هی دوری نکن با من
این شوخی خوبی نیست من بی تو میمیرم واقعا

اینجوری نرو سخته چرا قلب تو بی رحمه
کی غیر تو با قلبش این حال منو میفهمه

.....

با صدای رعد و برق از خواب پریدم. تنم میلرزید و روی صورتم عرق سرد نشسته بود. انگشتانم یخ زده بود و گلویم خشک شده بود. نمیخواستم خوابی را که دیده ام حتی در ذهنم مرور کنم. به حدی ترسناک بود که دیگر نمی‌توانستم بخوابم. خشکم زده بود.

سعی کردم نفس عمیق بکشم اما نمی‌توانستم. اعمال حیاتی بدنم در حال متوقف شدن بود و تنها چشم‌هایم بودند که کار می‌کردند. قطرات اشک روی گونه ام سر خوردند که صدای هق هقم بلند شد. تلفن را از روی پاتختی برداشتم و با دستهایی لرزان شماره را گرفتم. چند دقیقه ای پشت خط بودم که بالاخره صدایش در گوشم پیچید؟

__جانم ترنج؟

شنیدن همین دو کلمه آرامش را به دلم سرازیر کرد. انگار بار سنگینی را از دوشم برداشته بودند. راه نفسم باز شد. نفس عمیقی کشیدم و شقیقه‌هایم را فشردم.

__خداروشکر

__الو... ترنج جان... چیزی شده... ترنج.

نگرانی‌هایم را هم دوست داشتم اما نه بیشتر از صدای خش دارش.

__هامون

__جان هامون

_ خداروشکر که خوبی
_ مگه قرار بود بد باشم؟
_ نخند... یه چیزی ازت بخوام نه نمیگی؟
_ میتونم بگم؟
_ پس حاضر شو میام دنبالت
_ الان؟ ساعت ۴ صبحه ها
_ خداحافظ
_ الو ترنج...
_ تماس را قطع کردم و از جا برخاستم. لباسهایم را عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم آرایش ملایمی کردم. موهایم را
_ شانه زدم و بافتم. سوئیچم را از روی پاتختی برداشتم و از اتاق خارج شدم. گوشه ی در اتاق مادر را باز کردم و با دیدن
_ صورت غرق خوابش در را بستم.
_ به طرف آشپزخانه رفتم و روی برگه ی کوچکی برای مادر یادداشت گذاشتم که با هامونم. برگه را روی یخچال چسباندم و با
_ برداشتن کتانای هایم از خانه بیرون زدم. از پله ها پایین رفتم و سوار ماشین شدم.
_ نیم ساعت بعد جلوی خانه شان منتظر نشسته بودم که در ورودی باز شد و هامون به طرف ماشین آمد. پیراهن جین خاکستری به
_ تن داشت و شلوار همرنگش و کتانای های مشکی. مثل همیشه جذاب و دوست داشتنی.
_ بوی عطرش را با تمام وجود نفس کشیدم و چشم بستم.
_ سلام.
_ چشم گشودم و به طرفش چرخیدم. دست هایم را دورش گره کردم و خود را در آغوشش انداختم.
_ به به چه استقبال گرمی.
_ لبخندی به شوخی اش زدم که اشک گوشه چشمم روی گردنش چکید.
_ ترنج... ببینمت... داری گریه میکنی؟
_ بذار یکم تو بغلت بمونم هامون... بذار آرام شم.
_ سکوت کرد که پیشانی ام را به گردنش چسباندم و به اشک هایم اجازه باریدن دادم. صدای برخورد قطرات باران به شیشه های
_ ماشین زیباترین موسیقی بود که این لحظات را می ساخت. احساس سبکی میکردم. آرامشم برگشته بود و تنفسم منظم شده بود که
_ از او فاصله گرفتم.
_ بهتری؟
_ سری به نشانه مثبت تکان دادم و دستمالی را که به طرفم گرفته بود را گرفتم.
_ نمیخواهی بگی چی شده؟
_ صورتم را پاک کردم و دستمال را میان انگشتانم فشردم.
_ چیزی نیست.
_ دستش روی بازویم نشست که انگشتانم از حرکت ایستادند.
_ چیز پنهونی داریم مگه با هم؟
_ به چشم هایش نگاه کردم. نگاهی توام با ترس.
_ من بدون تو نمیتونم.
_ نگاهم را دزدیم و بغضم را قورت دادم که چانه ام را گرفت و صورتم را بالا آورد.
_ چی شده ترنج؟
_ خواب دیدم... یه خواب بد... خیلی بد... خواب دیدم... خواب دیدم...
_ نیازی نیست تعریفش کنی اون فقط یه خواب بوده همین... قرار نیست به خاطر یه خواب خودتو اذیت کنی
_ وحشتناک بود هامون
_ اما فقط یه خواب بود
_ آگه...
_ آگه و اما رو بیخیال همین لحظه رو دریاب... همین حالا که رو بروی هم نشستیم... الان که داریم تو چشمای هم نگاه می کنیم...
_ مگه چیزی مهم تر از زمان حال هم وجود داره؟
_ آره.
_ متعجب و پرسشی نگاهم کرد که خود را غرق دریای مشکی رنگش کردم.
_ تو.
_ گوشه لبش بالا رفت که دستم را بالا بردم و روی فک زاویه دارش کشیدم.
_ بریم شمال؟

ابرو هایش بهم نزدیک شدند.

_ الان؟

_ مگه چیزی مهم تر از زمان حال هم وجود داره؟

_ تو.

لبخند روی صورتم جا خوش کرده بود اما چشم های هامون جدی بود.

.....

کی مثل من میسوزه و چشم و چراغ خورته

هم قد من که هیچی کی نصف من دیوونته

ببخش اگه نبودم و نفس کشیدم تو هوات

جایی ندیدم تو رو که به شهر میمردن برات

نبودن تو توی هر نفس قلب منو آتیش زده

بدون تو حالم بده بدون تو حالم بده

به منی که به عمره بی توام هی ترس تنهایی نده

بدون تو حالم بده بدون تو حالم بده

قبل از تو تو دنیای من تصویر زیبایی نبود

تعریفم از وابستگی انقدر رویایی نبود

مردم ببینی عشقمو چون زندگیم دیدن نداشت

چیزی به جز تو ارزش انقدر جنگیدن نداشت

نبودن تو توی هر نفس قلب منو آتیش زده

بدون تو حالم بده بدون تو حالم بده

به منی که به عمره بی توام هی ترس تنهایی نده

بدون تو حالم بده بدون تو حالم بده

.....

کلید را فشردم و شیشه را پایین دادم. دستم را بیرون بردم. برخورد قطرات ریز باران با صورتم حالم را بهتر می کرد و خواب

را از سرم میپرانند. نفس عمیقی کشیدم و به زیبایی بی حد و سبزی بی نهایت اطرافم خیره شدم.

_ میخوای شیشه رو بدم بالا؟ میترسم سرما بخوری

_ نه خوبه

_ مریض نشی؟

_ بشم... چی میشه مگه؟

_ هیچی باید به هفته تو خونه استراحت کنی و سوپ شلغم بخوری که میدونم اصلا دوست نداری

_ تو چیکار میکنی تو این مدت؟

_ من؟

_ او هوم

_ من میام پیشت از مامانت خواهش میکنم اجازه بده خونتون بمونم تا خودم بهت برسم... اونوقت هر چند ساعت به بار باید آبیومه

طبیعی بخوری و سوپ شلغم

پس دوست دارم سرما بخورم

_ ترنج

_ جان دلم؟ میدونی وقتی اینجوری سرزنش کنان صدام میکنی قلبم میریزه؟

چشم از جاده گرفت و سرش را به طرفم برگرداند.

_ و تو وقتی اینجوری نگام میکنی.

در چشم های هم خیره شده بودیم که صدای بوق ممتد کامیونی که از روبرو می آمد باعث شد سرش را برگرداند و فرمان را محکم در دست بگیرد. من اما هنوز هم به نیمرخش چشم دوخته بودم و به این فکر میکردم که با او حتی مردن هم خوب است. ماشین با صدای بدی متوقف شد. به طرفم برگشت و گفت:

__ خوبی؟ چیزیت که نشد؟

مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده باشد نگاهم را به طرف جاده برگرداندم و کامیون را دیدم که با فاصله کمی توقف کرده بود. هردو ماشین و سرنشینانش سالم بودند. چشم از جاده گرفتم و به چشم های هامون نگاه کردم. خودم هم نمی دانستم به دنبال چه میگردم تنها احساس می کردم میخوام در عمق نگاهش حل شوم.

__ چیه ترنج؟ چت شده؟

لب های لوزانم را روی هم فشردم که هامون از ماشین پیاده شد. چند ثانیه بعد کنارم نشست و بطری آب معدنی را به طرفم گرفت.

__ یکم از این آب بخور... بگیرش.

بطری را از دستش گرفتم و کمی نوشیدم. طی یک تصمیم آنی از ماشین پیاده شدم و لب جاده ایستادم. آب را روی صورتم ریختم. سرم را به طرف آسمان گرفتم و پشت سر هم نفس میکشیدم. اشک هایی که از گوشه ی چشمم می چکید مشخص نبود. شاید عجیب به نظر می رسید اما از زنده بودنمان خوشحال نبودم.

__ چیه ترنج جان؟ ترسیدی؟

__ آره

__ خیلی خوب... آرام باش... بیا کمکت کنم سوار ماشین شو میریم به درمانگاه

__ نمیخواد.

با کمکت سوار ماشین شدم و زهرخند گوشه ی لبم را پنهان کردم. او فکر می کرد از حادثه ای که پیش آمده ترسیده ام در حالی که من از نبودنش می ترسیدم.

__ خوبی؟

__ خوبم

__ یکم استراحت کن... اصلا میخوای برگردیم تهران؟

__ نه دلم میخواد تا ته جاده رو با هم بریم... تا ته تهش.

سکوت کرد و ماشین را به راه انداخت. به منظره بیرون خیره شده بودم. نمی دانم چقدر گذشته بود که چشم هایم گرم شد و خوابم برد.

با احساس قرار گرفتن چیزی روی انگشتانم تکانی به خودم دادم. صدای هامون در گوشم پیچید که باعث شد چشم هایم را باز کنم.

__ ترنج

__ جانم؟

__ رسیدیم.

خمیازه ای کشیدم که هامون به طرفم خم شد و صندلی ام را به حالت اولیه بازگرداند. از پنجره به بیرون نگاه کردم که هامون ادامه داد:

__ اینجا ویلای خودمونه... گفتیم اینجا بمونیم بهتره تا بریم هتل... تو که مشکلی نداری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با دیدن دریا از ماشین پیاده شدم. به طرف زده های فلزی که قدشان کمی از من بلندتر بود، راه افتادم و به آبی پشت ساختمان خیره شدم. صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین روی سنگریزه ها باعث شد به طرف هامون برگردم.

بعد از باز کردن کمر بند ایمنی اش لبخندی زد و از ماشین پیاده شد. با فاصله کمی در کنارم ایستاد و کلید را در قفل انداخت. یک لنگه در را باز کردم و لنگه دیگر را هامون گشود. به طرف ماشین رفت که عقب رفتم و در کنار دیوار ایستادم. ماشین وارد حیاط شد که در را بستم و به طرف ویلا رفتم.

ویلایی دوطبقه که نمای سنگ سفید داشت و دقیقاً روبروی دریا قرار داشت. با پیاده شدن هامون به طرف ماشین راه افتادم. صندوق را باز کرد و مشغول خالی کردن خریدها شد که کنارش ایستادم و کیسه ها را از دستش گرفتم.

__ سنگینه

__ نه خوبه

__ خواب بودی یکم خرید کردم اما بازم باید با هم بریم... من در حد امروزمون خرید کردم

__ تا حالا با به دست لباس تو تنت اومه بودی شمال؟

__ نه والا

__ اینم از تجربه های زندگی با منه دیگه

تا باشه از این تجربه ها.

آبرویی بالا انداختم که صندوق را بست و در کنار هم به طرف ساختمان رفتیم. از دو پله کوچک بالا رفتیم که در را گشود و وارد ویلا شدیم. جلوتر از هامون حرکت کردم و به دنبال آشپزخانه گشتم که در انتهای سالن قرار داشت.

کیسه ها را روی کانتینر گذاشتم و شالم را روی شانه ام انداختم. هامون نیز باقی کیسه ها را روی کانتینر گذاشت و گفت:

زحمت جا به جا کردن وسایلو میکشی؟

حتما... زحمتی نیست... تو برو یه آبی به دست و صورتت بزن خسته ای

میرم دوش بگیرم

لباس داری مگه؟

آره اتاقم بالاست

حواسم نبود ویلای خودتونه... برو من وسایلو رو جا به جا میکنم.

دستی تکان داد و از پله های گوشه ی دیگر سالن بالا رفت که کیسه جلوی دستم را باز کردم و بسته ی تخم مرغ را بیرون

آوردم. وسایلو صبحانه را داخل یخچال چیدم و خوراکی ها را در کابینت گذاشتم.

میوه ها را شستم و بعد از پیدا کردن آبکش در یخچال گذاشتمشان. تکه های مرغ خرد شده را شستم و بسته بندی شده در فریزر

گذاشتم. بعد از برداشتن دستمال کاغذی از روی کانتینر به طرف سالن رفتم و خود را روی کاناپه رها کردم.

بعد از خشک کردن دستم، دستمال را درون سطل زیر میز انداختم. سرم را به کاناپه تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدم که صدای

زنگ گوشی باعث شد دست به طرف جیبم ببرم. گوشی را برداشتم و با دیدن نام مادر تماس را متصل کردم.

بله؟

سلام... ترنج جان کجایی؟

سلام ما شمالیم مامان... من و هامون

پس چرا انقدر بیهویی؟ اتفاقی افتاده؟

چه اتفاقی آخه قربونت برم؟ من دلم شمال میخواست دیگه با هامون اومدیم

الان کجایی؟

تو ویلای هامونینا

راحت رفتید؟

آره خوب بود خداروشکر

خوب خداروشکر

نگران ما نباش عزیزم ما خوبیم یکی دو روزه هم برمیگردیم

میسیپرتون به خدا... مزاحمتون نمیشم... خوش بگذره

قربونت مراحمی... مواظب خود باش

شما هم... خداحافظ

خداحافظ.

با قطع شدن تماس، از جا بلند شدم و به طرف پله ها رفتم. مادرها همیشه نگران بودند. مخصوصا مادر من که نگرانی اش

دو برابر بود و بعلاوه نگرانی مادرانه بار نگرانی های پدرانه را نیز به دوش می کشید.

از آخرین پله نیز بالا رفتم و در سالن ایستادم. پنج در دیده می شد. به طرف یکی از اتاق ها رفتم و در را گشودم که خالی بود.

اتاق بعدی که در نیمه بازی داشت را گشودم و با دیدن هامون که در خواب عمیقی به سر می برد وارد اتاق شدم. خستگی از

صورتش هویدا بود. از کنار تختش عبور کردم و پرده را کنار زدم.

در بالکن را گشودم و با دیدن غروب آفتاب در را پشت سرم بستم. بالکن سر تا سری ای بود که از همه اتاق ها قابل دسترسی

بود. با دیدن تاب به طرفش رفتم و نشستم. کش موهایم را باز کردم و دور مچم انداختم. پاهایم را روی زمین کشیدم و خود را

تاب دادم.

نسیم ملایمی به صورتم می خورد که باعث می شد پلک هایم روی هم بیافتند. برخلاف تمام این چند روز آرام بودم. انگار دلم یه

گوشه دنج میخواست تا آرام بگیرد.

پاهایم را محکم تر روی زمین کشیدم و شتاب تاب را بالا بردم. انگار میخواستم از زمین جدا شوم. دلم هوای آسمان را کرده بود.

هوای کودکی هایم به سرم زده بود. روزهایی که از مادر میخواستم محکم تر هولم بدهد تا در آسمان فرود بیایم و روی ابرها قدم

بزنم.

آن روزها راه رفتن روی ابرهای پنبه ای آرزویم بود و امروز خوشبختی در کنار هامون. راست میگویند هر قدر بزرگتر

می شویم آرزوهایمان نیز رشد می کنند و با ما قد می کشند. حالا خوشبخت شدن با هامون به همان اندازه ی قدم زدن روی ابرها

بعید به نظرم می رسد. نه اینکه بدبین باشم نه تنها دل لاکردارم گواهی میداد.

متوقف شدن تاب باعث شد چشم هایم را باز کنم و سرم را برگردانم. با دیدن هامون که دست هایش روی شانه هایم نشسته بود نفس عمیقی کشیدم و به طرف دریا برگشتم. نگاهم را به آبی بی نهایت روبرویم دوختم و دست راست هامون را که روی شانه ام بود در دست گرفتم.

_بیدارت کردم؟

_خودت که نه... بوی عطر ت بیدارم کرد

_گوشتو بیار میخوام به چیزی بگم.

سرش را پایین آورد و چانه اش را به شانه ام چسباند که به طرفش سر گرداندم و دم گوشش زمزمه کردم.

_دوستت دارم.

لبخند یک طرفه اش باعث شد دست روی گونه اش بکشم. سرم را به طرف روبرو برگرداندم که دست از روی شانه ام کشید و کنارم نشست.

سرم را به شانه اش تکیه دادم که دستانش را دورم حلقه کرد و زمزمه کرد:

_منم دوستت دارم.

نفس راحتی کشیدم و پاهایم را روی زمین عقب و جلو بردم تا تاب را به راه بیاندارم. گوشه ام را برداشتم و آهنگ مورد نظرم را پلی کردم. با آهنگ شروع به خواندن کردم که هامون نیز همراهی کرد.

.....

وقتی میای صدای پات

از همه جاده ها میاد

انگار نه از به شهر دور

که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا می شه

لحظه ی دیدن می رسه

هر چی که جاده ست رو زمین

به سینه ی من می رسه

ای که تویی همه کسم

بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم

به هر چی می خوام میرسم

وقتی تو نیستی قلبمو

واسه کی تکرار بکنم

گل های خواب آلوده رو

واسه کی بیدار بکنم

دست کبوترای عشق

واسه کی دونه پیاشه

مگه تن من می تونه

بدون تو زنده باشه

ای که تویی همه کسم

بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم

به هر چی می خوام میرسم

عزیز ترین سوغاتی
غبار پیراهن تو

عمر دوباره ی منه
دیدن و بویدن تو

نه من تو رو واسه خودم
نه از سر هوس می خوام

عمر دوباره ی منی
تو رو واسه نفس می خوام

ای که تویی همه کسم
بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم
به هر چی می خوام میرسم

.....

ظرف جوجه را از فریزر بیرون کشیدم و با برداشتن سبب گوجه ها از ویلا خارج شدم. به طرف هامون که مشغول باد زدن زغال ها بود رفتم و ظرف ها را روی میز گذاشتم. صندلی ای عقب کشیدم و بعد از نشستن سیخ ها را در دست گرفتم. شروع به سیخ زدن جوجه کردم که هامون گفت:

__ من میام انجام میدم

__ تا تو اونو روشن کنی من سیخ زدم تموم شده.

بعد از تمام شدن جوجه، گوجه ها را هم سیخ زدم و سینی را به هامون دادم. دست هایم را در روشویی کنار باربیکیو شستم. شام را در حیاط خوردیم و بعد از جمع کردن ظرف ها و بردنشان به آشپزخانه قصد شستنشان را داشتم که صدای هامون باعث شد شیر آب را ببندم.

__ چیکار میکنی؟

__ میخوام ظرفا رو بشورم

__ بذار بمونه واسه بعد... میخوام کنار دریا آتیش روشن کنم

__ بذار بشورم الان میام

__ اصلا حرفشو نزن.

دست هایم را دور کمرم پیچیدم و به طرف سالن حرکت کردم داد. خنده کنان از ویلا خارج شدیم و به طرف پشت ساختمان رفتیم. روی زیر انداز حصیری که پهن کرده بود نشستیم و به جنب و جوش هایم برای آوردن چوب و روشن کردن آتش خیره شدم. بعد از روشن کردن آتش، کنارم نشست که به طرفش برگشتم و کلاه سویشرتش را روی سرش انداختم. بندهایم را در دست گرفتم و از دو طرف کشیدم که صورتش به طرز بامزه ای جمع شد. خنده ی بلندی کردم و با دیدن چشم های مظلومش کلاه را پایین انداختم و موهایم را بهم ریختم.

__ شیطننت گل کرده ها.

چشم هایم را در حلقه چرخاندم که صدای خنده اش بلند شد. پاهایم را دراز کردم که سرش را روی پام گذاشت و دراز کشید.

__ قشنگ منتظر بودی پاهامو دراز کنم دراز بکشی

__ اگه اذیت میشی بلند میشم.

خواست بلند شود که انگشتانم را میان موهایم کشیدم.

__ لوس نبودی

__ خودت لوسم کردی

__ من؟! کی!؟

__ وقتی واسم آهنگای عاشقونه میداری لوس میشم دیگه

__ باشه دیگه نمیدارم.

اخم تصنعی کرد که سرم را به معنی چیه تکان دادم.

_برام آهنگ بذار.

ابرو بالا انداختم که چهره مظلومی به خود گرفت.

_جون هامون.

موهایش را به آرامی کشیدم و با برداشتن گوشی گفتم:

_بار آخری باشه که جون خودتو قسم میدی.

اولین آهنگ را پلی کردم و بدون متوقف شدن حرکت انگشتانم بل آهنگ شروع به خواندن کردم.

.....

این شهر و خیابوناش بعد تو دلگیره

چون همه خاطره هاش از تو جون میگیره

تا کجای قلب من ریشه کردی عشقم

هر چقد دور بشی دیگه بی تاثیر

نفس نفس کنارتم با هر نفس به یادتم

من عاشقت شدم به روز و ترک همیشه عادتتم

هر وقت دلت هوامو کرد تو بارونا قدم بزن

بدون همیشه خاطرت عزیزه و میمونه تو قلب و یاد من

لحظه ها میگذرنو من همونجا موندم

تو همون لحظه که عشق تو رو میسوزوندم

قلبم آتیش گرفت هر قدم دور شدی

میدونستم نمیخواستی ولی مجبور شدی

نفس نفس کنارتم با هر نفس به یادتم

من عاشقت شدم به روز و ترک همیشه عادتتم

هر وقت دلت هوامو کرد تو بارونا قدم بزن

بدون همیشه خاطرت عزیزه و میمونه تو قلب و یاد من

.....

اشک چکیده روی گونه ام را پاک کردم که چشمم به چشم های بسته هامون افتاد. خوابش برده بود. دلم نیامد بیدارش کنم. پتوی

مسافرتی را رویش انداختم و دراز کشیدم. به آسمان تاریک بالای سرم خیره شدم. صدای موج ها باعث شد نفهمم چه زمانی

خواب را در آغوش کشیده ام.

به قدری خسته بودم که حتی بلند شدنم از روی زمین و دور شدن صدای موج ها چشم هایم را باز نکرد. تنها دسته موی روی

صورتم را کنار زدم و دستهایم را دور گردن هامون پیچیدم.

ملافه ی زیر دستم را میان انگشتانم فشردم و خمیازه کشیدم. صدای موزیک ملایمی که به گوش می رسید باعث شد چشم هایم را

باز کنم. نوری که از پنجره می تابید نشان از فرارسیدن صبح بود.

روی تخت نشستم و به آینه روبروی تخت نگاه کردم. موهای بهم ریخته ام را بالای سرم جمع کردم و از جا برخاستم. به طرف

در گوشه اتاق راه افتادم و دست و صورتم را در سرویس شستم.

از سرویس بیرون آمدم که نگاهم به تیشرت هامون افتاد. با یادآوری نیاوردن لباس، تیشرت را از گوشه تخت برداشتم و پوشیدم.

روبروی آینه ایستادم و به تیشرت خاکستری رنگ خیره شدم. کمی گشاد بود و قدش تا میان رانم می رسید. با انگشت اشاره به

ابروهایم حالت بخشیدم و به طرف در اتاق به راه افتادم.

از پله ها سرازیر شدم که صدای موسیقی بلند تر شد. به طرف آشپزخانه پا تند کردم. هامون مشغول چیدن میز بود که تصمیم

گرفتم بی سر و صدا به آشپزخانه بروم. چند قدمی اش بودم که تصمیم ترساندنش به در آغوش کشیدن تبدیل شد و تا دادگاه بین

شیطان و فرشته ی درونم به نتیجه برسد حکم را صادر کردم و محکم در آغوشش کشیدم.

دست هایم را دور شکمش حلقه کردم و صورتم را به کمرش چسباندم که دست گرمش روی انگشتانم نشست.

صباحت بخیر عزیز دلم

صبح تو هم بخیر.

دست هایم را از هم باز کردم و کنارش ایستادم. به میز قشنگی که چیده بود خیره شدم و دست به سینه ایستادم.

کدبانویی بودیا من نمیدونستم.

کمی جلو رفت و صندلی را عقب کشید. دست دور کمرم انداخت و در حالی که به طرف صندلی راهنمایی ام می کرد جواب داد:

بده؟

پشت میز نشستم و لیوان شیر را در دست گرفتم.

نه اتفاقا خیلی هم عالی.

مشغول ریختن چای درون فنجان ها بود که کمی از شیر نوشیدم و ادامه دادم:

بابا ما اومده بودیم خودتونو ببینیم همش تو آشپزخونه ای... بیا دو دقیقه هم بشین صورت ماhto ببینم.

فجانی را کنار دستم گذاشت و روبرویم نشست. تکه ای نان از سبد برداشت و مشغول خرد کردن تخم مرغ شد. دو قاشق شکر درون فنجان ریختم و مشغول هم زدن شدم.

هامون

جانم

من تغییری نکردم به نظرت؟

نگاهش را از تکه های تخم مرغ گرفت و صورتم را کلید که سرم را به معنی چیه تکان دادم.

موهات رو بالا سرت جمع کردی

همین؟

آره دیگه

یه کم بیشتر دقت کن... چیز آشنایی به چشمت نمیاد؟

با دقت بیشتری نگاهم کرد که صاف نشستم. دست هایش از حرکت ایستاد و کمی روی میز خم شد. چند ثانیه ای طول کشید که حالت چهره اش تغییر کرد و مثل کسی که چیز مهمی کشف کرده باشد گفت:

آهان... فهمیدم... ابروهاتو برداشتی.

صورت آویزانم را جمع و جور کردم و با خشم ناشی از نادیده گرفته شدنم از پشت میز برخاستم. نفسم بالا نمی آمد و ته گلویم جمع شده بود. دست راستم را مشت کردم و خودم را کنترل کردم تا روی میز فرود نیاید.

چشم هایم را ریز کردم و به صورت غرق تعجبش چشم دوختم و در نهایت با گفتن واقعا که به طرف سالن پا تند کردم. صدا زدن های پی در پی اش را نادیده گرفتم و خواستم از پله ها بالا بروم که مچ دستم میان دست قدرتمندش اسیر شد.

مگه با تو نیستم ترنج.

خواستم دستم را از میان دستش بیرون بکشم که نتوانستم.

ولم کن... میخوام برم بالا.

دستم را محکم تر کشید که باعث شد از تنها پله ای که بالا رفته بودم پایین بیایم و پشت سرش به طرف سالن کشیده شوم. جلوی کاناپه ایستادم که روبرویم ایستاد.

چت شد یهو؟

اخم هایم را در هم کشیدم و نگاهم را از صورتش دزدیدم. می دانستم چقدر از این کار بیزار است بنابراین سرم را پایین انداختم.

میگم چت شد یهو که قاطی کردی و از پشت میز بلند شدی؟ با تو ام ترنج.

جوابش را ندادم که دست راستش روی بازو و انگشتان دست دیگرش روی چانه ام نشست.

وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن.

باز هم نگاهم را چرخاندم و به تلوزیون خاموش پشت سرش خیره شدم که خود را کاملا روبروی صورتم قرار داد.

هزار بار بهت گفتم متنفرم از لحظه ای که نگاتو ازم میگیری... حتی اگه باهام قهرم باشی حق نداری تو چشم نگاه نکنی... من از نادیده گرفته شدنم اونم توسط تو بیزارم.

پوزخندی که روی لبم نشست پررنگ بود به قدری که باعث شد اخم هایش بیشتر از قبل چشم های مشکلی اش را جذاب کنند.

بین کی داره از نادیده گرفتن حرف میزنه... آقا تیشرت خودشو تو تن من تشخیص نمیده بعد از نادیده گرفتن دم میزنه... روتو برم.

دست هایم را به کمرم زدم و به چشم هایش نگاه کردم. نمی دانستم چرا اما دلم میخواست بهانه ی بچگانه ام را ادامه دهم. آخر با او دعوا و جر و بحث هم خوب بود.

من یه دست لباس نیاردم اونوقت تو میگی ابروهاتو برداشتی... موچینم کجا بود آخه نابغه؟

آخه ابروهات تغییر کردن انگار یکم رفتن بالا

اولا که اون به خاطر اینه که موهامو محکم بستم بعدم الکی دلیل نیار تو فقط یه چیزی گفتی شاید درست دربیاد... تو اصلا منو نمیبینی... حالا آگه اون دختر بازیگره بود در جا تشخیص میدادی چه تغییری نسبت به فیلم قبلیش کرده یا اون وکیل خانوادگی تون بیبا خانم که میدونی همیشه کفش اسپرت پاش میکنه و هیچوقت پاشنه بلند نمیپوشه اما من آگه موهامو بلوندم کنم متوجه نمیشی چون اصلا دوستم نداری که به چشمتم بیام.

خودم هم نفهمیده بودم چطور این همه جمله را پشت سر هم چیده ام تنها به صورتش که از خنده در آستانه انفجار بود خیره شدم. با بلند شدن صدای خنده اش مشت محکمی به بازویش کوبیدم و خواستم از کنارش عبور کنم که دست دور کمرم انداخت.

کجا؟ این همه زبون ریختی بعدم میخوای ول کنی بری؟

ولم کن... دیگه باهات حرفی ندارم

عمر... تو جات همین جاست... بعدم پیشنهاد وسوسه کننده ای دادی... بدم نیامد با موی بلوند ببینمت.

آنجم را به پهلویش کوبیدم اما یک قدم هم فاصله نگرفت و مجبورم کرد روی کاناپه در کنارش بنشینم. تقلا می کردم از کنارش برخیزم که موفق نبودم.

بشین دیگه میخوام از دلت دربیارم.

با اخم نشستم و صورتم را چرخاندم. نفسم را فوت کردم که مچ دستم را میان دستانش گرفت. تا لحظه ای که چیزی را دور مچم بست به طرفش برنگشتم. نگاهم به دستبند ظریفی که دور مچم بسته شده بود گره خورد. دستبندی طلایی رنگ با طرح بی

نهایت. بوسه ی گرمش پشت دستم باعث شد به طرفش بچرخم. چشم از دستبند گرفتم و نگاهم را بالا کشیدم که لبخند زنان گفت:

مبارکت باشه.

با دیدن دستبند خودش که از جنس چرم بود و پلاک طرح بی نهایت داشت قلبم لرزید اما با به یاد آوردن چند دقیقه پیش بالشتک میل را برداشتم. در چشم های هم خیره شده بودیم که لبخند زدم. صورتش را جلو آورد که بالشتک را از پشت سر جلو آوردم و به صورتش کوبیدم.

چهره اش دیدنی بود. قهقهه زدم و دست روی شکم گذاشتم. به طرف پایین خم شدم و بلند بلند میخندیدم که چیزی به سرم برخورد کرد. سرم را بالا آوردم و با دیدن بالشتک دیگری در دست هامون، بالشتک را برداشتم و ضربه ی دیگری زدم. انقدر دنبال هم دویدیم و بالشتک ها را به سر و کله ی هم کوبیدیم که موضوع قهر به کلی فراموش شد.

.....

وارث قلبم اون دوتا چشم سیاته

باعث خندم اون صدای خنده هاته

عاشقتم من دیگه باید حواست باشه به قلبم

الان جاشه بگم من بوندت مثل نفس واجبه اصلا

بیا دستامو بگیر نمک گیرم کن

بیا از همه ی آدمای سیرم کن

از چی میترسی قلبتو درگیرم کن

بیا و به پای خودت پیرم کن

بیا دستامو بگیر نمک گیرم کن

بیا از همه ی آدمای سیرم کن

از چی میترسی قلبتو درگیرم کن

بیا و به پای خودت پیرم کن

نمیشه حتی یه لحظه ازت دل کند
سر چشمتا یه دنیا رو میشه ول کرد

یه دیوونه ی احساسی افتاده گیرت
باهاش باشی عوض میشه به همه دیدت

بیا دستامو بگیر نمک گیرم کن

بیا از همه ی آدما سیرم کن

از چی میترسی قلبتو درگیرم کن
بیا و به پای خودت بیرم کن

بیا دستامو بگیر نمک گیرم کن
بیا از همه ی آدما سیرم کن

از چی میترسی قلبتو درگیرم کن
بیا و به پای خودت بیرم کن

.....

دستم را از پنجره بیرون بردم و با آهنگ بلند بلند می خواندم. چقدر اینجا حالم خوب بود. میان طبیعت بکر و عشقی بکر تر. اینجا دقیقاً جایی بود که میخواستم زمان متوقف شود. جایی در میان جنگل سبز و آرام.

چقدر کنارت آرامم

نه بیشتر از من.

دستش را که روی دنده بود در دست گرفتم و دلم برای شباهت دستبندهایمان ضعف رفت.

هامون

جانم

یعنی میشه به نشونه همین دستبندا تا ابد کنار هم بمونیم؟

هیچ چیزی تا ابد وجود نداره ترنجم... بالاخره به جایی تموم میشه

من نمیخوام تموم بشه... دلم میخواد حتی آگه خواب باشم دیگه از خواب بیدار نشم

منم دلم میخواد تا همیشه کنارت باشم اما خوب تا همیشه ای وجود نداره... ما چه بخوایم و چه نخوایم بالاخره به روزی به

جایی همه چی تموم میشه... تنها چیزی که میتونیم ازش لذت ببریم همین الانه... فقط همین لحظه

کاش میشد قید همه چی رو بزنی و تا آخر عمر همینجا بمونیم... اینجا خیلی دنجه هامون... نه خبری از غصه هست نه خبری

از نگرانی... اینجا حالم خوبه برعکس چند وقت قبل... آرامش داره اینجا... چیزی که خیلی وقت بود حسش نکرده بودم

خوبه که آرومی.

به چشم های مهربانش نگاه کردم و تصویر پسرک خندان روبرویم را در ذهن حک کردم. او می گفت باید از لحظه لذت برد و

من تمام لحظات کنار هم بودنمان را چیزی شبیه به عکس به ذهنم می سپردم.

ادامه مسیر را به حرف هایش فکر میکردم و سکوت بینمان طولانی شده بود که با رسیدیم هامون از فکر بیرون آمدم. در کنار

هم از ماشین پیاده شدیم و وارد فروشگاه شدیم. هامون سبد چرخ داری برداشت و به راه افتاد. مواد غذایی مورد نیازمان را

خریداری کردیم و بعد از حساب کردن از فروشگاه خارج شدیم.

به ویلا برگشتیم و وسایل را در آشپزخانه چیدیم. بعد از تعویض لباس هایمان از پله ها پایین دویدم و به طرف آشپزخانه رفتم تا

با پودر کیک خریداری شده کیک درست کنم. پودر کیک شکلاتی را از روی کابینت برداشتم و شروع به مطالعه ی طرز تهیه

اش کردم.

پاکت را در دست حمل میکردم و وسایل مورد نظر را کنار هم میچیدم. سه عدد تخم مرغ، نصف لیوان روغن و سه چهارم لیوان

شیر را روی کانتنر گذاشتم و بسته پودر کیک را کنارشان قرار دادم.

به دنبال همزن برقی میگشتم و کابینت ها را باز و بسته میکردم که دستی روی کمرم نشست. به پشت سرم نگاه کردم که با دیدن

لبخند کج هامون لبخند روی لبم نشست. ناخودآگاه دستم را بالا بردم و موهای بهم ریخته ی روی پیشانی اش را بیشتر بهم ریختم.

سرش را عقب برد و لبخند دندان نمایی زد که پیشانی ام را لمس کردم و گفتم:

پس کجاست؟

چانه اش را به سرشانه ام چسباند و گفت:

چی کجاست؟

دنبال همزن برقی میگردم... میخوام باهش مواد کیکو هم بزوم

صبر کن الان میارمش.

به طرف کابینت زیر کانتنر رفت و روی دو زانو نشست. همزن را بیرون آورد و به طرفم گرفت که ابروهایم را بهم نزدیک

کردم و متعجب پرسیدم:

تو جای همزن برقی رو از کجا بلدی؟

ابرو بالا انداخت و در حالی که کاسه ای را کنار وسایل قرار میداد جواب داد:

__ منو دست کم گرفتی؟ من قبل از اینکه بیام دفتر کافه داشتم... از زمان دانشجویی کافه رو افتتاح کرده بودم.
به سرعت خود را کنارش رساندم و به کانتر تکیه زدم.

__ چرا تا حالا نگفته بودی؟

__ تخم مرغ ها را در ظرف شکاند و در حالی که به طرف بریز برق میرفت گفت:

__ خوب موقعیتش پیش نیومده بود

__ هنوزم داریش؟

__ آره ولی خودم زیاد نمیرم... سپردمش دست یکی از دوستانم که شریکم هست

__ کدوم دوستت؟

__ امیرحسین... تو نمیشناسیش

__ پس باید یه روز منو ببری... خیلی دلم میخواد کافه ات رو ببینم

__ حتما... اون لیوان روغن رو بیار.

__ لیوان را در دست گرفتم و به طرفش رفتم. محتوی لیوان را به تخم مرغ هایی که هم زده بود اضافه کرد و شروع به هم زدن کرد. بعد از چند دقیقه شیر را نیز اضافه کرد و بعد هم پودر کیک را اضافه کرد.

__ من هم فر را روشن کردم و روی درجه ی درج شده روی بسته پودر کیک تنظیمش کردم. هامون سینی مستطیلی شکل را از کابینت بیرون کشید و بعد از گذاشتن کاغذ های روغنی درون حفره ها شروع به ریختن مواد کیک کرد.

__ دقیق و با حوصله ظرف را از مواد کیک پر میکرد. انقدر با حوصله که خیره اش شده بودم و حرکات منظم دست هایش را دنبال میکردم. ضربان قلبم بالا رفته بود و احساس می کردم چقدر محتاج آغوشش هستم.

__ محتاج حرکات منظم دستانت میان موهایم و نگاه ریزبینی که عشق را از عمق چشمانم درک کند. دستانت را که جلوی چشم هایم تکان داد از افکارم بیرون پریدم و گنگ نگاهش کردم که ظرف کوچک اسمارتیز را به طرفم گرفت و گفت:

__ از این اسمارتیزا بریز خوشمزه میشه.

__ سر تکان دادم و ظرف را از دستش گرفتم. دانه های رنگی اسمارتیز را روی مواد کیک ریختم که صورتش را نزدیک آورد و دهانش را باز کرد که اسمارتیز در دهانش گذاشتم. سرانگشتم را بوسید و سینی را از روی کانتر برداشت.

__ ظرف اسمارتیز را روی میز ناهارخوری گذاشتم و به کانتر تکیه زدم. سینی را درون فر قرار داد و زمان سنج را فعال کرد. چراغ فر را خاموش کرد و به طرفم آمد که دست به سینه نگاهش میکردم.

__ چه کیکی بشه.

__ سرم را به علامت مثبت تکان دادم که دست هایش را دور کمرم پیچید و از جا بلندم کرد. دست هایم را دور گردنش حلقه کردم که روی کانتر نشاندم. خواستم گره دستانم را باز کنم که اجازه نداد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

__ کنارم بمون هامون... تا همیشه

__ تو رو آسون گیر نیاوردم بخوام از دستت بدم.

.....

نداریم مثل چشم تو ناب

مثل قند تو دلم میشی آب

دارم میخورم تاب تو نگاهت

چی میگه آخه اون صورت ماه

اصلا دست خودم نیست من بستم

سر چشم هات به خدا قسم

میگیرم عشق از اون

چشم های خستنت

هستم هر جور حساب کنی هستم

میریزه از خندت طعم عسل

من به عشق تو

بارم رو بستم

نداریم مثل چشم تو ناب
مثل قند تو دلم میشی آب

دارم میخورم تاب تو نگاهت
چی میگه آخه اون صورت ماه

میشم هی دلتنگت آخه
هنوز هم عشق تو داغه

همه عکس هات رو در و دیوار این خونه قابه

اصلا دست خودم نیست من بستم
سر چشم هات به خدا قسم

میگیرم عشق از اون
چشم های خستت

هستم هر جور حساب کنی هستم
میریزه از خندت طعم عسل

من به عشق تو
بارم رو بستم

چقدر باید ستاره ها رو بشمارم
نباشی و با خاطراتت عشق کنم

این دلو دنیال تو
هی ولش کنم

میشم هی دل تنگت آخه
هنوز هم عشق تو داغه

همه عکس هات رو در و دیوار این خونه قابه

اصلا دست خودم نیست من بستم
سر چشم هات به خدا قسم

میگیرم عشق از اون
چشم های خستت

هستم هر جور حساب کنی هستم
میریزه از خندت طعم عسل

من به عشق تو
بارم رو بستم

.....

دست میان موهایم بردم و کش سرم را باز کردم. موهای بلندم دورم ریخت که کش را دور مچم انداختم. دامن پیراهن بلندم را که از فروشگاه خریده بودیم در دست گرفتیم و به طرف آب راه افتادم.

موج ها به طرف ساحل در حرکت بودند و من بی مهابا به طرفشان میرفتم. خنکای آب را روی انگشتانم احساس کردم و چشم هایم را روی گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و دست هایم را از هم باز کردم.
آب به مچ پایم رسیده بود اما قصد به عقب برگشتن نداشتم. هیچ چیز در ساحل قدرت این را نداشت که به عقب برگردانم. آرامش دریا را به هیاهوی ساحل ترجیح میدادم. دلم میخواست تک تک موج ها را در آغوش بکشم.
دست هایم را دورشان بپیچم و در حالی که موهای سفیدشان را نوازش میکنم دم گوششان بپرسم که چگونه انقدر آرامند؟ بپرسم چطور با تمام زشتی های ساحل باز هم تنها خود را به ساحل میکوبند و باز به عقب برمیگردند؟ آهسته بگویم چه صبری دارید. اگر من نیروی شما را داشتم قطعا ساحل را از این همه زشتی پاک میکردم. همه زشتی ها را با خود می بردم و می بلعیدم.
_ترنج.

چشم هایم ناخودآگاه باز شد. تنها نیرویی که مرا به عقب برمیگرداند همین صدای بم مردانه بود و بس.
_جانم.

کمی عقب رفتم که دوباره صدایم زد. به طرفش برگشتم و دست بالا بردم تا موهایم را از صورتم کنار بزنم. با صدای عکسبرداری دوربین لبخند روی لبم نشست.

_چیکار میکنی؟

عکس دیگری گرفت و گفت:

_از رو تراس که دیدمت دلم واست رفت... ازت عکس گرفتم تا این لحظه رو واسه همیشه ثبت کنم

_من میخوام تو ذهنت ثبتش کنی

_تو توی ذهنم که هیچ یه جایی ته قلبم ثبت شدی.

دوربین را روی سکو گذاشت و در حالی که به طرفم می آمد ادامه داد:

_اصلا شدی یه بخشی از من... یه بخشی که دیگه از من جدا نمیشه... به قول خودت تا همیشه باهامه.

دست هایش دور شانه هایم حلقه شد. دستانش را فشردم.

_و تو شدی خود من... اصلا تمام من.

گونه اش را به گونه ام چسباند و آهسته در کنار گوشم گفت:

_چه شد در من نمی دانم...

فقط دیدم پریشانم...

فقط یک لحظه فهمیدم...

که خیلی دوستت دارم.

در آغوش چرخیدم و دستانم را روی گونه هایش گذاشتم. به ژرفای چشم هایش خیره شدم و شمرده گفتم:

_آری آغاز دوست داشتن است...

گرچه پایان راه ناپیداست...

من به پایان دگر نیاندیشم...

که همین دوست داشتن زیباست.

قطرات ریز و درشت باران مهمان صورت هایمان شدند و شروع به رقصیدن کردند. صدای باد در گوشم می پیچید. کاش حامل

خبرهای خوبی باشد. کاش نوید بخش پایداری جو عاشقانه ی میانمان باشد. کاش.

لیوان چای را روی میز گذاشتم و به مبل تکیه زدم. پا روی پا انداختم و با برداشتن مغز بادامی از ظرف روی میز گفتم:

_این دختره قاتله... قشنگ مشخصه.

هامون بالشتک در آغوشش را جا به جا کرد و دست زیر چانه اش گذاشت.

_نه بابا... پسره زن و بچه اش رو کشته.

انگشت اشاره ام را در هوا تکان دادم.

_اصلا... مطمئنم کار دختره است.

بدون اینکه چشم از صفحه تلویزیون بگیرد پاسخ داد:

_من مطمئنم که پسره قاتله

_حس پلیسی من قوی تره آخرش به حرف من میرسی

_چه ربطی داره؟ آدم باید همه جوانب رو در نظر بگیره... همه مدارک و شواهد بر علیه پسره است... ماشین مال اونه

_چیزی به اسم صحنه سازی به گوشت خورده؟

_خورده ولی صحنه سازی هم یه حدی داره... ماشین ماشین پسره است... هودی هم که مال خودش بود یکی دو و قسمت قبل

نشون داد

__ آهان... به نکته ظریفی اشاره کردی... آگه یادته باشه پسره هودیش رو در آورد داد دختره پوشید... دیدی... دیدی دختره به ریگی به کفششه

__ من که فکر نمیکنم

__ فکر کن... تو نمیدونی طمع به دست آوردن یه خواسته نفسانی چه کارا که با آدم نمیکنه... اسمش عشق نیستا... یه چیزیه مثل طمع... طمع تصاحب چیزی که واسه تو نیست ولی میخوایش... انقدر نفست بهت فشار میاره که مجبور میشی واسه رسیدن به اون هر کاری بکنی... وای از اون روزی که نتونی افسار نفستو دستت بگیری... اونوقت واسه رسیدن به خواسته ات تبدیل میشی به یه هیولا... حاضری همه چیز و همه کس رو ببلی تا به خواسته ات برسی... تبدیل میشی به هیولایی که دیگه هیچی واسش اهمیت نداره جز خواسته اش.

__ هامون سکوت کرده بود که فکر ناخودآگاه به طرف هدایت پر کشید.

__ و باید این رو هم بگم که به زور بدست آوردن یه چیز اصلا عاقبت خوبی نداره... آخرش سرانجام این دخترم میشه مثل سرنوشت هدایت... همونی که به زور به دستش آورد با یه گلوله وسط پیشونیش به زندگیش پایان داد... اگر آخر و عاقبت این دختره هم اینجوری نشد.

__ نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و در حالی که قسمت بعدی سریال را پلی می‌کرد داد:

__ واقعا... یاد یه جمله افتادم که خیلی به نظرم درسته... می‌گفت پرند ای قشنگه که خودش بیاد رو شونه ات بشینه نه این که به زور بگیریش بندازیش تو قفس.

__ سر تکان دادم و کمی آب از بطری روی میز در لیوان ریختم. لیوان را به دهانم نزدیک کردم که صدای گوشی هامون بلند شد. شماره دفتر بود. لیوان را روی میز گذاشتم که هامون تماس را وصل کرد و مشغول صحبت شد. کنترل را از روی میز برداشتم و فیلم را متوقف کردم. چند کلمه ای بیشتر حرف زده بود که از جا برخاست.

__ بله آقای مودت... بله... نه هنوز برنگشتیم... چی شده... کی... نه... بله حتما... نه همین امروز برمیگردیم... نگران نباشید. با حرف هایش دلشوره گرفته بودم که از جا برخاستم و روبرویش ایستادم. موهایم را گرد کردم و در حالی که گیره را به موهایم میزدم گفتم:

__ چی شده؟

__ زیر لب چیزی نیست گفت که طاقت نیاوردم و بلندتر از قبل پرسیدم:

__ چی شده هامون؟ چرا نمیگی؟

__ خداحافظی سرسری کرد و در حالی که گوشی اش را در جیبش می‌گذاشت گفت:

__ باید برگردیم تهران.

__ دست هایم میلرزیدند و پاهایم جانی برای ایستادن نداشتند. می‌دانستم خیرهای خوبی نخواهم شنید اما برای شنیدنشان پافشاری کردم.

__ چرا نمیگی چه خبره؟ آگه نمیخوای حرف بزنی زنگ بزنی از آقای مودت بپرسم.

__ دستی به پیشانی اش کشید و مکث طولانی شد که دست روی بازویش گذاشتم.

__ جان من حرف بزنی هامون... یه چیزی بگو.

__ به چشم هایم خیره شد و با صدایی آهسته گفت:

__ دفتر تو به هم ریختن... یه یادداشت هم گذاشتن... فکر میکنم کار خودشون باشه.

__ نگاه ناباورم را روی اجزای صورتش چرخاندم. دهانم نیمه باز مانده بود و ذهنم قفل شده بود. برای ثانیه ای همه نگرانی هایم

__ روبروی چشمانم صف کشیدند و گوشه لبم بالا رفت. نگاهم را از هامون دزدیدم.

__ شروع به قدم زدن کردم و مثل دیوانه ها این طرف و آن طرف میرفتم. جسمم را دنبال ذهنم سنگینم میکشیدم و ضربان قلبم را که هر لحظه کند تر میتپید نادیده گرفته بودم. گوش هایم مثل یک قطار سرگردان سوت می‌کشیدند و فکم قفل شده بود.

__ دست های گرمی روی بازوهایم نشستند که چشم هایم بسته شد و قطره اشکی روی گونه ام چکید. صاحب دست ها به طرف خودش چرخاندم. با انگشت اشاره اش نم روی گونه ام را گرفت و پیشانی ام را بوسید.

__ نگران هیچی نباش تا کنار همیم.

__ بی قرار بودم. از تنهایی می‌ترسیدم. مثل همه شب هایی که مادر بی حوصله بود و نمیتوانست تا صبح کنارم بنشیند و دست هایم را بگیرد. مثل وقت هایی که دلم آغوش حمایتگر پدر میخواست.

__ وای هامون... وای... دست از سرمون بر نمیدارن.

__ انگار ذهنم را می‌خواند و حرف های دلم را میشنید که دست روی کمرم گذاشت و در آغوش فشارم داد.

__ ما با همیم... خدا رو هم داریم... کاری نمیتونن بکنن.

__ سرم را وسط سینه اش کمی متمایل به چپ گذاشتم. به ضربان دوست داشتنی اش گوش سپردم و به لیست موسیقی های محبوبم مغزم سپردم. منظم بود و آرامش بخش. درست شبیه صدای صدف های پیچی ای که به گوشم می‌چسباند.

__ باید زودتر برگردیم... آقای مودت دست تنهات.

به سختی از تپش های مورفین وارش دل کندم. به قدری فکرم مشغول بود که نفهمیدم چگونه اندک وسایلمان را جمع کردم و ویلا را مرتب کردم. وقت به قدری تنگ بود که حتی نتوانستم با دریا وداع کنم. در عرض چشم برهم زدنی سوار ماشین شدم و با هامون از ویلا خارج شدیم.

دو ساعتی میشد به طرف تهران راه افتاده بودیم. هامون بدون توقف و استراحت رانندگی میکرد و من تمام این مدت را زیرلب دعا می خواندم. هر دعایی را که بلد بودم چندین بار تکرار میکردم و پاهایم را تکان میدادم.

دست آخر تحملم تمام شد و برخلاف مخالفت های هامون با فریماه تماس گرفتم. گوشی را روی گوشم گذاشتم و منتظر شدم که بعد از چند ثانیه جواب داد.

_ الو... فریماه.

صدایش آهسته بود. انگار میخواست کسی متوجه تلفن حرف زدنش نشود.

_ کجایی ترنج؟

_ تو راهیم... فکر کنم یکی دو ساعت دیگه می رسیم... آره هامون؟

هامون سر تکان داد که ادامه دادم:

_ چه خبره اونجا فریماه؟ خیلی دفتر بهم ریخته است؟

_ خیلی... بهتره خودتون بیاید ببینید

_ آقای مودت چگونه؟ ناراحته؟

_ اون بنده خدا رو نمیشناسی مگه؟ تو اوج مشکلم ظاهر شو حفظ میکنه و به بقیه روحیه میده... مثل من نیست که... تا چشمم افتاد به دفتر اول جیغ کشیدم و بعدم نشستم وسط اون ریخت و پاش و حسابی گریه کردم... آنقدر زار زدم صدام گرفته... آخر شهاب زنگ زد حالمو بپرسه کشوندمش اینجا... شیفتم بود طفلی

_ این حرفا رو ول کن... اون یادداشتی که گذاشتن...

جمله ام کامل نشده بود که هامون با صدای بلندی گفت:

_ هر چی بوده... چه فرقی میکنه ترنج؟

گوشی را روی حالت پخش قرار دادم و به نیمرخش نگاه کردم.

_ فرق میکنه... خیلی فرق میکنه... باید بدونم چی از جونمون میخوان یا نه؟

صدای فریماه در فضای ماشین پیچید:

_ اقا هامون راست میگه... چه فرقی داره چی نوشتن؟

چند ثانیه ای سکوت کرد و ادامه داد:

_ دارن منو صدا میزنن ترنج جان... باید برم... آرام بیاید... شبه جاده خطرناکه... خداحافظ.

دروغش آشکار بود. معلوم بود فرار کرد تا درباره یادداشت حرفی نزنند. می دانست اگر مکالمه مان ادامه پیدا میکرد موضوع یادداشت را از زیر زبانش میکشیدم. تماس قطع شده بود که گوشی را قفل کردم و به طرف هامون چرخیدم.

_ چرا نداشتی بگه چی تو اون یادداشت بوده؟

چراغ های ماشین را روشن کرد و در حالی که دنده را عوض می کرد گفت:

_ نیازی نیست بدونی... به مشت شر و ور ارزش شنیدن نداره.

پوزخندی زد و ناخواسته صدایم بالا رفت.

_ از نظر تو شر و وره... واسه من یه تهدیده... تهدیدی که اگه جدیش بگیریم معلوم نیست چه بلایی سرمون بیاد... شاید جون من واسه تو اهمیت نداشت باشه ولی جون تو واسه من مهمه.

چشم هایم را ریز کرد و خنده عصبی ای سرداد.

_ تو الان عصبی ای... ترسیدی... حق میدم بخوای هرچی بگی.

آخم هایم در هم شد.

_ آره ترسیدم... میترسم... ولی نه واسه خودم... واسه تو که حتی نمیخوای به روی خودت بیاری چقدر بهت

وابسته شدم... واسه تو که یه خودخواهی.

او هم آخم کرده بود. با تمام شدن جمله ام چشم از جاده گرفت و به چشم هایم نگاه کرد.

_ من خودخواهم؟

نگاهم را به روبرو دوختم.

_ آره خودخواهی... خودخواهی که میخوای همه چی رو تنهایی حل کنی... خودخواهی که فکر میکنی عقل کلی و واسه همه چی تو باید تصمیم بگیری... خودخواهی که به فکر من نیستی.

صدای او هم بالا رفته بود. برخلاف همیشه که شمرده صحبت می کرد این بار کلمات را با سرعت بیشتری کنار هم میچید.

_ کی گفته من به فکر تو نیستم؟ مگه اصلا میتونم به جز تو به چیز دیگه ای هم فکر کنم؟

_ نیستی هامون... نیستی... اگه بودی جونت واست اهمیت داشت... اگه بودی می فهمیدی تو واسه من مهم تر از همه چی هستی

__نباید به فکر...__

زنگ خوردن گوشی اش مصادف شد با جمله ای که نصفه و نیمه ماند. نیم نگاهی به صفحه گوشی انداخت و چند ثانیه بعد تماس را وصل کرد.

__جانم مامان... سلام قربونت برم... خوبیم ممنون... شما خوبی... ما تو راهیم... تقریباً دو ساعت دیگه... نه عزیزم شما شامت رو بخور... چشم... شب شما هم بخیر.

گوشی اش را روی داشبورد گذاشت.

__مامان بود... سلام رسوند

__سلامت باشه.

صورتم را به طرف پنجره برگرداندم و غم حاصل از سکوت میانمان را نادیده گرفتم. پلک هایم را روی هم گذاشتم و شقیقه ام را به شیشه چسباندم. دست هایم را بغل زدم و کفش هایم را درآوردم. خاطره اولین باری که سوار ماشین هامون شدم در ذهنم تداعی شد.

همان روزی که کنتش را بغل زده بودم و داشتم به خانه می بردم. با به یاد آوردن آن روز لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست. اما مثل همه این روزها به ثانیه ای نکشید که بغض جای لبخند را پر کرد.

بغض سنگینی که راه نفسم را بسته بود. سنگین تر از بغض، سوالات بی جوابی بودند که در سرم این طرف و آن طرف

می رفتند. اگر این آخرین باری باشد که کنار هم نشسته ایم چه؟ اگر هامون را از من بگیرند چه؟

من بدون او حتی قابل تصور هم نبود. اصلاً روزهای قبل از او را به خاطر نمی آوردم. همه شان گم شده بودند در شیرینی با هم بودنمان و گویی دود شده بودند و حتی خاکسترشان هم به جا نمانده بود.

در را باز کردم و به طرف آسانسور پا تند کردم. چند باری کلید را فشردم اما خاموش بود. به طرف پله ها دویدم. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم تا به دفتر رسیدم. در نیمه باز بود. وارد دفتر شدم و با دیدن آشفتگی اطرافم دیگر نتوانستم قدم از قدم بردارم.

صندلی ها روی زمین وارونه بودند. وسایل آبدارخانه روی زمین ریخته بود و بسیاری از ظرف ها شکسته بودند. در اتاق فریمه باز بود. نیم نگاهی انداختم و با دیدن کامپیوتر شکسته ی روی زمین دستم را روی گردنم فشردم.

صدایم در نمی آمد. شوکه شده بودم. با دست دیگرم مانتویم را میان انگشتانم فشار دادم تا بغضم سر باز نکنند. مردی با لباس فرم نیروی انتظامی از اتاق فریمه بیرون آمد و مرد دیگری که در حال یادداشت چیزی بود پشت سرش از اتاق خارج شد.

__بفرمایید خانم.

دهانم را باز کردم تا پاسخش را بدهم اما صدایی از گلویم خارج نشد. چند ثانیه ای طول کشید که آقای مودت از دفتر کارش بیرون آمد و گفت:

__سلام خانم رسالت.

به سختی سر تکان دادم که مرد گفت:

__شما این خانم رو می شناسید؟

__بله... خانم رسالت سردبیر مجله هستن

__شما کجا بودید تو این دو روز خانم؟

دست روی پیشانی ام کشیدم.

__من...م...م...

من و من می کردم که صدای هامون باعث شد نفس عمیقی بکشم.

__ببخشید جناب سروان همسر من زیاد حالش خوب نیست... اگر میشه من براتون توضیح بدم.

مرد سر تکان داد که هامون به طرفم آمد و گفت:

__یه کم بشین رنگت پریده.

لب های خشکم را باز و بسته کردم و باشه ی خفه ای گفتم. به طرف آبدارخانه رفتم. صندلی وارونه مشتی را بلند کردم و

خواستم بنشینم که با دیدن لیوان شکسته ی مشتی دنیا روی سرم خراب شد.

می دانستم که هدیه دخترش است و فقط در آن لیوان چای می نوشد. روی زمین زانو زدم و شروع به جمع کردن تکه های شکسته لیوان کردم. خرده شیشه ها را جمع می کردم و می لرزیدم. انگار زلزله آمده بود. بیشتر شبیه به طوفان بود. یک طوفان سهمگین

که همه چیز را درب و داغان کرده بود. طوفان ترسناک بود. ترسناک تر از چیزی که فکرش را می کردم.

__چیکار میکنی ترنج؟

خرده شیشه ای دستم را برید و چند قطره خون از انگشتم جاری شد. از جا برخاستم و شیر آب را باز کردم. انگشتم را زیر آب سرد فشردم و چشم هایم را روی هم فشار دادم.

__بینم... چی شد؟

شیر آب را بستم و به طرفش برگشتم. بریدگی کوچک اما عمیق روی انگشتم را نشانم دادم. نگاه کوتاهی انداخت و دستمال کاغذی از جیبش بیرون کشید. دستمال را روی انگشتم گذاشت و به دنبال چیزی گشت. کشورهای کابینت را باز کرد و دستمال سفیدی را از کاورش بیرون کشید. نوار باریکی از دستمال را برید و باقی را داخل کشو انداخت. دستم را در دست گرفت و دستمال را با دقت به دور انگشتم پیچید.

چیکار کردی با خودت؟

همین یک جمله اش کافی بود تا صدایم در بیاید.

بگو چیکار کردی با ما.

گره کوچکی به دستمال زد و گفت:

تو هیچ کاری نکردی.

سرم را پایین انداختم و دستانم را پشت سرم مخفی کردم.

همه اینا تقصیر منه هامون... من پای شما رو به این ماجرا باز کردم... باعث شدم دفتر به این روز بیافته... آقای مودت رو تو در دسر انداختم... فریماه رو حسابی ترسوندم... تو رو به خطر انداختم... من با سر به هوایی هام و کنجکاوی های بی موردم. نگاه کوتاهی به هامون انداختم که گوشه لبش بالا رفته بود.

بگو فضولی

آره... نباید تو این ماجرا فضولی میکردم... من...

صدای هق هق هایم نگذاشت جمله ام را کامل کنم. مانند کودکی که ظرف محبوب مادرش را شکسته باشد بلند گریه کردم و پشت دستم را روی گونه ام کشیدم. بینی ام را بالا کشیدم که نزدیکم شد و در آغوشم کشید.

تو هر چقدر هم که ظاهر محکم باشه و ادای رئیس رو در بیاری بازم دلت مثل یه بچه کوچیک و مهربونه.

سرم را به سینه اش چسباندم و بینی ام را برای بار چندم بالا کشیدم.

این بده... خیلی بده.

دستش دسته ی موی بافته شده پشت سرم را نوازش می کرد و حرف هایش روحم را.

نه اتفاقا... خیلی هم خوبه... اگه اینطوری نبودی که من اصلا عاشقت نمیشدم

قراره چی بشه هامون؟

فردا فرداست... فکرشو نکن... الان باید محکم باشیم هم من هم تو... نباید روحیه آقای مودت و باقی همکارا رو هم خراب کنیم... باشه عزیزدم!

باشه.

سرم را تکان دادم و گونه ام را به پیراهنش چسباندم. انگشتانم را میان انگشتانش قفل کردم و سعی کردم آرامش رفته ام را باز یابم که صدای بلند فریماه که پشت سرم قرار داشت باعث شد بیشتر بهم بریزم.

امممم... می بخشید ولی... عه...

گونه ام را پاک کردم و سر از شانه ی هامون برداشتم. به طرف فریماه برگشتم و دست به سینه ایستادم.

چیزی میخوای بگی؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد که منتظر نگاهش کردم.

بگو دیگه.

هول زده کف دست هایش را به هم فشار داد و گفت:

من نمیخواستم مزاحمتون بشم اما آقای مودت گفت صداتون بزنم... مأمورا چند تا سوال دارن آقای مهرزاد.

هامون باشه ای گفت که فریماه به سرعت از آبدارخانه خارج شد. با رفتن فریماه روبرویم ایستاد و بازویم را در دست گرفت. دسته موی پخش شده روی صورتم را مرتب کردم و زیر شالم فرستادم. شال بهم ریخته ام را مرتب کرد و گفت:

یکم آب بخور به هیچی هم فکر نکن... به مادرت زنگ بزن نگرانته... باشه؟

باشه فقط گوشیم تو ماشین جا مونده.

گوشی اش را به طرفم گرفت که تشکر کردم. پیشانی ام را بوسید و از آبدارخانه خارج شد. روی صندلی نشستم و شماره مادر را گرفتم. انگشت اشاره ام را روی پیشانی ام کشیدم و جای بوسه اش را لمس کردم. نفس عمیقی کشیدم که با صدای مادر از فکر بیرون آمدم.

الو مامان

ترنج جان... خوبی مامان؟

بله خوبم

کجایی شما؟

ما... ما تو راهیم... یکم دیگه می رسیم تهران

نمیخواه دروغ بگی... هامون گفت چه اتفاقی افتاده... به مامان دروغ میگی؟

پوف کلافه ای کشیدم.

_ از دست هامون

_ از دست تو که میخوای همه مشکلاتت رو تنهایی حل کنی... هامون بنده خدا از تو عاقل تره

_ باشه مامان من گیج

_ این چه حرفیه میزنی... گیج نیستی فقط قدی... مغروری... میخوای تک و تنها همه کاراتو پیش ببری.

سکوت کردم و جوابی ندادم که ادامه داد:

_ کارن رسید؟

_ کارن؟

_ آره دیگه... هامون که گفت چی شده منم به کارن خبر دادم... طفلی تازه رسیده بود خونه اما تا شنید چی شده گفت خودشو

میرسونه.

کلافه از جا برخاستم و شروع به قدم زدن کردم.

_ واسه چی به کارن خبر دادی آخه مامان؟

_ وا... کارن از اول همه ماجرای مرگ اون بنده خدا رو میدونست بعدم پلیسه... حتما میتونه کمکتون کنه.

عصبی بودم. می‌دانستم آمدن کارن مساوی است با یک بحث طولانی که چرا حرفی از تهدیدها نزده ام و خود را به دردرس

انداختم اما بحث با مادر را جایز ندانستم و در حالی که تنها لیوانی را که سالم مانده بود از آب پر میکردم گفتم:

_ باشه مامان... کاری نداری؟

_ نه عزیزم فقط اینکه مراقب خودتون باشید

_ چشم خداحافظ

_ خدانگهدارتون.

گوشی را قطع کردم و کمی از آب را نوشیدم. لیوان را روی آبجکان گذاشتم و از آبدارخانه خارج شدم. هامون و مامور ها دم در

ورودی در حال صحبت بودند. چند دقیقه بعد دفتر را ترک کردند که هامون در را بست و به طرفم آمد. گوشی را به طرفش

گرفتم که گفت:

_ بهتری؟

_ اوهوم

_ با مامان صحبت کردی

_ آره

_ خیلی خوب... من تو رو میرسونم خونه خودم بر میگرم به دستی به اینجا بکشیم

_ من خونه نمیروم میمونم

_ نمیخواد... شهابم داره فریمه خانم رو میبره

_ فریمه بره من میخوام بمونم

_ اینجا الان امنیت درست و حسابی نداره... متوجه حرفم میشی ترنج؟

_ اونا فقط میخواستن ما رو تهدید کنن هامون... مطمئن باش دیگه برنمیگردن بعدم اگه قرار به نامنی باشه واسه شما مردا هم

ناامنه

_ چرا لجبازی میکنی؟

_ این اسمش لجبازی نیست قبول کردن مسئولیت عواقب کارای خودمه... شهاب و فریمه برن... آقای مودت هم خیلی وقته

اینجاست بره بهتره... تو هم رانندگی کردی و خسته ای ولی من باید بمونم و اینجا رو جمع و جور کنم

_ غیرممکنه اجازه بدم تنها اینجا بمونی

_ پس همه رو بفرست برن... خودمون درستش میکنیم.

چند ثانیه ای در سکوت نگاهم کرد که ادامه دادم:

_ امکان نداره برم خونه... حالا انقدر نگاه کن تا خسته بشی.

لب هایش را روی هم فشار داد. معلوم بود سعی دارد خنده اش را کنترل کند. این را از چین های کنار چشمش فهمیدم.

_ خیلی سعی نکن خنده اتو مخفی کنی نترس پرو نمیشم.

مسخره ای زمزمه کرد که به طرف آبدارخانه رفتم و به دنبال جارو گشتم. بالاخره جارو و خاک انداز را پیدا کردم و شروع به

جارو زدن کف آبدارخانه کردم. خرده شیشه ها را جمع کردم که با شنیدن صدای قدم های کسی سرم را بالا گرفتم.

_ چیکار میکنی؟

جارو را بالا گرفتم و پشت دستم را به پیشانی ام کشیدم.

_ معلوم نیست؟

فریمه خجالت زده لبخند زد که ادامه دادم:

_ از اون سوالات بودا.
_ شانه بالا انداخت و چند قدمی نزدیک تر شد.
_ بده من کمکت کنم
_ تو مگه پشت تلفن نگفتی شهاب شیفت بود؟
_ آره
_ خوب پس واسه چی موندید؟ برید دیگه
_ چطوری شما رو تو این شرایط ول کنیم بریم؟
_ شما خیلی وقته اینجا بید خسته اید... بعدم کار خاصی نیست ما هم یکم دیگه میریم.
_ نگاهی به اطراف انداخت و دو به شک گفت:
_ یعنی بریم؟
_ برید عزیزم... خداحافظ.
_ بعد از خداحافظی چند دقیقه ای فریمه و شهاب دفتر را ترک کردند و آقای مودت نیز با اصرار های من و هامون به خانه برگشت. هامون مشغول جمع کردن قطعات کامپیوتر فریمه بود و من هم صندلی ها را مرتب میکردم.
_ وضعیت کامپیوتر خیلی خرابه؟
_ هامون که داخل اتاق بود جواب داد:
_ کیسش سالمه فقط کیبوردش سوخته.
_ نفسم را فوت کردم.
_ خدا از شون نگذره ببین چقدر خسارت به بار آوردن
_ آره از خدا بی خبرا... حالا شانس آوردیم نتونستن در اتاق آرشیو و اتاق مدیریت رو باز کنن
_ من هنوز نرفتم اتاق کار خودم رو ببینم... فقط خداروشکر میکنم روز آخر لپ تاپ رو برده بودم خونه.
_ هامون چیزی نگفت که بی هوا پرسیدم:
_ راستی به آقای مودت توضیح دادی کیا بودن؟
_ آقای مودت در جریان بود.
_ متعجب دست از کار کشیدم که ادامه داد:
_ من از همون اول همه چی رو براش گفته بودم
_ چرا به من نگفتی؟
_ خواست جواب بدهد که صدای زنگ آیفون مانع شد. به طرف آیفون رفتم و با دیدن کارن سرم را تکان دادم و در را گشودم.
_ می دانستم تا چند لحظه دیگر باید به اندازه همه عمرم جواب بدهم و مواخذه شوم.
_ کی بود؟
_ چشم از آیفون خاموش گرفتم و در حالی که به طرف در ورودی میرفتم گفتم:
_ پسرداییم کارن... مامان بهش گفته چی شده
_ همون که پلیسه؟
_ آره همون.
_ در را باز کردم که با کارن مواجه شدم. پشت در ایستاده بود و یکی از دست هایش را به چارچوب گرفته بود.
_ سلام.
_ در جواب سلام تنها سری تکان داد که از جلوی در کنار رفتم. وارد دفتر شد و در را پشت سرش بست. هامون از اتاق خارج شد و به طرف کارن آمد. دستش را دراز کرد که کارن با تاخیر دستش را فشرده.
_ خوش اومدی... شرمنده اینجا یکم بهم ریخته است
_ یکم؟
_ هامون سوالی نگاهش کرد که با دقت به اطرافش نگاه کرد.
_ اینجا رسماً ترکیده.
_ هامون به چشم هایم خیره شد و به حالت «این چرا اینجا» نگاه کرد که چیزی نیستی زیر لب گفتم و در حالی که پشت سر کارن راه میرفتم گفتم:
_ ما قصد نداشتیم تو رو مجبور کنیم بیای به جای ترکیده... مامان قضیه رو بزرگش کرده و تو هم که خودت اومدی.
_ با تمام شدن جمله ام ایستاد و به عقب برگشت. روبرویم ایستاد و اخمو نگاهم کرد قبل از اینکه چیزی بگوید هامون کنارم ایستاد:
_ منظور ترنج اینه که راضی نبودیم شما به زحمت بیافتی.
_ بدون اینکه نگاه از تپله های رنگی کارن بگیرم گفتم:
_ اتفاقاً منظورم همونی بود که گفتم... کسی مجبور بود بیای.

هامون نامم را صدا زد که کارن پوزخند زد.

دست پیشو بگیر یه وقت پس نیافتی... فراره رو به جلو چه دیگه... حرفتو انداختی جلو که نگیم چرا خودتو و یه عالمه آدمو تو در دسر انداختی

دردسری هم باشه واسه ماست

تو باید یاد بگیری که فقط خودتو نمیندازی تو دردسر.... کارا و اعمال بدون فکر و بچگانه ات زندگی چند تا آدم رو درگیر میکنه.

هامون چند قدم جلو رفت تا جوابش را بدهد که به کارن نزدیک تر شدم و قبل از اینکه هامون چیزی بگوید گفتم:

درگیری هم باشه فقط واسه ماست... واسه من و شوهرم.

شوهرم را محکم تر از کلمات قبلی گفتم و ادامه دادم:

خودمون میتونیم مشکلاتمون رو حل کنیم.

نگاهش تغییر کرد. مثل چند لحظه پیش مدعی نبود. چیزی در عمق چشم هایش تغییر کرد. رگ های متورم پیشانی اش و دستی که مشت شد همه و همه به فکر هایم مهر تائید زدند. اما بعد ها بود که فهمیدم چیزی که در اعماق چشم هایش تغییر کرد آینه ی دل شکسته اس بود که دیده نمیشد.

چند ساعتی بعد از رفتن کارن مشغول تمیز کردن دفتر بودیم. حوالی صبح بود که هامون به دنبال کلیدساز رفت تا به توصیه ی کارن قفل های دفتر را تعویض کند. دو ساعتی تعویض قفل ها طول کشید. هر دو خسته بودیم. به قدری که برخلاف همیشه دم در خانه مان خداحافظی کوتاهی کردیم.

با رفتن هامون از پله های ساختمان بالا رفتم و وارد خانه شدم. کفش هایم را درون جاکفشی گذاشتم و به طرف اتاق به راه افتادم. نگاهی به اتاق مادر انداختم. خانه نبود و حدس میزدم برای خرید روزانه بیرون رفته باشد.

حواله ام را از کمدرداشتم و به حمام رفتم. دوش کوتاهی گرفتم و با پوشیدن لباس های خانگی خود را روی تخت رها کردم. انقدر خسته بودم که نفهمیدم چه زمانی خوابم برد.

برگه های درون دستم را روی میز گذاشتم و خود را روی کاناپه انداختم. دست هایم را از هم باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. خمیازه ای کشیدم که صدای زنگ تلفن باعث شد کلافه از جا برخیزم و به دنبالش بگردم. بالاخره پیدایش کردم و تماس را وصل کردم.

پله؟

صدای سرزنده مینو در گوشم پیچید.

سلام به عزیزدلم... چطوری؟

سلام مینو جان... خوب عزیزم تو چطوری؟

منم خوبم خداروشکر... مامان خوین؟

مامانم خوبه... مامان و بابای تو چطورن؟

اونا هم خوبن... مامان سلام میرسونه

سلامت باشن... راستی از پرونده عموت چه خبر؟ خبری داری؟

آره... شاناز دستگیر شد... به جرمش هم اعتراف کرده... مثل اینکه قصد خروج از کشور داشته که با حکم قاضی و دادگاه تو فرودگاه دستگیر میشه

بچه هاش؟

معلومه... خونه خاله شون... با اینکه میدونن شوهرخاله شون قاتل پدرشونه بازم رفتن اونجا... واقعا تعجب میکنم ترنج... عین خیالشونم نیست انگاری

مگه میشه؟ شاید بروز نمیدن... به هر حال کم سن و سالن

نمیدونم والا ولی پیش خاله شون هستن... یکی دو بار هم بابام بهشون زنگ زد که بیان پیش ما ولی قبول نکردن... شاناز هم که تحت بازجوییه... یه جلسه هم دادگاه برگزار شد که من شرکت نکردم... هنوز که هنوزه باورم نمیشه چطوری این بلا رو سر عموم آورد... باورت میشه ازش متنفر شدم؟

سکوت کردم که ادامه داد:

اون خیلی بیرحمه... اگه تو خونه عموم اذیت میشد میتونست طلاق بگیره نه اینکه...

بغضش شکست که سعی کردم آرامش کنم.

اتفاقیه که افتاده عزیزم... اون اشتباه بزرگی کرده اما الان دیگه با گریه کردن چیزی عوض نمیشه

کاش هیچوقت با شاناز ازدواج نمیکرد اونوقت الان زنده بود.

از ناراحتی صدایش دلم گرفت.

خدا رحمتشون کنه

_ مرسی عزیزم.
چند لحظه ای سکوت کردیم که ادامه داد:
_ اصلاً یادم رفت برای چی بهت زنگ زده بودم
_ چیزی شده؟
_ آره
_ خیر باشه
_ خیره
_ بگو دیگه مینو
_ زنگ زد دعوتت کنم مراسم عقد
_ عقد؟
_ عقد منو و عارف.
ناراحتی جای خود را به خوشحالی داد. نوق زده گفتم:
_ مبارک باشه وروجک... چه ناگهانی... پس چرا زودتر بهم نگفتی رابطه تون انقدر جدی شده مینو؟ غریبه شدم؟
_ این چه حرفیه؟ واقعا یهویی شد... اصلاً نفهمیدم کی اومدن خواستگاری و کی جواب مثبت دادم... فردا هم که عقدمونه
_ فردا عقده بعد الان داری به من میگی؟
_ خیلی یهویی شد ترنج... زیاد مهمون نداریم... در حد بیست سی نفر
_ به سلامتی خوشبخت بشید
_ ممنونم... راستی مامانت و آقا هامون هم دعوتن... یادت نره بهشون بگی
_ باشه عزیزم حتما میایم
_ آدرس محضر رو برات میفرستم
_ باشه... کاری داری من انجام بدم؟
_ نه قربونت... میبینمت
_ خداحافظ
_ خداحافظ.
تلفن را قطع کردم و با بلند شدن از روی کاناپه به طرف اتاق مادر دویدم. در نیمه باز اتاقش را باز کردم و خود را داخل اتاق انداختم.
_ وای مامان خبر خبر.
مادر که در حال خواندن کتاب روی میز بود خودکار را کنار گذاشت و نگاه کرد که ادامه دادم:
_ عقد دعوت شدیم... اونم عقد کی... مینو خانم.
مادر نیز لیخند زد و گفت:
_ مبارک باشه... کی؟
_ فرداست... من و شما و هامون رو دعوت کردن
_ با کی ازدواج کرده؟ همون همکارش؟
_ آره... اسمش عارفه
_ خوشبخت بشن
_ من برم به هامون خبر بدم... فقط کادوی سر عقد چی مامان؟ برم چیزی بخرم؟
_ نه به ربع سکه تو خونه دارم همون رو کادو میدیم
_ باشه.
صدای گوشی ام از سالن آمد که نگاه از مادر گرفتم و گفتم:
_ حتما هامونه... حلال زاده است تا حرفش رو زدیم پیداش شد.
به طرف سالن پاتند کردم و گوشی را برداشتم. با دیدن تصویر هامون لبخند عمیق تر شد.
_ جانم؟
_ سلام
_ سلام عزیزم... خوبی؟
_ خوبم تو خوبی؟
_ مگه میشه با تو صحبت کنم بد باشم؟
_ دلم ضعف رفت که
_ من بیشتر واسه دیدنت.

روی کاناپه دراز کشیدم که مادر در اتاقش را بست.
_ اتفاقاً زنگ زد که بگم بریم بیرون... دلم برات تنگ شده

_ چه خوب... منم به خبر خوب دارم

_ خوش خبر باشی

_ فردا دعوت شدیم عقد

_ عقد کی؟

_ مینو و عارف

_ برادرزاده هدایت؟

_ آره... همون که تو تولدش دستت رو شد

_ هنوز یادت نرفته.

_ با دلخوری گفتم:

_ مگه میشه یادم بره؟

_ بگم غلط کردم؟

_ نخیر من هامون مقتدر خودمو دوست دارم

_ ولی من ترنج رو همه جوره دوست دارم

_ یک ساعت دیگه میبینمت جناب مهرزاد

_ میبینمت نفس.

با قطع شدن تماس از روی کاناپه بلند شدم و برگه های روی میز را جمع کردم. به طرف اتاقم رفتم و با صدای بلندی به مادر گفتم با هامون قرار دارم. وارد اتاقم شدم و برگه ها را درون پوشه گذاشتم. روبروی آینه نشستم و موهایم را بافتم. آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم و لاک گلبهی را به ناخن هایم زدم. انگشترم را انداختم و به طرف کمد راه افتادم. مانند مشکلی ام را بیرون کشیدم و شال گلبهی را کنارش انداختم. کتانی های صورتی ام را که تازه خریده بودم روی تخت گذاشتم. بعد از پوشیدن لباس و برداشتن کیف دستی همرنگ شالم به آشپزخانه رفتم. ظرف در بسته ای را از کابینت برداشتم و چند میوه از یخچال بیرون آوردم. میوه ها را شستم و بعد از خردکردن درون ظرف چیدم.

دو چنگال نیز درون ظرف گذاشتم و با بستن در آن را در کیفم گذاشتم. کتانی هایم را پوشیدم که پیام هامون روی صفحه نمایان شد. رسیده بود و منتظرم بود. از همان فاصله از مادر خداحافظی کردم و از پله ها سرازیر شدم.

چند دقیقه بعد در ساختمان را بستم و به طرف ماشین هامون رفتم. مثل همیشه از ماشین پیاده شده بود و به در تکیه زده بود.

_ سلام

_ سلام به روی ماهت.

در را برایم باز کرد که تشکر کردم و سوار شدم. چند ثانیه بعد کنارم نشست و ماشین را به راه انداخت. کمر بند ایمنی را بستم که چشمم به شاخه گل رز روی داشبورد افتاد.

_ بازم گل گرفتی؟

_ بده؟

_ دست دراز کردم و گل را برداشتم.

_ نه اتفاقاً خیلی خوشحالم میکنه

_ میدونم که چقدر عاشق رزی... اونم رز زرشکی.

_ گل را بوییدم و گلبرگ هایش را نوازش کردم.

_ بدعادت شدم هامون... همش دلم میخواد دور و برم پر از گل طبیعی باشه... مخصوصاً رز

_ من به نظری دارم

_ چی؟

_ حالا که تو عاشق گلی اونم رز میگم که اگه یه روز دختر دار شدیم اسمش رو بذاریم رز... دختر مثل گل میمونه... نظرت چیه؟
با پیشنهاد هامون چشمم از شاخه گل در دستم گرفتم.

_ چرا که نه... رز... خیلی قشنگه... حتما لپاش مثل گلبرگای این گل نرم و لطیف میشه... پیرهن بندی زرشکی هم تنش میکنم اونوقت میشه رز.

هامون چشم از خیابان گرفت و با ذوق نگاهم کرد.

_ اون موهای خوشگلش رو هم خرگوشی می بندیم... با کشای آلبالویی... راه که افتاد کفشای کوچولوش را پاش میکنم دستشو

میگیرم میبرمش پارک، سوپر مارکت... اونم هر دفعه تخم مرغ شانسی انتخاب میکنه

_ وقتی برگشتید خونه من حرص میخورم که چرا بازم براش تخم مرغ شانسی گرفتی تو هم میگی دلت نیومده دل کوچیکش رو بشکنی

__ خدا کنه چشماش شبیه تو باشه ترنج
__ نه باید شبیه تو باشه همین قدر گیرا و نافذ... دخترم باید جذبه داشته باشه برخلاف قلب بزرگ و مهربونش... دقیقا مثل تو.
سکوت بینمان جریان داشت. هردو داشتیم رز کوچولو را تصور میکردیم. از حالا دلم برای کفش های کوچک و پیراهن زرشکی اش آب میشد. کاش شبیه به هامون باشد.

__ هامون

__ جانم؟

__ جلوی اون آب میوه فروشی ننگه میداری؟ دلم آب آلبالو میخواد.
لبخند یک طرفه ای زد و ماشین را کنار مغازه نگه داشت. تمام طول مدتی که پا در مغازه گذاشته بود، به رز فکر میکردم. از همین حالا می توانستم تصورش کنم.

دخترکی به رنگ برف با موهای مشکی خرگوشی که پیراهن کوتاهی به تن کرده است. دست و پاهایش به خاطر تپلی خط خط شده و کفش های صدادار زرشکی اش دل هرکسی را به میبرد.

__ بفرمایید اینم آب آلبالویی که سفارش داده بودی.

به طرف هامون برگشتم و لیوان را گرفتم.

__ دستت درد نکنه بابای رز

__ نوش جان.

در میان مغازه های رنگارنگ با ویتترین های شلوغشان قدم میزدیم. گاهی لباسی نظرمان را جلب میکرد که وارد مغازه میشدیم. بعد از ساعت ها گشت و گذار میان پاساژ، بالاخره یک دست کت و شلوار مشکی برای هامون و یک مانتو شلوار زنانه خریداری کردیم.

روبروی پاساژ پارک کوچکی وجود داشت که با اصرار هایم وارد پارک شدیم. با دیدن تاب فلزی سبز رنگ به طرفش دویدم و نشستم. کودکانه دست هایم را بهم کوبیدم و از هامون خواستم هل بدهد که با لبخند پشت سرم ایستاد و تاب را به حرکت درآورد.

__ بالاتر

__ تندتر از این سرگیجه میگیری.

چند دقیقه ای با خنده و شوخی گذشت که بالاخره از تاب پیاده شدم و در کنار هم روی نیمکت نشستیم. پارک خلوت بود و انگار جز ما هیچکس هوس شب گردی نکرده بود.

__ چقدر خوب بود تاب سواری.

هامون روی نیمکت دراز کشید و سرش را روی پاهایم قرار داد که ادامه دادم:

__ به چیزی رو نمیفهمم هامون

__ این که چیز جدیدی نیست عزیزم... چی رو؟

از شوخی بی مزه اش حرص گرفته بود که موهایش را بهم ریختم.

__ بی نمک

__ بگو دیگه نمکدون

__ نخیر اصلا نمیگم.

نگاهش را به چشم هایم رساند و چهره ی مظلومی به خود گرفت.

__ دلت میاد؟

سری تکان دادم و انگشت هایم

__ نمیفهمم چرا انقدر کنار تو خودمم... خود خودم... از ته دل خوشحال میشم... از ته دل میخندم... یهو گریه ام میگیره... میشم

ترنج صاف و ساده... بدون هیچ چیز اضافه ای... نه به جدیت دفترم نه اون ترنجی که همه فکر میکنند انقدر سرسخته که از

هیچی نمیرسه... ولی میدونی چیه هامون... من کنار تو حتی میترسم... میترسم یه روز چشم باز کنم و نباشی.

نگاهش به ستاره ی آسمان بود که در کنار ماه جا خوش کرده بودند.

__ خاصیت عشق همینه... وقتی عاشق میشی فقط خودتی... تویی و یه دل که دیگه مال خودت نیست.

مسیر نگاهش را دنبال کردم و به ستاره خیره شدم.

__ چرا هروقت حرف از نبودنت میزنم هیچی نمیگی؟ چرا امیدوارم نمیکنی؟ چرا نمیگی همیشه کنارمی؟ چرا خیالم رو راحت نمیکنی که هیچوقت تنهام نمیذاری؟

__ چون ما داریم تو دنیای واقعی زندگی میکنیم ترنج... تو دنیای واقعی عاشق شدیم و کنار همیم... متاسفانه یا خوشبختانه هیچ

چیزی تو این دنیا همیشگی نیست... نه خوشی و نه ناخوشی

__ انقدر این حقیقت تلخ رو به رخ نکش هامون... من خیلی بهت عادت کردم تصور نبودنتم واسم غیرممکنه.

از جا بلند شد و کنارم نشست. پاهایش را روی نیمکت جمع کرد و دست هایم را در دست گرفت.

__عادت... برخلاف نظر همه به نظر من عادت خیلی هم خوبه... چون خدا آدمای رو یه جور خلق کرده که سازگارن... با شرایط کنار میان و خودشون رو وفق میدن... بعضی وقتا سخت تر بعضی وقت ها راحت تر... مطمئن باش همونطوری که به من عادت کردی میتونی به شرایط دیگه ای هم عادت کنی... اما همونطوری که بهت گفتم حالا رو دریاب... همین لحظه که اینجا نشستیم... اصلا بهم بگو ببینم همین الان دلت چی میخواد؟

__بگم نمیخندی؟

__نه... چرا باید بخندم؟

__به پشت سرش خیره شدم و با حسرت گفتم:

__من دلم میخواد سوار اون بشم.

__به پشت سرش نگاه کرد و با گفتن بشین تا بیام از جا بلند شد. دقایقی بعد به طرفم آمد که گفتم:

__چی شد؟

__ناراحت و شرمنده نگاهم کرد.

__متاسفم عزیزم... نتونستم صاحبش رو راضی کنم

__نه اشکالی نداره مهم نیست... اصلا بریم شام بخوریم.

__از روی نیمکت بلند شدم که کلاه کاسکت را به طرفم گرفتم.

__برای پرواز آماده ای؟

__کلاه را با اشتیاق از دستش گرفتم و در حالی که به طرف موتور میدویدم گفتم:

__چه جورم.

__خنده کنار آمد محوطه رستوران شدیم و با راهنمایی پیشخدمت پشت میز دونفره ای نشستیم. بعد از انتخاب غذا و دور شدن

__پیشخدمت کیفم را به صندلی آویختم و شالم را مرتب کردم.

__وای خدا نزدیک بود بخوریم زمین... موتور هم که امانت بود. هامون بلندتر از قبل خندید و دستمالی برداشت.

__شانس آوردیم وگرنه خدا میدونست الان تو چه دروسری افتاده بودیم

__ولی در کل خیلی خوب بود هامون هیچوقت امشبو یادم نمیره

__ولی من تک تک لحظه های که کنارت بودم رو یادم نمیره.

__دیگر به این جمله های دیوانه کننده اش عادت کرده بودم اما باز هم هربار ضربان قلبم تند میشد.

__چرا میگی بودم؟

__چی بگم؟

__بگو هستم... از فعل حال استفاده کن نه گذشته.

__با آمدن پیشخدمت و قرار گرفتن ظرف ها روی میز گفتم:

__چشم خانم سردبیر حالا اجازه هست شام رو شروع کنیم؟

__بله بفرمایید.

__بعد از صرف شام هم با همه شوخی ها و قهر کردن های الکی سوار ماشین شدیم و به طرف خانه مان حرکت کردیم. بعد از

__بستن کمر بند ایمنی ضبط را روشن کردم و آهنگ ها را بالا و پایین کردم تا بالاخره آهنگی نظرم را جلب کرد.

.....

__عادلانه نیست بی تو سر کنم بی هوای تو

__عادلانه نیست دوری من از دست های تو

__عادلانه نیست من بمانم و حسرت مدام

__عادلانه نیست قسمتم از این عشق ناتمام

__هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست

__هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

__هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست

__هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

__سهام ما از این زندگی چرا عادلانه نیست

__بی تو این شب نا تمام ما عاشقانه نیست

بی تو میرود جانم از سرم ای پناه من
وای من بمان بی تو خسته ام تکیه گاه من

هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست
هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

.....

مسیر بازگشتان به خانه نیز سپری شد و طبق معمول تا به خود بیایم دم در خانه مان بودیم. سخت ترین جای دنیا برای دل
کندن. اما این بار سخت تر از همیشه به نظر می رسید.

_ ترنج؟

_ جانم؟

_ رسیدیم

_ میدونم

_ چیزی شده؟

_ نه

_ پس چرا زل زدی به من؟

_ میشه یه چیزی ازت بخوام

_ آره حتما... تو جون بخواه

_ میشه یکم اینجا بشینیم

_ خودت که میدونی من عاشق اینم که همه لحظه های زندگیم رو کنار تو باشم عزیز دلم اما مادرم پیام داده زودتر برم خونه مثل
اینکه بابا کار واجبی باهام داره

_ یعنی باید بری؟

_ مکث کوتاهی کرد و چند لحظه بعد جواب داد:

_ بذار زنگ بزنگ خونه بگم دیرتر میام

_ نمیخواد... پدر و مادرت منتظرتن... بهشون سلام برسون... بگو دلم واسشون تنگ شده.

_ با برداشتن کیسه های خرید از ماشین پیاده شدم و قبل از بستن در گفتم:

_ فردا میبینمت.

از ماشین فاصله گرفتم و خود را به ورودی ساختمان رساندم. کلیدم را از کیف بیرون کشیدم و مشغول باز کردن در شدم که
صدای هامون را شنیدم که نامم را صدا میزد.

_ پله؟

_ شاخه گل را به طرفم گرفت.

_ رزت رو جا گذاشتی

_ ممنونم... شب بخیر.

در را پشت سرم بستم و از پله ها بالا رفتم. کفش هایم را درون جاکفشی گذاشتم و به طرف اتاقم رفتم. بعد از آویختن شال و
مانتو، شاخه گل درون دستم را روی میز توالیت گذاشتم و خود را روی تخت رها کردم.

روبروی آینه ایستادم و شال را روی سرم انداختم. ساعت را به مچم بستم و شیشه عطر را در دست گرفتم. با صدای تقه هایی که
به در میخورد بفرمایید گفتم و کمی عطر را به مچ دست هایم اسپری کردم. کمی روی گودی گردنم اسپری کردم که در اتاق باز
شد. گردنم را در دست گرفتم و سرم را پایین انداختم تا بتوانم قفلش را ببندم.

_ مامان ببین میتونی این گردنم رو ببندی... من هرکاری میکنم نمیشه. صدای قدم هایش نزدیک شد که دست از گردنم کشیدم
و یقه ی لباسم را مرتب کردم. با بسته شدن گردنم سرم را بالا گرفتم و از آینه نگاهش کردم.

_ تو... کی اومدی؟

_ چند دقیقه ای میشه

_ سلام

_ سلام عزیز دلم.

به طرفش چرخیدم تا مطمئن شوم اشتباه نمیکنم. دست روی گونه اش گذاشتم و لبه های کتش را بهم نزدیک کردم.

چه خوشتیپ شدی.

لبخندی زد و کراوتش را به طرفم گرفت:

زحمتش رو میکشی؟

به رسم پرنسس های که تماشای فیلم و کارتونشان سرگرمی محبوب کودکانی هاید بود، دامن پیراهن بلندم را در دست گرفتم و کمی خم شدم.

چرا که نه.

کراوات را از دستش گرفتم و با حوصله مشغول بستنش شدم. در تمام طول بستن به صورتم خیره شده بود و با دقت نگاهم میکرد.

چیه؟

دارم جز به جز صورتت رو تو ذهنم حک میکنم... مخصوصا اون خنده خوشگلت که عاشقم کرد.

گره کراوات را کمی محکم بستم.

نمیخواه حک کنی انقدر کنارت میمونم که از دیدنم خسته بشی.

کارم تمام شد که کفش های پاشنه دارم را از کمد بیرون کشیدم و روی تخت نشستم. روبروی آینه ایستاده بود و مشغول شل کردن گره کراوتش بود.

هرچقدرم که نگات کنم سیر نمیشم چه برسه به اینکه خسته بشم.

با کفش ها درگیر بودم که کنار تخت زانو زد و لنگه کفش را از میان انگشتانم بیرون کشید.

بذار من کمکت کنم.

با آرامش کفش ها را پایم کرد و از جا بلند شد. دستش را به طرفم دراز کرد که دست در دستش گذاشتم.

بریم؟

بریم.

.....

من در تب و تاب توام خانه خراب توام من من دیوانه عاشق
ای تو سر و سامان من نیمه ی پنهان من جان تو و جان یه عاشق

من عاشقتم تا ابد دور شود چشم بد از تو و دنیای من و تو
ای ماه الهی فقط کم نشود سایه ات از شب و روزای من و تو

سوگند به لبخند تو دل من بند تو ای مهر و ماه تو جان بخواه
ای تو همه ی خواهم تویی آرامشم ای مهر و ماه تو جان بخواه

سوگند به لبخند تو دل من بند تو ای مهر و ماه تو جان بخواه
ای تو همه ی خواهم تویی آرامشم ای مهر و ماه تو جان بخواه

تا میرسی از آتش چشمان تو یک شهر بهم میریزد
هر بار که میبینمت از دیدنت انگار دلم میریزد

من با تو پر از شوقم و در حیرتم از این شب رویایی
حیرانم و حیرانم از اینکه تو چرا این همه زیبایی زیبایی

من در تب و تاب توام خانه خراب توام من من دیوانه عاشق
ای تو سر و سامان من نیمه ی پنهان من جان تو و جان یه عاشق

من عاشقتم تا ابد دور شود چشم بد از تو و دنیای من و تو
ای ماه الهی فقط کم نشود سایه ات از شب و روزای من و تو

سوگند به لبخند تو دل من بند تو ای مهر و ماه تو جان بخواه
ای تو همه ی خواهم تویی آرامشم ای مهر و ماه تو جان بخواه

سوگند به لیخند تو دل من بند تو ای مهر و ماه تو جان بخواه
ای تو همه ی خواهشتم تویی آرامشم ای مهر و ماه تو جان بخواه

.....

__همین خیابونه؟

__ضبط را کم کردم و سرم را بالا گرفتم.

__آره همینجاست.

__هامون ماشین را پارک کرد که پیاده شدم و در را برای مادر باز کردم. تشکر کرد و پیاده شد. کیف دستی اش را از روی صندلی برداشت. هامون در ماشین را قفل کرد و همراه هم به آن طرف خیابان رفتیم. از پله های دفترخانه بالا رفتیم و با راهنمایی نگهبان به طرف راهرو پیچیدیم.

__در انتهای راهرو، سالن بزرگی وجود داشت که سفره عقد زیبایی در آنجا پهن شده بود. چند صندلی نیز دورتادور سفره عقد قرار داشت که برای مهمان ها در نظر گرفته شده بود. میز و صندلی هم در نزدیکی سفره بود که برای عاقد بود. مینو و مرد شیک پوشی که میدانستم عارف است روی صندلی نشسته بودند. رویا و هادی، سرپا ایستاده بودند و به مهمان ها خوش آمد می گفتند. زن و مرد میانسالی نیز طرف دیگر ایستاده بودند و مشغول صحبت با دختر جوانی بودند. به نزدیکی رویا و هادی رسیدیم که به طرفمان آمدند.

__سلام رویا جون.

__رویا در آغوشم کشید و با مادر دست داد.

__سلام عزیزدلم خوش اومدید... خانم خیلی خوش اومدید.

__هدایت نیز دست هامون را به گرمی فشرد.

__خیلی خوش اومدید پسر... خوشحال شدم از دیدنتون... شما خوبی ترنج خانم؟

__لیخند زدم و به طرف پدر مینو برگشتم.

__ممنونم آقای همت... تبریک میگم

__قربان شما.

__مادر روسری اش را کمی جلو کشید و کیفش را در دست جابهجا کرد.

__خوشبخت بشن آقای همت

__تشکر میکنم خانم همچنین ترنج عزیز که در طول این مدت خیلی به ما کمک کردند... من واقعا پیدا شدن قاتل برادرم رو

__مدیون ایشونم

__اختیار دارید اما کار اصلی رو هامون انجام داد

__از مینو شنیدیم جوون... خدا خیرت بده... دلمون رو قرص کردی.

__هامون فروتن و متواضع سرش را پایین انداخت.

__ای بابا... خجالتم ندید... کاری نکردم.

__با تمام شدن جمله هامون مینو به طرفمان آمد. پیراهن بلند سفید به تن داشت و توربان ساده ای به سرش بسته بود. دسته گل رزهای سفید و زرد میان دستش دلم را به بازی گرفت.

__خوش اومدید ترنج جان... خوش اومدید خانم رسالت.

__چهره ساده اش که کمی آرایش شده بود، به قدری دلنشین بود که ناخودآگاه در آغوشش کشیدیم.

__مبارک باشه مینو... خوشبخت بشی عزیزم.

__تشکر کرد و در آغوشش فشارم داد که با صدایی ناآشنا از هم دور شدیم.

__خوش اومدید

__عارف جان ترنج جون از دوستای صمیمیم هستن... ایشون مادرشونن و آقا هامون هم همسرشونن

__خوشحالم از آشنایی با شما.

__بعد از چند دقیقه ای احوالپرسی و با آمدن عاقد، مینو و عارف به جایگاهشان بازگشتند. دختر جوان که فهمیده بودم خواهر داماد است بالای سر عروس و داماد قند میسایید. من و دختری دیگر که از اقوام مادری مینو بود دو طرف تور را در دست گرفته

__بودیم. عاقد شروع به خواندن خطبه کرد.

__خواندن خطبه به قدری طولانی شده بود که دست هایم در حال افتادن بودند. به یاد روز عقد خودمان افتادم و تازه درک میکردم که چرا فریاده آن همه برای نگه داشتن تور به جانم غر زد و دست آخر با گرفتن قول اینکه باید در عقدشان کله قند بسایم تا به

__نحوی جبران کنم دست از غرزدن کشید.

__با اجازه پدر و مادرم و بزرگترها بله.

صدای دست و سوت بلند شد که تور را جمع کردیم. عارف هم بله را گفت که خواهرش کل کشید و همسر خواهرش شروع به تعارف شیرینی کرد. صلوات بلندی فرستادیم که شیرینی ای برداشتم و به طرف هامون رفتم. کنارش ایستادم و دست آزادم را دور بازویش قفل کردم.

__ یاد عقد خودمون افتادم

__ چقدر زود گذشت

__ آره واقعا... ولی خیلی لحظه عجیبه هامون... توی اون لحظه هم خوشحالی و هم می ترسی

__ ترس از چی؟

__ گاز کوچکی به شیرینی زدم.

__ ترس از آینده... از اینکه نمیدونی قراره چه اتفاقی برات بیافته و خبر نداری که آیا واقعا خوشبختی در کار هست یا نه.

__ نگاه نافذش را به چشمهایم رساند.

__ خیلی ها هم فقط با ترس نشستن سر این سفره و حتی ذره ای احساس خوشحالی نکردن.

__ یک تای ابرویم را بالا بردم و متعجب پرسیدم:

__ یعنی تو... تو...

__ نگذاشت جمله ام را تمام کنم. بازویش را از دستم بیرون کشید و دست هایش را به نشانه تسلیم کمی بالا برد.

__ من منظورم خودم نبودم عزیزم... راستش رو بخوای داشتم به شاناز فکر میکردم... به اینکه لحظه ای که نشست سر این سفره

چه حالی داشته... چرا از خونه پدریش فرار نکرده با وجود اینکه هدایت یه بار برگشته تهران و بعد رفته روستا و عقدش

کرده... اینکه انتقام راحت ترین راهه

__ منم درک میکنم که اجبار برای یه دختر چقدر سخت و سنگینه اما هامون مجازات هدایت هرچی که بود مرگ نبود... هیچ

مظلومی که مورد ظلم واقع شده حق نداره خودش حکم صادر کنه و اون حکم رو اجرا کنه... وگرنه هرکی هر ناراحتی از کسی

داشت یا اصلا هرکسی که مورد ظلم قرار گرفت باید خودش حساب و کتاب میکرد دیگه.

سری به نشانه ی تائید تکان داد که با دعوت رویا برای شام قرار شد از دفترخانه خارج شویم و به رستورانی که در یک خیابان

بالا تر برای صرف غذا رزرو شده بود برویم. بعد از خداحافظی کوتاهی از باقی مهمان ها در ورودی ساختمان ایستادیم تا با

مینو و عارف که از ما جدا میشدند خداحافظی کنیم.

مینو و عارف سوار ماشین شدند و به راه افتادند. قرار بود چند ساعتی بعد از عقد برای زیارت سفری به مشهد داشته باشند و دو

ساعتی بیشتر به پروازشان نمانده بود. هنوز در کنار هم ایستاده بودیم و مادر مشغول صحبت با رویا بود که هامون نزدیک

گویشم گفت:

__ همین جا باشید میرم ماشین رو بیارم.

برایش سر تکان دادم که دستم را فشرد و به خیابان نزدیک شد. گویشم پیش حرف های مادر و رویا بود و نگاهم مسیر رفتن

هامون را دنبال میکرد. در میانه ی خیابان بود که سانتافه مشکی رنگی با سرعت بالا به طرفش نزدیک شد.

سرعتش به قدری زیاد بود که حتی فرصت نشد صدایش کنم. تنها پلک هایم روی هم افتادند. گوش هایم کر شده بود و چشم هایم

جایی را نمیدید. تنها در قلبم خدا را صدا زدم و خواهش کردم با باز کردن چشم هایم هامون را سرپا ببینم.

به هر جان کدنی که بود چشم گشودم. پاهایم سست شده بودند و زبانم از حرکت ایستاده بود. عرق سرد روی تیره کمرم نشست

و گوش هایم سوت کشید. نمیخواستم چیزی را که میدیدم باور کنم.

غیرممکن بود جوان خونین روی زمین هامون باشد. به پشت روی زمین افتاده بود و صورتش معلوم نبود. خون غلیظی از گوش

هایش روی زمین جاری شده بود. به نفس زدن افتاده بودم. با دور شدن ماشین و رسیدن عمو هادی بالای سرش به سختی خود

را از آغوش رویا بیرون کشیدم.

انگار هزار سال طول کشید تا به او برسم. صدای گریه رویا و مادر مهر تائید بر فکرهای آشفته در سرم بود اما من قصد نداشتم

باورشان کنم. روی زانو به زمین افتادم و دستم را روی شانه اش گذاشتم.

سرش را از روی آسفالت سفت و سرد بلند کردم و روی پاهایم قرار دادم. موهای پریشان روی پیشانی اش را مرتب کردم و

خاک نشسته روی گونه کبودش را با کف دست پاک کردم. کرواتش را با دست هایی لرزان باز کردم و لب هایم را تکان دادم اما

صدایی از گلویم خارج نشد.

لب های خشکم تنها تکان میخورد. مثل ماهی که از آب گرفته باشند و در تلاش برای زنده ماندن باشد. شانه اش را تکان دادم اما

جوابی نشنیدم.

__ هامون.

باز هم جوابی نداد که انگار به خود آمدم. پیراهنش را در مشتم فشردم و فریاد کشیدم:

__ یکی زنگ بزنه اورژانس... زنگ بزنید.

پسر جوانی کنارم زانو زد و گفت:

__ داره از گوشش خون میره فکر نمیکنم تا بیمارستان دووم بیاره تو این ترافیک تهران بعیده آمبولانس به این زودی برسه.

حرف هایش مانند پتک محکمی بود که به سرم کوبیده شد. خشمگین بقیه ی پیراهنش را چگ انداختم و در صورتش فریاد کشیدم:
_چی میگی لعنتی؟ نشستی اینجا چی میگی عوضی؟ زنگ بزن اورژانس... کری؟
پسر ترسیده خود را عقب کشید که پیراهنش را رها کردم و سرم را به گوش هامون نزدیک کردم.
_طاقت بیار... تو خوب میشی... خوب میشی... نمیتونی منو تنها بذاری... نمیتونی.
دست هایم را روی گونه هایش گذاشتم و لب هایم را به پیشانی متورمش چسباندم. موهایش را مرتب کردم و تکانش دادم. چشم هایش بسته بود. کف دستم را روی سینه اش گذاشتم اما چیزی احساس نکردم.
به سختی کیفم را زیر سرش قرار دادم و سرم را به سینه اش چسباندم. ضربان کند و نامنظم قلبش به سختی شنیده میشد. دستم را روی دست راستش گذاشتم که با احساس سرما نفسم رفت.
_خانم برید کنار... از مصدوم فاصله بگیرید.

شوک زده کنارش زانو زده بودم و از جایم تکان نمیخوردم. دو مرد که لباس های خاصی به تن داشتند کنارش نشستند و یکی با صدای بلندی گفت:
_یکی بیاد این خانم رو از اینجا بلند کنه.
کسی از جایش تکان نخورد که بلندتر از قبل گفت:
_گفتم یکی این خانم رو ببره.

حالم طوری بود که حتی نفهمیدم چه کسی از جا بلند کرد و فاصله ام را با هامون زیاد کرد. سرپا ایستاده بودم اما از درون خاکستر شده بودم. تمام وجودم میلرزید و تنها عضو ثابت مردمک چشم هایم بودند که به او خیره شده بودند.
دست های تکنسین که روی سینه مردانه اش قفل شد قلب من نیز از حرکت ایستاد. برای لحظه ای دنیا در مقابل چشم هایم سیاه شد. دستم را به طرف هامون دراز کردم و دیگر چیزی نفهمیدم.

.....

منو ببر از این کابوس تا رویا
چقدر دلم شکست افسوس از دنیا

خودت منو نگهدار

هوا کمه تو این راه ناهموار

نمیدونی چقدر خستم از تکرار

خودت منو نگهدار

بد حالم بی تو صد سالم

بی تو بمونم اسمتو یادم نمیره که نمیره

سرگردون موندم برگردون عشقو

بذار بیام تو آغوشت نذار دلم بمیره

دلت دریاست که قلبم زیر و رو شد

از این ساحل تموم و من شروع شد

تورو جون این عشق که بینمونه

بگو ماهم کجای آسمونه

بد حالم بی تو صد سالم

بی تو بمونم اسمتو یادم نمیره که نمیره

سرگردون موندم برگردون عشقو

بذار بیام تو آغوشت نذار دلم بمیره

.....

کلید راهنما را فشردم و فرمان را چرخاندم. در کنار مغازه ماشین را متوقف کردم و نگاه کوتاهی به او انداختم.

__ همینجا بشین... زود میام... باشه؟

سروش را به علامت مثبت تکان داد که پیاده شدم و وارد مغازه شدم. بطری آب معدنی برداشتم و با قرار دادن کیک و بطری شیر از فروشنده خواستم حساب کند. بعد از پرداخت مبلغ گفته شده و برداشتن کیسه خرید از مغازه خارج شدم و در عقب ماشین را گشودم.

کیسه را روی صندلی عقب گذاشتم و بعد از بستن در روی صندلی جلو نشستم. ماشین را روشن کردم و عینک آفتابی ام را روی چشم هایم گذاشتم. سرعت ماشین را بالا بردم و از گوشه چشم نگاهش کردم. به طرف عقب برگشته بود و به نایلون خوراکی‌ها خیره شده بود.

__ گرسنه ای رز؟

سری تکان داد که گفتم:

__ تو اون نایلون شیر و کیک هست... وقتی رسیدیم میدم بخوری... باشه؟

ساکت روی صندلی اش نشست که ادامه دادم:

__ چیزی نمونه برسیم.

چشم های درشت مشکی اش را کمی ریز کرد و لبخند کمرنگی زد که دست تپش را در دست گرفتم و بوسیدم. پاهایش را تکان میداد و زیر لب چیزی زمزمه میکرد. ماشین را پارک کردم و کمر بند ایمنی را باز کردم. از ماشین پیاده شدم و نایلون را از روی صندلی برداشتم.

در را باز کردم و قوطی شیر را به دستش دادم. کیک را نیز از جلدش خارج کردم و به دست دیگرش دادم.

__ همینجا بشین شیر و کیکت رو بخور تا بیام دنبالت... باشه؟

مثل همیشه سر تکان داد و کمی از شیر نوشید. سوئیچ را در جیب بارانی ام انداختم و قدم به قدم نزدیکش شدم. گاهی لبخند میزد و گاهی چشم پر میشد از حرف های ناگفته ای که آماده کرده بودم.

کنارش روی زمین نشستم و دست روی سنگ سرد کشیدم.

__ باز من اوادم.

شیشه گلاب را روی سنگ برگرداندم و اسم حکاکی شده اش را نوازش کردم.

__ گفته بودم چقدر دوست دارم... از ترسام گفته بودم... یادته... گفته بودم بدون تو نمیتونم ولی الان اینجام... اینجام با یه گلابیه

بزرگ... چرا هیچوقت بهم قول ندادی؟

اشک چکیده رو گونه ام را نادیده گرفتم.

__ هیچوقت دل خوشم نکردی به همیشه موندنت... کاش انقدر دلای لعنتی مون صادق نبودن... کاش.

پیشانی ام را به سنگ چسباندم و این بار با اشک هایم غبار روی سنگ را شستم.

__ کجا رفتی همه کسم... نگفته بودم بی تو نفسم میگیره؟ وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم؟ گل های خواب آلوده رو

واسه کی بیدار بکنم؟ دست کیبوترهای عشق واسه کی دونه بپاشه؟ مگه تن من میتونه بدون تو زنده باشه؟ یادته چقدر این آهنگو

دوست داشتی؟ یادته؟

ضجه هایم فضای مسکوت را پر کرده بود. نمیدانم چقدر طول کشید تا قلبم کمی سبک شود و بتوانم سر از روی سنگ بلند کنم.

نگاهی به ماشین انداختم و از جا بلند شدم. به طرف ماشین رفتم و در آغوشش کشیدم. در را بستم و به جای قبلی برگشتم. روی

زمین نشستم و روی پای نشاندمش.

__ نگي بی معرفته برام گل نیاورده... اتفاقا این بار گلستون رو واست آوردم... مثل رویامون پیرهن زرشکی تنش کردم و موهاش

رو خرگوشی بستم... با کشای آلبالویی... یادگاری شماله... رز مامان به بابا سلام کن.

رز که متعجب نگاه میکرد نگاهی به اطراف انداخت و به آرامی سلام کرد که ادامه دادم:

__ آخ که چقدر خسته ام هامون... تموم روز خیره میشم به رز و شبها هم به گوی برفی... خسته ام بی انصاف.

سرم را پایین انداختم و بی صدا اشک ریختم که رز از روی پایم پایین رفت. کنجکاوانه به سنگ نگاه کرد و به رسم لبخندهای

بی نظیر پدرش لبخند یک طرفه ای زد و سنگ را بوسید. زمزمه ی زیر لبی اش دلم را برد.

__ دوستت دارم بابایی.

میان گریه خندیدم و در آغوشش کشیدم. دست روی موهایش کشیدم که بی نهایت مرا یاد هامون می انداخت. گونه اش را بوسیدم

که قطره ای روی صورتم نشست. سرم را به طرف آسمان بلند کردم. باران شروع به باریدن کرد و آسمان رو به تاریکی

میرفت.

رز را در آغوشم فشردم و روی سنگ خم شدم. نامش را بوسیدم و زمزمه کردم.

__ من بیشتر از رز دوست دارم آقای مهرزاد.

باران شدیدتر شد که به طرف ماشین دویدم و رز را روی صندلی نشاندم. سوار ماشین شدم و کمر بند ایمنی رز را بستم. ماشین

را روشن کردم و به راه افتادم. بخاری را روشن کردم و برف پاک کن را زدم که صدای زنگ گوشی ام بلند شد. تماس را

وصل کردم و روی حالت پخش قرار دادم.

بله؟

سلام ترنج جان

سلام

خوبی عزیزم؟ رز خوبه؟

خداروشکر... تو خوبی؟ عارف چطوره؟

ما هم خوبیم... زنگ زدم بگم جلسه تموم شد

خوب؟ چی شد؟

نشد ترنج... لیلا و دانیال رضایت دادن مادرشون آزاد بشه... تنها دو سال حکم حبس براش صادر کردن.

ماشین را کنار اتوبان متوقف کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم.

متاسفم حق رضایت رو دادن به بچه ها... اونا هم رضایت دادن

روزی هزار بار خودمو لعنت میکنم مینو... یعنی هامون من سر هیچی پرپر شد؟

هرچی بگی حق داری... ما شرمنده ی تو و هامونیم

نه من شرمنده ام... نباید پاشو به این قصه باز میکردم

یه خبر دیگه هم دارم

چی؟

پسر داییت کارن زنگ زد به من... گفت چندباری بهت زنگ زده اما جواب ندادی... کار واجبی داشت

بهبش زنگ میزنم

ترنج

بله؟

متاسفم

نباش... خداحافظ.

تماس را قطع کردم و از بین مخاطبین نام کارن را جستجو کردم. تماس را وصل کردم و منتظر شدم.

بله؟

سلام ترنجم... کاری داشتی با من؟

سلام... آره... جواب ندادی

جایی بودم نتونستم

زنگ زدم بگم بالاخره راننده ای که زده بود به هامون اعتراف کرد... پول گرفته از کسی... دارم میگردد ولی به احتمال زیاد

از آدمای نادر و شاناز گرفته

حالا که دیگه هامون نیست... چه فرقی میکنه؟

گوشی را قطع کردم که دقایقی بعد پیامش روی صفحه نقش بست.

«اگه اونا پول داده باشن پاشون گیره و جرمشون سنگین... میتونی حکم بگیری و اسشون... من پیگیر کارا هستم... میدونم حکم

دادگاه هدایت به گوشت رسیده... آروم که شدی بهم زنگ بزن تا بگم باید چیکار کنی»

گوشی را خاموش کردم و روی داشبورد انداختم. رز خوابیده بود بنابراین صندلی اش را خواباندم و پتو را از روی صندلی عقب

رویش انداختم. کفش هایش را در آوردم و ماشین را به راه انداختم. حالا که هامون نبود دیگر چه فرقی داشت. تنها امیدم بزرگ

کردن رز بود.

کمی که بزرگتر میشد حتما قصه هامون را برایش میگفتم. قصه مردانگی اش را که چگونه حمایت کرد. قصه ی هدایت را نیز

برایش میگفتم تا بداند خودخواهی و راه افتادن دنبال خواسته های بی نهایت نفس چه سرانجامی دارد. قصه شاناز را هم همینطور.

باید بداند سکوت بی مورد تا چه حد مخرب است. اما حالا خیلی زود بود. دخترک سه ساله ام باید کودکی میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و ضبط را روشن کردم. آهنگ تکراری این روزهایم را پلی کردم و به روبرو خیره شدم.

.....

همه ی اون روزایی که بی تو گذشت کنار تو بودمو

غصه ی رفتن تو به روزی گرفت تمام وجودمو

نمیدونم کجایی چه تلخه که من یه خاطره بودم و بس

نمیتونم از عشق تو دل بکنم تو این همه خاطره

نمیدونم به چشم کی زل بزنم نگاتو یادم بره

هنوزم عشق و خاطره هات تو دل کسی که دوست داره هست

همه گوشمو پر میکنن که دیگه گریه واسه تو بسه
دستایی که جدا بودن این همه سال محاله به هم برسه

اونی که همه چیز تو دادی براش واسه یکی دیگه دلواپسه
همه میدونن عمریه رفتی و من همونجوری دوست دارم

نمیای و میبیریم و من کاش خبرش برسه به روزی بهت
دل دیوونه راضی نمیشه تورو به یکی دیگه بسپارم

میدونی دل بریدن از این همه عشق درست مثل مرگمه
خیابونای خلوتو پرسه زدن بدون تو حقمه

رفتی و هرچی بین من و تو گذشت رسیده به گوش همه
نمیتونم بدیتو به روت بیارم غرورتو بشکنم

دلَم میخواد صداتو به بار دیگه با دلهره بشنوم
با تو تموم پاییزو زیر به چتر دوباره قدم بزنم

همه گوشمو پر میکنن که دیگه گریه واسه تو بسه
دستایی که جدا بودن این همه سال محاله به هم برسه

اونی که همه چیز تو دادی براش واسه یکی دیگه دلواپسه
همه میدونن عمریه رفتی و من همونجوری دوست دارم

نمیای و میبیریم و من کاش خبرش برسه به روزی بهت
دل دیوونه راضی نمیشه تورو به یکی دیگه بسپارم

.....